



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۸۸۴

رده‌بندی دیویی: ۸فا۱/۲۳ س۷۵۵ح ۱۲۷۵ مرجع ☐

سرشناسه: سنایی، مجدود بن آدم، ۴۷۳؟-۵۲۵؟ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

شرح پدیدآور:

کاتب: محمدکاظم خلف مشهدی محمدرضای شیرازی تاریخ کتابت:

محل نشر: بمبئی ناشر: مطبعه آقا میرزا (ابوطالب شیرازی) تاریخ نشر: ۱۸۵۹م. ۱۲۷۵ق.

صفحه شمار: (۱۳، ۵۶۲، ۴ ص.)

مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۵×۱۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

واقف: آقای حاج قطب المحدثین تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۳۸

یادداشتها: فهرست، دیباچه.

عناوین دیگر: ۱. حدیقة الحقیقة. ۲. فخری نامه.

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی - قرن ۶ق. ۲. شعر عرفانی - قرن ۶ق.

شناسه(های) افزوده: الف. شیرازی، محمدکاظم، کاتب. ب. قطب المحدثین، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: متقی تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹


هو
دیباچهٔ حدیقة الحقیقه
و شریعة الطریقه ابو المجد
مجدود بن آدم السنائی
الغزنوی قدس الله سره
السنی

العلی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخبیر بخفیات الضمائر الحکیم بنجیات السرائر المنزه عن الامثال والنظایر المقدس عن ان یدرکه الابصار والبصایر والصلوة علی نبیه الداعی لامته الی النعم والذخایر رسول الشفیع لاهل الصغایر والکبایر وآله ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلایل آیاته بلطایف اناته واستاثر منه بعلم الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر آن دلیل هر سرگشته وآن دستگیر هر سرگشته آن راحت هر جراحت وآن درمان هر درد وآن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد وآن قهاری که بر اعدای خود آیت نقمت وحجت پیدا کرد وآن مفضلی که دوستان خود را

نجبیات — المتعالی — طهارات — سعادات

۳

وجان نبوت سر دفتر گزیده کان و شفاعت خواه رمیده کان و فهرست سر جریده و رسیده کان محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه آن مردی که نظرش بر خیر مقدم بود و روئیت بروایت تا بهر فرمانی که از گلشن ارادت سوی آن مرکز سیاده و هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه امل صادر گشتی آن صدر باقدر بلکه آن صدر هر صدر آن مردی که طاوس ملایکه انبیا وحی بدو آوردی پیش از خود میخواندی تا برای اعجاز و اعزاز کلام نامخلوق فرمان آمده ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه وحی آمد بدین مهتر کرامت دیده که ای محمد صلی الله علیه وسلم من که خداوند و معبود بسزایم و عزیز بی همتایم و بر همگنان پادشایم در عالم غیب دو گنجی صد هزار گنجست که خاطر هر ناگنجی بدان نرسد مصراع حجاب دیده نامحرمان زیادت باد مائیم که مائیم و مبرا از عیب مائیم آنرا که خواهیم برگزینیم و سینه وی مفتاح خزانه غیب گردانیم و انوار بیشمار بر وی نثار کنیم و مدد لطایف بعید در وی ایثار و تقوی شعار وی گردانیم و هدی دثار وی تا کلام مخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب دست ایشان بگنج غیب رسد در بحر آلاء و نعماء ما غرق شوند و در سراپرده قدم قدم بر بساط فضل نهند از کاس مودت شراب الفت چشند و رایت دولت ایشان سر بثریا کشیده و قلم

پسندیده کان — آن بدر — بدر — سدوری — وی — تعل — هرناکسی دو — هیئة

نه بیند تا حذر از منتقم کند بیگانه وار می آید و دیوانه وار میرود دست انصاف
داغ ذل بر روزگار آن روزکوران نهاده که وان الفجار لفی جحیم و درین خواری
کردن بر ما اعراض نه المستح بابی که مر طالبان شریعت و سالکان طریقت را
باشد هیچ شئ از اشیاء عالمین سد آن نکرد و یا زستدی که در راه اضداد
ایشان نهاده شد معاملة الثقلین آنرا بر ندارد اصول بر فروع نکرد و چون
فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب نه از عالم ریب انه نزد عالم الغیب سالکی
یا عاشقی رسد از غیب در فرع باید که راست رود تا خود را از دریای بی پایان
این نفس طرار خود پرست و هوای غدار من کوئی نگه دارد که فرعون ملعون
با آن عدت و حدت گفت که انا ربکم الاعلی مطرود شد و آن نمرود مطرود
با آن خدم و حشم گفت که انا احیی و امیت مردود شد و آن عزازیل لعین با
آن خدمت و عبادت گفت که انا خیر منه خلقتنی مرجوم شد و آن قارون
با آن حیلت و حلیت گفت که انما اوتیته علی علم عندی مغرور شد خنک
آنرا که خود را از چنین دریای بیکرانه بیرون برد و از آهنگ این نهنگ
بگریزد و در حبل المتین دین آویزد که و اعتصموا بحبل الله جمیعا و این کلمه را
ورد خویش سازد و از گفت من خود را مجنون نسازد که فذلک حرمان
جریده جریمه او گشتند و از آن رقم نشان این آید که فخسفنا به و بداره الارض
و بیشتر اهل دنیا از در هوا در هاویه رفتند تا جماعتی از ایشان در هوای نقد

کنند و ایشان را از صدق این حدیث هیچ خبر نه باتفاق آشنا گشته انچنین
سالوسی و ناموسی و فسوسی را از برای جاه دنیا خبر آمد و مثله کمثل الکلب تا
بفروغ دروغ ایشان جماعتی بغرور رسیدند و بر هوای نفس رفتند نه بر
درس شرایع که من سن سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها در عالم قیامت
مطیعان را جزا و ثواب باشد که درجات بعضها فوق بعض و ایشان در ظلمات
بعضها فوق بعض مانده نه در دنیا کامی بر داشته و نه در عقبی کامی بر گرفته این
مفلسان در عقب این مخلصان می آیند و همی گویند که انظرونا نقتبس من نورکم
جواب یابند که قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم خود پرستانند تا قرآن کریم
بر سید طریقت و مفتی شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که افرایت
من اتخذ الهه هواه بار جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده باشد
قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قهر کردند طمع آنرا تا نفس ایشان بهوای ابد رسد
و فردوس ماوی و مطلب ایشان گردد که این اشارت از قرآن کریم بسمع آن
جمع رسیده بود که ولکم فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس درگذشتند
اما میراث ابلهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل الجنة بله باز
جماعتی که سر از سرای طینت طیبت بر آوردند قدم از هوای موقف بر هوای
موید نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پای زدند و عقبی را با آنکه
خلعت بقا داشت پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی

صلوات الله وسلامه علیه گفت که اقرأ باسم ربک الذی خلق این جماعت بدایع عالم غیب اند پس ازین طایفه اولوا العلم اند که میراث بحکم فرضیت این خطاب بردند که والذین اوتوا العلم درجات وعصبه این مثال که العلماء ورثة الانبیاء بعد از ایشان حکما و شعرا اند که ایشان در درجه ذوالارحام انبیا باشند بحکم این آیه که میگوید یؤتی الحکمة من یشاء ومن یؤت الحکمة و این خطاب که ان من الشعر لحکمة و این خبر که الشعراء امراء الکلام روزی من که محمد بن علی الرفا ام در عجایب عالم نگرستم که چون جبار عالم ملک ذوالجلال خواهد که ازین عالم پیر بنا شیر را جوان موافق گرداند و ازین روزگار مقید احمق شاب حاذق بیرون آورد بنده را پدیدار آرد که بی تربیت و شفقت و تقویت خلایق را حقایق بین و دقایق دان گرداند و این نه بحسب وضع خلق باشد بلکه بفضل و عطای حق باشد که بی گوشمال معلم و مؤدب عالمی و ادیبی گردد و بی تقاضای روزگار لبیبی و حبیبی شود بی شقت مجاهدت مشاهده یابد و بی زحمت جمالی رحمت جمالی بیند و بی تربیت تن زکیت شد که او بی رتبی فاحش تا دیبی این باشد که این همه گل بیچاره ملی خمار اند عقل را از عقیله قبا میرهاند و قبای بتمامی پوشاند و تاج خلعت بر سر عشق می نهد شکل عالم بد و مشیود و صد هزار در ناسفته و گل ناشکفته از گلستان غیب ببوستان دوستان میفرستد و در هر حرکتی از وی برکتی باشد و در هر حکمتی حکمتی و در هر علمی عملی نماید و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت که اهل عصر از آن

گشت از جنس چنین عالمی حکمی و آن خواجه روزگار بود حکیم العصر ملک الکلام محقق الانام سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفین بدر المحققین صدر الطریقه قوام الحقیقه سدید النطق رفیع الهمم عزیز الوجود عدیم المثل مختار الدنیا مقبل الدین نظام النظم المؤثر النثر مادح سید انبیا خاتم شعرا ذو البیانین ابو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله روحه و نور قبره که عالمیان در سایه با راحت او روزگار بخوشدلی میگذاشتند و در بهشت نقدی بودند

شعر لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی الواحد اگر وی را در اجل تاخیری نبود در اهل تاریخی گذاشت که تا قیام الساعه همه عالمیان و فاضلان و عاقلان و عاشقان و مشتاقان قوت جان ازان خوان جویند و همه متکلمان و حکیمان و شاعران سر معانی از دیوان وی میگویند هیچ کلمه را بی خلعتی نگذاشت هر حرفی از وی صرفی یافت و هر نقش نقشی و هر معنی را معنیی هیچ نقش را بی روح نگذاشت و هیچ روح را بی فتوح در هر شامی صبوحی گذاشت و در هر صبوحی فتوحی که الناس علی دین ملوکهم چون سلطان عالم ملک ملک سما قدرت سنا رفعت پری روی نبی خلق یوسف جمال یعقوبی کمال نوحی دعوت سلیمان دولت سلطان خلق برهان حق شهاب سماء دار الخلافه نصاب العدل و الرافه یمین الدوله امین المله شاهنشاه بهرام شاه خلد الله ملکه بر کمال فهم و صفای عقیدت وی وقوف داشت و بدیده سر باطن پاک او میدید چون آن سنت

وگفت این خادم حرص حرص خویشتن چیره نکرده است و در خرسندی و قناعت پیش نکرده است طعم طمع نچشیده است و آواز ارزد . گوش هوش نکند اشته است

درویش نیم اگرچه خود میکوشم
گربی برگی بهرکت مالد گوشم

دیوانه نیم اگرچه گم شد هوشم
آزادی را به بندگی نفروشم

مسرور غرض و مغرور عرض نبوده با عشق دمسازی دارم و با صدق دل رازی اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بوده است و فقر پیشه من

چند گوئی گرد سلطان گرد تا شغل شوی
هشت کشور دار و من یکدمی از عافیت

حرص و شهوت خوابگاه شاه و ما بنده ایم
ما کلف الله نفسا فوق طاقتها

تا سنائی کیست کاید بر درت
نام وی میدان و نقشش رهبین

گفتم که زیادتی کنم گفت دلم
رو تو و اقبال سلطان با و دین و مدی

هفت کشور گو ترا گذار بر من یکدمی
تنگر اندر ما و ایشان گرت باید باوری

ولا تجود یدا الا بما تجد
مجد گو تا گویدش کز راه برد

گر حکیمان چون زیاد آمد ز زرد
نزدیک سبک روح گرانجان حکیند

مهره مهر شاه در گردن گردون شاید بر آستانه این درگاه سر افریدون زیبد هر دونی و زبونی را این تمنی نباشد که شیروی شیر علم است و پرویز پرویزن روزگار است و جمشید شیدای لقای خورشید نگارت و نیز آنکه آن عزیز همتا در کلام نامخلوق گفت که واوحی ربک الی النحل ان اتخذی با جبال و کمال

و از جامه خانه فضل خلعت عفو ارزانی دارد تا در زاویه وحدت روزگار گذارم مگر شرکت درین کلمه درست کنم رحمة الله ابا ذر یعیش وحده و یموت وحده هرچند کرامتی بزرگست و تربیتی بی نهایت و موهبتی بیغایت اما خادم این تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل تحمل نداند ساخت که علمای سنت و جماعت اهل طریقت و شریعت متفق اند که الضدان لا یجتمعان کی ذلیل را در نهار بهار نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزیبد در بارگاه شاه پرورده نور دیده و نور برده جلوه نداند کرد و هزار دستان بساط نور جمالش خور را نشاید نه نگار روز را و خور بر شادروان نوشیروان رقص نداند کرد و هزار دستان با هزار داستان رسلی داد در انشاید دلداده با دلدار چگونه مقاومت کند می زده با هشیار چگونه متابعت نماید آورده را در مقابله آمده کی توان داشت کرامت پیش از معجزه کی توان گفت که چون ید بیضای شاهنشاه مظهر شد زهره زهره برین گلشن روشن آب شود و چون خورشید ظل الله سر از جیب مطلع خویش برآرد چراغ درویشان نور ندهد و روح الله در سواد شب هویدا نباشد جان آدم گم شده خود را در نور صبح کاذب نطلبد جمالی که از ضیاء او در شب یلدا سوزن را در میان خاک بتوان یافت انگشت برده ندمد عاجزان دیده را بجول و حیلت صفا نتوانند کرد نظم

صد ره تو چو جنت و تن را بال سست
روی تو شیدست و جان را چشم درد

وار دایه علابیر شیر نخوردند میوه از طلبیدن گرفتند و باره وار گرد بهشت

دل او بر آمدند وان خوسی که دو سیصد و شصت رگ ایشان سیصد و شصت راه

دارد که ان الشیطان تجری فی عروق احدکم مجری الدم بحکم وسوسه در میان

درون دل ایشان نهان شده وان عزیز میگفت که ولا تقربا هذه الشجره ای

بی حکمتان بحکمت لقمان میاویزید وای کردنکان از مخراق لعنت بپرهیزید

وایشان با هوای خویش بر نیامدند که کل ممنوع مطبوع در آمدند و اول ابتدا

بهوا کردند و بفرمان جزوی چند که کلیه ازوی کل عالم و کل روزگار بود

بر داشتند و از سیاست این فرمان غافل که السارق والسارقة فاقطعوا

ایدیهما و جماعتی از ارباب دل را رنجور و مهجور کردند و خود در بیمارستان

خوف ماندند که الخاین خایف خواستند که از روی حسد این کتاب مشرق

کنند که یریدون لیطفوا نور الله بافواههم والله متم نوره روح آن عزیز

در جوش آمد و نفسش در خروش که بدین نقص رضا دادند که متنبی گوید شعر

ولم ار فی عیوب الناس شیأ   کنقص القادرین علی التمام

و چون روزگار چیزی از پیش برداشت از پی آن رفتن بچه چیز کی باشد و آنچه

گفته بود قریب ده هزار بیت مسوده اهل بغداد فرستاد بنزدیک خواجه امام

برهان الدین علی رحمة الله علیه و آنچه بدست آمد بماند چند نسخت بداد آن عزیز

قفس بشکست و ازین عالم تنگ بپرید و بروضهٔ رضوان خرامید نور الله مضجعه

قال النبی علیه السلام من عشق ... [illegible]

چون از دیوان اعلی نشانها ... [illegible]

او انرا ... [illegible]

ازانجو

اما از خود بدوست هجرت کند و سد دیده بود را از راه بر دارد و از بادیهٔ نفس

بگریزد و روح را در پرواز آرد و در وصال کوید رضای دوست جوید علت

سودا دفع کند و از نشانهٔ هوا روی بگرداند و هجرتش از خود بحضرت نبوت باشد

و منزلش ازین خاکدان بجوار ربوبیت بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر تا

سید کاینات صلوات الله وسلامه علیه از صدق این هجرت خبر داد که من هاجر الی

امرأة والی شیء فهجرته الی ما هاجر الیه لیکن آن سالک تا ورای خود دلربائی و

جانفزائی خود را نه بیند هجرت نکند چنانکه در قصیده گفته است نظم

هیچکس نامد ستاند دستان در راه عشق   بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

و چون ورای خود دلربائی و جانفزائی را دید از خود بدوست پیوست هجرت

کرد و در قرآن مجید میگوید که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا معاذ الله غلط کردم

چه صورت و چه قوت مردی که در راه دوست جان را هدف تیر بلا کند و بجود مرده

و بدو زنده باشد گاه تیغ محنت از بیرون گلش پاره پاره کند چون حمزه و گاه

آتش محبت از درون دلش شاخ شاخ بالا دید چون سلمان اشارت کند که مات

شهید اصله فحش روی نماید ماهی حیات در کنار مرگ غلطد تا آب در خاک

باشد و گوهر در سنگ سید کاینات صلی الله علیه و آله و سلم امیر المؤمنین علی را

کرم الله وجهه این کیمیاگری تعلیم کرد که یا علی احرص علی الموت توهب لک

الحیوة عزیزان درین مقام نفس را فدای روح کنند و از وجود دل سیر گردانند

و با خود منادی کند که فتمنوا الموت

ان کنتم صادقین بیت

زین جان همه سر از غم

دلم از دل گرفت و از جان هم

یاد دوست کم شوند و جان با غم

در جدال آید و جسم با جسم در جنگ

عالمیان این المحبت تمام کند چون این

حال روی داد و قرآن مجید این مجیب

کردشان بجحیم و بجهد این بازدهٔ الموت

جسر یوصل الحبیب الی الحبیب جان

که جان جان واده سر بر دادای

مرد عاشق که کرد مایهٔ عالم فضایل

علیه وسلم گوید که الرفیق الاعلی و آن خوب نبی بصری گوید که توفنی مسلما و آن
سر مردان و مرد میدان کرار غیر فرار گوید بالیقین دعوت مع اصحابی بوی این عطر
بمشام آن حکیم آید بدیشان اقتدا کند تا اهتدا آید مصراع ای مرگ مرده
دریابم چون این جماعت خود را از راه برداشته و ماندن خود را بر خود الایش
خود دانستند و بحرت بدوست آسایش خود دیدند فرمان آمد که ولا تقولوا لمن
یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء هر که در راه محبت تا جود بوجود کند و سود در
نابود خود داند شما بدیده بی بصر در و منگرید و بر زبان مختصر ایشان را مرده مخوانید
که نهاد ایشان از حضرت عندیت خلعت بقا پوشیده باشد پس هر چند آن عزیز
در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است و حیات عالم
اول بدو باشد و چون برای پرورش نفس است مایه حیات باشد و قرآن مجید
ازان خبر کرده است که وجعلنا من الماء کل شیء حی و حکمت وی برای پرورش
تن است مایه حیات باشد و قرآن عظیم ازین خبر میدهد که ولقد کرمنا بنی آدم و
کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست از صنع بدیع او
بعید نباشد که شخص خاکی را رفعت افلاکی دهد و این درجه کرامت جز بعلم و حکمت نباشد و
سید البقیت و حقیقت ازین خبر کرده است که الانسان لولا اللسان الا صورت
ممثلة و بهیمة مهملة ملکا بحق و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت را همه روزه شگفته تر
داری و از دیده اغیار نهفته تر و هر ساعت و هر لحظه صد هزار قندیل نور روی

از عالم پاک تعالی ... آن عز ...
از جمع کردن این ...
و اظهار این سخن آن ...
مونسی باشد ...
... الغزنوی ...
... فضل الله ...
... سال پانصد و بیست و پنج از هجرت
مصطفی صلوات الله و سلامه علیه ...
تمام

نماز شام بگذرد آخر ترین سخنی که بگفت این بود کریم تو حکم من
بس و خالی کرد بکوی نو آباد در خانه عائشه نیکو رحمة الله و ایانا به الحسنی
و ایانا بفضله و کرمه انه سمیع مجیب حامدا و مصلیا

الباب الاول

فی التقدیس والتمجید والتعظیم الباب الثانی فی نعت النبی
صلی الله علیه و آله و اصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب
الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم
الباب الخامس فی الغفلة والقهور الباب السادس
فی صفة الافلاک والبروج الباب السابع فی الحکمة و
الامثال الباب الثامن فی العشق والمحبة الباب التاسع
فی حسب حاله و بیان احواله و فخر هذا الکتاب بکتب المتقدمین
والمتاخرین الباب العاشر فی مدح السلطان بهرامشاه
والصدور والقضاة

والسلام خیر مبدأ
و ختام

حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون / همه ذرات قدرت بیچون

عرش تا فرش جز و مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکیست صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان ازو محجوب

ایزد از فضل و حکمت اندر آن

محرم نامهای تو خردمندان

نه زمین و زمان پدیدار بیکران

وحده لا شریک تو نام او بس

صانع و کردگار ما او بس

* * *

فاعل جنبش است و تسکین است / وحده لا شریک له این است

عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش نایب اسامی اوست

لا و هو زان سرای روز بهی / بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و حس و عقل و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش / هست چون فرش زیر نعلش عرش

هرزه واندر روان بیننده / آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن

واهب العقل و ملهم الالباب / منشی نفس و مبدی الاسباب

همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدأ است و معاد

همه از او و بازگشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل عقل از جمال او خیره / عقل و جان از کمال او تیره

سست جولان ز عز ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده ورا بمعرفتش

عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رشک کرد مفرش او

نفس در موکبش کمر دو بست / عقل در مکتبش نو آموز است

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای

عقل را خود بخود چو راه نمود / پس بشایستگی ورا بستود

کاول آفریده عقل است / برتر از برترینها عقل است

عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او

عقل را داده هم بعقل کمال / عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران

نسخه: بافریننده

نسخه: مبدع الالباب

جان و دل عقل

عقل رهبر ولیکت تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
گرنه ایزد ورا نمودی راه / از خدائی کجا شدی آگاه
بدلیل عقل ره نبری / خیره چون دیگران مکن تو خری
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست
عقل عقل است و جان جانست او / آنچه زان برتر است آنست او
با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس / ورنه کی شناسدی بعقل و حواس
بدلیلی حواس کی شاید / گوز بر پشت قبه کی پاید
ای شده از شناس خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
چو تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش / چون توهم کنی شناختنش
هست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدا هیچکس خدای شناس
عز وصفش چو روی بنماید / عشق را جان و عقل برباید
عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد

[illegible] کفی از بن بار
نفس را او سرشت و نفس خبیث / [illegible] حدیث
[illegible] صنعش / دیده [illegible] فنش
[illegible] عقل [illegible] / خیز ازین پیچ و طبع [illegible]
چند ازین [illegible] / قفل [illegible]
و شفاعت [illegible] / [illegible] مصورات
[illegible]

هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت / مایهٔ خلق سوی او عبرت
وهمها قاصر است ز اوصافش / فهمها هرزه میزند لافش
عقل و جان را مراد و مالک اوست / منتهای مرید و سالک اوست
عقل تا رهنمای هستی اوست / هستها زیر پای پستی اوست
فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
اولیا زین حدیث سرگردان / انبیا زین صفا تها حیران
ذات او را نبرده ره ادراک / عقل را جان و دل دران ره چاک
عقل بی کنه آشنائی او / بی خبر بوده از خدائی او
چکنی وهم را بحجتش حث / کی بود با قدم حدیث حدث
او زناچیز چیز کرد ترا / خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار ازو معزول / صمد است و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و وهم / وان صمد نی که حس شناسد و فهم
نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
هرگز اندر یکی غلط نبود / در دوی جز بد و سقط نبود
تا ترا در درون شمار و شکیست / چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

[illegible] آگاه بودن او بیقین / [illegible]
[illegible] هست از او / [illegible]
از پی آنکه طالب عاجز / بل دو من گفتن اندرو جایز
کی بگفتن صفات مبدع هو / چند و چون و چرا چگونه بگو
ید او قدرت است و وجه بقاش / آمدن حکمت و نزول عطاش
قدمینش جلال قهر و خطر / اصبعینش نفاذ حکم قدر

عبرت بالفتح آب دیده

حث برانگیختن بکار

هستها تحت قدرت اوبند / همه با او و او بسی چو بند

جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود

با وجودش ازل پریر آمد / مکه آمد و لیک دیر آمد

در ازل بسته کی بود عملش / آیت علامست خانه زاد ازلش

از ابد دور دار وهم و گمان / که ابد از ازل گرفت نشان

کی مکان باشدش ز بیش و زکم / که مکان خود مکان ندارد هم

با مکان آفرین مکان چکند / آسمان را خود آسمان چکند

نه بارکان ثبات اوقاتش / نه مکان جای هستی ذاتش

ای که در بند صورت و نقشی / بسته استوی علی العرشی

صورت از محدثات خالی نیست / درخور عز لایزالی نیست

زانکه نقاش بود و عرش نبود / استوی بود و عرش و فرش نبود

استوی از میان جان میخوان / ذات او بسته جهان میدان

کاستوی آیتی ز قرآن است / گفتن لامکان ز ایمان است

عقل چون حلقه از برون در است / از صفات خدای بیخبر است

در صحیفه کلام مسطور است / نقش و آواز و شکل ازو دور است

ینزل الله هست در اخبار / آمد و شد تو اعتقاد مدار

رقم عرش بهر تشریف است / نسبت کعبه بهر تعریف است

[illegible]

فی التنزیه

دهر نی قالب قدیمی او / طبع نی باعث کریمی او

نشود دهر و طبع بی قولش / همچو جان از نهفت و بطولش

این و آن هردو ناقص و ابتر / آن و این هر دو ابله و بی بر

ماده او ز کهنه و نو نیست / اوست کز هستها بجز او نیست

بنهایت نه ملک او معروف / به بدایت نه ذات او موصوف

زرق و تلبیس و مخرقه نخرد / سوی توحید و صدق ره نبرد

دیده عقل بین کر نبیند حق / دیده رنگ بین نه بیند حق

باطلست آنچه دیده آراید / حق در اوهام آب و گل ناید

عقل باشد بخلط و وهم محیط / هر دو و لیک بر بساط بسیط

خلق را ذات چون نماید او / بکدام آینه درآید او

جای و جان هردو پیشکار تواند / کوتوال و نفس شمار تواند

چون برون آمدی ز جان و ز جای / پس به بینی خدای را بخدای

بار توحید هر کسی نکشد / طعم توحید هر کسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود / نیست معبود در مکان محدود

مرد جسمی ز راه گمراه است / کفر و تشبیه هر دو همراه است

در ره صدق نفس را بگذار / خیز و زین نفس شوم دست بدار

[illegible]

طول [illegible]

مخرقه: شمشیر چوبین

جمع کرد از پی تو پیش از تو   آنچه اسباب تست پیش از تو
آفریدت ز صنع و تکلیف   کرد فضلش ترا بجود تعریف
گفت کنجی بدم نهانی من   خلق الخلق تا بدانی من
کرده از کاف و نون بدین تزیین   دیده را از دهان پر از یاسین
زیر گردون ز امر و صنع خدای   ساخته چار طبع بر یکجای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست   قدرتش نقشبند حکمت اوست
کینه را مدوز و پرده مدر   کاسه را ملیس و عشوه مخر
همه اضداد ولیک ز امر آله   همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد با مر قدم   زده پرگار در سرای عدم
چار گوهر بسعی هفت اختر   شده پرگار را گزارشگر
آنکه بیچاره زد ترا پرگار   هم تواند گزاردن پرگار
نیست گوئی جهان زشت و نکو   جز از او و بدو و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور   هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده هیولانی   طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان   نردبان پایهٔ الهی دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب بنود اندر جای   سوی او کی بود سفرت از پای

سوی حق شاهراه او نفس نفس
آینهٔ دل زدودن آمد و بس
صیقل آینه یقین [illegible]
چیست خالص صفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

نور خود ز آفتاب بسنده است   عیب در آینه است و در دیده است
هرکه اندر حجاب جاوید است   مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست   از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است   آفت از ضعف چشم خفاش است
تو نه بینی جز از خیال و حواس   چون نه سطح و خط و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی   سال و مه مانده در حدیث لطی
گوید آنکس درین مقام فضول   که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بردمد دیدار   آینه گژ مدار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ   آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر   دیو رویی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند   خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینهٔ دل خویش   نتوان دید از آنکه در گل خویش
بگسل از سلسله که پیوستی   که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلم است و دل روشن   گل تو گلخن است و دل گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر   زو تجلی ترا مهیاتر
چون ز همت فزونش بود اخلاص   گشت بوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان واحوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور
و اندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت
لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت
از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل
آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران
بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را لمس بر عضوی
اطلاع اوفتاد بر جزوی

تهویل
ترسانیدن

والایمان به [illegible]

[illegible] آن یکی [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

هر یکی صورت محالی بست … دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند … بر ایشان دگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی زیشان … آنچنان گمرهان و بدکیشان

هیئت و شکل پیل پرسیدند … وآنچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و صورت پیل … هر یکی پاره‌ای در آن تعجیل

آمدند و بدست بپسودند … زانکه از چشم بی‌بصر بودند

آنکه دستش بسوی گوش رسید … دیگری حال دل از او پرسید

گفت شکلی است سهمناک عظیم … پهن و صعب و فراخ همچو گلیم

وانکه دستش رسید زی خرطوم … گفت گشته است مر مرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهیست … سهمناکست و مایهٔ تبهیست

وانکه را بد ز پیل ملموسش … دست و پای سطبر پر بوسش

گفت شکلش چنانکه مضبوط است … راست همچون عمود مخروط است

هر یکی دیده جزوی از اجزا … همگان را فتاده ظن خطا

هیچ دل را ز کلی آگه نی … علم با هیچ کور همره نی

جملگی را خیالهای محال … کرده مانند غتفره بجوال

از خدائی خلائق آگه نیست … عقلا را در این سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول والکیفیة مجهول

بوس
سخن ناشنفت

غتفره
بالضم احمق

زین همه گفت قال و قیل آمد … جل ذکره منزه از چه و چون

عقل را زین حدیث پی کردند … همه بر عجز خود شدند مقر

متشابه مخوان در او ماویز … وانچه نص است جمله آمنا

حال کوران و حال پیل آمد … انبیا را شده جگرها خون

علما را علوم طی کردند … وای آنکو بجهل گشت مصر

وز خیالات بیهده بگریز … وانچه اخبار جمله سلمنا

فی اصحاب الغفلة

رادمردی ز غافلی پرسید … چون ورا سخت جلف و جاهل دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی … یا جز از نام هیچ نشنیدی

گفت با ماست خورده‌ام بسیار … صد ره و بیشتر نه خود یکبار

مر ورا گفت رادمرد حکیم … احسنت بیچاره احسنت قلب سلیم

تو اصل نیز هم نمیدانی … بیهده ریش چند جنبانی

آنکه او نفس خویش نشناسد … نفس دیگر کسی چه بشناسد

وانکه او دست و پا را خواند … او چگونه خدای را داند

انبیا عاجزند ازین معنی … تو چرا هرزه میکنی دعوی

چون نمودی بدین سخن برهان … پس بدانی مجبر دایمان

ور تو او از کجا و تو ز کجا … خامشی به ترا تو ژاژ مخا

11

علما جمله [illegible] / [illegible] پای [illegible]

فی نقد [illegible]

جانت [illegible] / خاطرت [illegible] / کرد بیهوده و محال [illegible] / [illegible] خانه [illegible] / از خیال محال دست بدار / تا بدان [illegible] / کان [illegible] / [illegible]

نصل
پیکان تیر
[illegible]

آن سرای بقا تراست معد / یوم بگذار و جان کن از پی غد
در جهان زشت و نیکو چپ و راست / ناخلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایهٔ اول اندرو حلم است / گو بتحقیق خواجه علم است
شده در دم بیکدگر پایه / خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم / از برای نتیجه آدم
هست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه ز علم عمل
بهر بالا و شیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگرچه آن نکنی / دست و پائی زبن زبان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد
تبر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کار رت آفریده‌اند / جامهٔ خلعتت بریده‌اند
تو بخلقان چرا شوی قانع / چون نکردی بدان حلل طامع
در دو عالم یکی کند صادق / سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک ملک از کجا بدست آری / چون نهی شصت روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی / کی رسی بر سریر سامانی
تاج و تخت ملوک بی نم میغ / دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ

[illegible]

معد: تهیه شده

خلقان: جامه کهنه

فی الحفظ والمراقبه

هر کرا عون حق حصار شود / عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماری ثنای او گوید / اژدهایی رضای او جوید
نعل او فرق عرش را ساید / لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد / پای بر تارک زمانه نهد
عقل داننده اندرین ماند / زانکه درماند هر که زین واماند
ترسم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا بنار دهد / تا ترا کوک کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد محتاج / زان میان کندمی برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور / دیده تاب خراس و تف تنور
داشته زیر آسیای تو پای / که نکندش اشتش خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کردهٔ زو بس
سنگ و زنجیر چون بدست آری / آهوی دشت را بشست آری
پس بر این اعتقاد و این اخلاص / از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش / گر به بندی تو پند من در گوش
اعتماد تو بر سنگ و زنجیر / پیش بینم که بر سمیع و بصیر

نور ایمانست در درون سپاه / آهنی و سکی بغارت داد

التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة

زاد مردی حکیم پیش پسر / داد چندین هم اندر ره زر
پسر پس چون بدید بذل پدر / در زبان شد بعیب و عذل پدر
گفت بابا نصیب من زین کو / گفت ای پور در جهان [illegible]
قسم تو [illegible] / من بادادم او دهد بتو باز

[illegible] بالفتح [illegible]

عذل: سرزنش است

[illegible]

او بجز کارساز جانها نیست / نکند بر تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد / گر دری بست بر تو دو بگشاد

فی الحکمة وسبب الرزق الرازق

آن نه بینی که پیش از وجود / که ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه از خونی / کردگار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چست بر تو ببست / دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان / روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کین هر دوان بسی آشام / کل هنیئاً که نیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال / شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای / زین بگیر و از آن برو هر جای
گر دو در بسته کرد بر تو رواست / عوض دو چهار در برجاست
زین ستان زان برو به پیروزی / گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار / بدل چار بدهدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند / حور و غلمان ترا به پیش آیند

آنچه داری تو دل بدو مسپار / آنچه او داد استواران دار
تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به ترا که تو خود را
تو خزینه نهی نه بینی باز / چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر با آتش دهی خبث سوزد / زر صافی ترا بیفروزد
بد که او سوخت نیک داد بتو / دولت از چرخ سر نهاد بتو
نفع آتش اگر مقیم تر است / آتش آرای ازو گر تیر است
یار ما راست چون رمی در پیش / مار یار است چون روی بر پیش
ای صدف جوی جوهر آلا / جامه جان بنه بساحل لا
هست حق خربه بنیت بگرا / زاد این راه نیستی باید
تا تو در نیستی کله ننهی / روی را در بقا بره ننهی
چون شوی نیست سوی حق پوئی / تا بوی هست راه دق جوئی
گرت دست زمانه پست کند / احسن الخالقینت هست کند
خیز و بگذار قصهای محال / از سر نفس شوم دع و تعال

فی الهدایة

سبب هدیه ایادی او / نفس را مهتدی و هادی او
در ره فرض و شرع و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست / هم جهانبان و هم جهان بین اوست

[illegible]

حضرتش را برای ماده و نر
بی نیازی ز پیر و پیمبر

کرده از بهر رهبری شش میر
گر به راه نبی سگی را پیر

تو مر آنرا که رخ بحق نارد
بت شمر هر چه داند و دارد

روی بر تافته ز حضرت حق
من نگویم که مرد مست الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت
زانکه ناجسته سگ شکار نیافت

سگ که دانی اگرچه فربه شد
نه ز تازی بکار ره به شد

خود ز رخسار تست صبح و شفق
در ره عشق پیش ره رو حق

روز که بود که پرده در باشد
شب که باشد که پرده گر باشد

هر که آمد بدو وگوش آورد
خود نیامد که لطف اوش آورد

رهبرت لطف او تمام بود
چرخ از آن پس ترا غلام بود

هم ازو دان که جان سجود کند
کار هم ز آفتاب جود کند

الضافی اسد آیه

هر هدایت که داری ای درویش
هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش

آل برمک ز جود کش شدند
با سخاوت چو همنفس گشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند
ورچه گردون فنای ایشان خواند

قوم این روزگار گرچه خوشند
چون مگس شوخ چشم و دیده کشند

بسخن چون شکر همه نوشند
بسخا دل درند و جان جوشند

بنخستین قدم که زد آدم
پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا
داد هابیل پوستین بقفا

نه چو ادریس پوستین بفکند
در فردوس را ندید ببند

چون خلیل از ستاره و مه و خور
پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد
نار نمرود باغ و گلشن شد

به سلیمان نگر که از سر داد
پوستین امل بکار زر داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ
در بن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رفیع شدند
امر او را همه مطیع شدند

ز آتش دل چو سوخت آب نهاد
خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم غم پرورد
رخ بمدین نهاد با غم و درد

پوستین را ز روی مزدوری
برکشید از نهاد رنجوری

کرده ده سال چاکری شعیب
تا گشادند بر دلش در غیب

دست او همچو چشم بینا شد
تاج بر فرق آل سینا شد

روح چون دم ز بحر روحانی
زد و بپذرفت لطف ربانی

پوستین را با ولین منزل
بفرستاد سوی کار ز دل

دل چو او را فر الهی داد
هم بخوردیش پادشاهی داد

گشت بی او بقدرت ازلی
از ثنای خفی و لطف جلی

در اینجا مقصود جناب عیسی است صح

شحنه را زبهر دفع ستم — نفرستاد اندرین عالم
پوستین خود نداشت در ره دین — پس چه دادی بکازران زین
چون شد از آسمان دل ظاهر — هم بجان هست هم بتن طاهر
از فنا چون سوی بقا آمد — زینت و زیب این سرا آمد
هر که گشت از برای او خاموش — سخن او حیات باشد و هوش
گر بگوید زجا سپهی بنود — ور بگوید زکا سپهی بنود
دیدی ای خواجه سخن فربه — که ترا در دل از سخن فربه
در خموشی بنوده لهو اندیش — یا زگفتن بنوده لغو پریش
روز و شب را بسطر انصاف — تسویت داده نه بهرج و گزاف
از درونش چو بوی جان یابند — بز بانان همه زبان یابند
تو در این گفت من مدار شکی — بازکن دیده بر نگار یکی
در رهش خوانده عاشقان بجان — آیه کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند — عقل را بهر ره زدن دارند
کن دو حرفست بشنو اهر دو — هود و حرفست بی هو اهر دو
ذات او سوی عارف و عالم — برتر از کیف و ما و وز هل و لم
صنع او عدل حکمتست و جلی — قهر او مکر عزتست و خفی
پیکر آب و گل ز شوقش عور — لعبت چشم و دل زکهنش کور

هیچ عاقل در او نداند عیب — او بداند درون عالم غیب
مطلع رضما و اسرار — نور نا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما — چیست کن سرعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست — هر کجا وهم و خاطرست او نیست
زانکه اثبات هست او نیست — همچو اثبات ما در اعمیت
داند اعمی که مادری دارد — لیک چونی بو هم در نارد
وهم او فارغست از چونی — زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که روش دو — زشت باشد تو او بوی او تو
گر نگویی بد و نکو نبود — ور بگویی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی — ور بگویی مشبهی باشی
چون برون از کجا و چون بود او — گوشه خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند — آنک آنک بهرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی — طوق در گردنند کوکو کوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم — هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهرچه کرد کند — تو ندانی بد آنت درد کند
به ز تسلیم نیست در علمش — تا بدانی حکیمی و حلمش

التمثیل فی اصحاب الغفلة

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاشش میکنی هشدار
در کژی من مکن بعیب نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / کز کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر
هست شایسته گرچه بد اخشم / طاق ابرو برای جفتی چشم
هرچه او کرد عیب او مکنید / با بد و نیک جز نکو مکنید
چهره ساز از بهار ریز و شد / چشم خورشید بین ز ابر و شد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد / سخت نیکست از و نیاید بد
ان نکوتر که هرچه زو بینی / گرچه زشت آنهمه نکو بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج / روح را راحتست همچون گنج
لیک مار شکنج بر سر اوست / دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل لعین الاحول

پسری احول از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کج شمارستی / بر فلک مه که دوست چارستی
بس خطا گفت آنکه این گفته است / کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول کژ بین

بر [illegible] شتر پیکار [illegible]
[illegible]

کی شود بی سبب نموده تو / بوده حق چو عقل بوده تو
همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست پیش از آن همه داد
سخت بسیار کس بود که خورد / قدح زهر و زو زیان نبرد
بلکه او را غذای جان باشد / که نه بحران چو خیزران باشد
پیل را پشه گر بدرد پوست / گو بران گوش پشه با آن او
شپش ار هست ناخنت هم هست / کیک را گوشمال چون ترست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه / سنگ و تریاک هست هم در کوه
ور ز گژدم بدل گمان داری / کفش و نعل از برای آن داری
درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را هزار درمانست
درهم آویخت از پی تصویر / کره زمهریر و کوی اثیر
معتدل گشته جنبش کل را / سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز معده و شریان / سوی تن آب و باد کرد روان
تا جسد را بواسطهٔ دم و خون / جان دهندان بخشش این بیکون
ملکوتست و ملک بر عالم / زیر تخت نور و تحت ظلم
گرد بخش این دو مایه را در صنع / چون بگسترد سایه را بر صنع
ملک از راه لطف خانه داد / ملکوت از شرف روانه داد
تا درون و برون پذیرد قوت / تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هرچه از اوست
[illegible]

پوده: پوسیده
بحران: چوب خارواک

زشت و نیکو بنزد اهل خرد	هر دو نیکیست از و نیاید بد
سجدائی سزا مراو را دان	شب و شبگیر کن مراو را خوان

التمثیل فی اصحاب الغفله

آن نبینی که طفل را دایه	گاه خوردسی باولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره	گاه بنهد برش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد	گاه دورش کند نبیند ازد
گاه بوسد بمهر رخسارش	گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند	خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه	براو هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند	شرط کار آنچنان همی داند
بنده را نیز کردگار بشرط	میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی	گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج	که بدان کی ورا کند محتاج
انکه از دو جهان بکن فیکون	چون کند بد بخلق عالم چون
آن زمان کایزد آفرید آفاق	هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و از ابرگ	زهر این را غذا و از ا مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت	آینه تو زنیش دل برداشت

هزینه بالفتح خرج و نفقه

پای طاوس اگرچه پر بودی	بشب و روز جلوه گر بودی
که تواند نگاشت در آدم	نقشبند قلم نگار قدم
آتش و باد و آب و خاک و فلک	زبرش عقل و جان بپایه ملک

فی صفت قدر

نقشبند برون گلها اوست	نقش دان درون دلها اوست
مبدع هست و آنچه ناهست او	صانع دست و آنچه در دست او
ساخت دولابی از زبرجد ناب	کوزه سیمین ببست بر دولاب
کرده در راه ناجوان مردان	در هوا شمع و شمعدان گردان
صنع او را مقدم است عدم	ذات او را مسلم است قدم
عقل را کرده قابل سورت	ماده را کرده قابل صورت
عقل را داده راه پنداری	تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید قضاه

اوست پیرنگ و مایه پرگار	نعمت شکر و شکر گوی نگار
کرده در شهره معاش و معاد	فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتی را بفعل آبستن
هرچه آمد بفعل جایش را	هرچه در قوتست رایش را
هر که گشت از برای راه خموش	سخن او حیات باشد و توش

لطف حق سایه افکندش بل — پس بگوید که کیف مد الظل
چون دل و جان او بپاید بس — روی بنمایدش جعلنا الشمس
پیش بنمایدش بحس زبون — فلک و طبع و رنگ بوقلمون
هر کرا تو به زین شراب دهند — بوی و رنگش همه باب دهند
تا از آن نعره ها بگوش تو نی — وحده لاشریک له شنوی
پیش سودای رنگها نپری — گر کند عیسی تو رنگرزی
هر چه خواهی ز رنگ بردار — در یکی خم زند پی برون آری
بتحقیق بشنو نه از سر جهل — نیست این نکته بابت نا اهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ — خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد — رشته باریک شد چو یکتو شد
دل و جانش نهفته شد حق جوی — شد زبانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود — تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه کز بیمش — تک نفس بر زند به تعلیمش
موسیی را که خفته کو نست — فرو عونش هلاک فرعونست

في الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذكر الامثال
خير المقال والدنيا دار الزوال وتغير الامور والاشغال

با سیه باش چون نت نگزیرد — که سیه هیچ رنگ نپذیرد

زانکه آزا که آرزو طلبست — زین هوسهای هرزه در تب ... — آرزو زهر دان و معده چو مار
افعی آرزو کرت بگزد — با تو این رنجها بسی نبرد
که بدین راه در بدی نیکیست — آب حیوان درون تاریکی است
دل ز رنگ سیه چه غم دارد — زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هرانچه باطنیست — جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان درین کهن خانه — نو گرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند — هر چه تلقین بود بینداززند
بیخودی منتهای راز همه است — مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زمان نوشتی — وی که از چار و نه گذشتی
بگذر از جان و عقل یکباری — تا بفرمان حق رسی باری
می نبینی از آنکه شب کوری — روز چون عقل ابلهان عوری
من بگویم ترا سخن نه بغمز — لیکن از راه حق به نکته و رمز
تا ز باطل بنگذری حق نیست — که ازین همه حق مطلق نیست
خیر بی زاد راه عالم حی — زور لاخیر دان و شر لاشی
هست لاخیر زور زر دارن — همچو لاشیء عقل سخوار ان

في الفقر الى الله والاستغناء عمن سواه جل شانه

لطف او را چه مانعی و چه عون / قهر او را چه موسی و فرعون

چه عزیزی ز عقل و برخ او را / چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

نفس و افلاک آفریده اوست / خنک آنکس که برگزیده اوست

چرخ و آنکس که چرخ گردانست / آسیا است و آسیابانست

حکم فرمان عقل فرمان گیر / نقش نقاش و طبع نقش پذیر

جنبش چرخ بی سکون زمین / هست چون مور در دم تنین

مور را اژدها فرو نبرد / گردش چرخ چنبر گذرد

بیخبروار در شیمه لا / کرده برکار آسیای بلا

عمر تو دانه وار در دم او / سور او همنشین ماتم او

ز نشست انکه ای پی شود آسی / کاسه تو چهار رد آرد پای

جز بفضلش براه او نرسی / گرچه در طاعتش قوی نفسی

طاعت و معصیت ترا نخست / ورنه زی او براه دیگر نخست

کی بفعل و بدست و پای رسد / بنده خواهد که در خدای رسد

انکه در خود بدست و پای رسد / کی تواند که در خدای رسد

چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

فی التضرع والخشوع

ای ز تو زاری نکو و زور بد است / عور و زنبور خانه شور بد است

[illegible]

برخ — بضم معنی رنج است و در اینجا مراد تسلیت است

حذق — بالکسر تیز فهمی

زور — دروغ

فام — بمعنی وام است

توختن — واپس دادن

قدرتش را بچشم عجز مبین / خواجه آزاد کن مباش چنین

تا بجود قائمی بپوش و بخور / ور بدو قائمی مدوز و مدر

بی تو کل مسجد است و با تو کنشت / با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

هر چه هست ای عزیز هست از او / بود تو چون بهانه یاوه مگو

بی تو خود کارها همه کرده است / با تو چون کرهٔ سپرورده است

تو تویی مهر و کین از آن آمد / تو تویی کفر و دین از آن آمد

بنده باش بی نصیبه و چیر / که فرشته نه گرسنه است و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند / چون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم کو گرد کاخ شه گردد / شوم و بدروز و بدکنه گردد

چون قناعت کند بویران جای / پر او به بود که فر همای

زاب و آتش زیان نپذیرد مشک / نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب / همگان طالبند و او مطلوب

منت علت پذیر ذات خدای / تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر دین بر بنا بد از یقین / نه فرو شد چو تافت نور یقین

پارسا گر بهست او را به / پادشا گر بد است ما را چه

تو نکوکار باش تا برسی / با قضا و قدر چرا ستهی

اندرین منزلی که گفته شدست / بوده نابوده آمده رفته ست

لفظ سبقی بخوان که اندر شرع / طوق [illegible] سنت بحکم

مصطفی گفت خذ ازان مرشد / دست موسی [illegible]

[illegible]

چیر و نصیبه — هر دو بمعنی حصه و بهره باشد

ستهیدن — ستیزه کردن است

[illegible]

پیش تا صور در دهد آواز / خویشتن را بکش بچشم نیاز
گر پذیرد گشتی آسوده / ورنه انگار بوده نابوده
بر در بی نیازی از که و مه / گر تو باشی و گرنه او را چه
چه وجودت بنزد او چه عدم / مثل تو بر درش نباید کم
چون برون تاخت چشمه روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن
آینه طمطراق آب و گلست / ورنه آنجا که محض جان و دلست
چکند طرقوی بشتی خس / طرقوا گوی نور خویشش بس
آن چراغ تراست امید / خود برآید بتافتن خورشید
صرصر این شمع را نشاند / جان او نیم عطسه نستاند
پس در این کوچه نیست راه شما / راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دورید / چون خزان سال و ماه معذورید
روز بهر خروس کی باید / چون بود وقت خود برون آید
چون تو که نیک باشی و که بد / ترست از خود بود امید بخود
پس چو شد روی عقل و شرم سپید / رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

کرد روزی عمر برهگذری / سوی چوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی / کرده هر یک همی سرافرازی
جز یکی کز پی مصالح [illegible] / [illegible]
[illegible]

قصه عمر
کشتی گیری

مقرعه
بفارسی کلنگ

[illegible]

نزد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
میر چون جفت دین و داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد / ملک خود داد سر بسر بر باد
نیک باشی ز درد سر رستی / ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشه خویش / مرکب تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو بحرمت آبادش / که دگر باد ناید از یادش

فی التسبیح و التهلیل

ذکر بر دوستان کم سخنان / چه شماری بسان پیرزنان
جور با حکم او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان اوست خندان است / دل که بی یاد اوست سندان است
شدی ایمن چو نام او بردی / در طریقت قدم بفشردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر / تا دهانت چو گل شود پر زر
سیر جان گرد جان بخورد را / تشنه دل گرد عاشق خود را
یکزمان از درش مشو غایب / تا بود عزم و رای تو صایب
کار نادان کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است

فی المرید الرشید و الشیخ العمید

ثوری از بایزید بسطامی / از پی طاعت و نکونامی
کرد یک سوالی و بگریست / گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر وی مرد را جواب بداد / [illegible]
گفت ظالم کسیست بد روزی / کو یکی لحظه در شبانروزی
نشد از غافلی فراموشش / نبود بسته حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی / ظالمی نیست چون تو [illegible]
ور بودی حاضر و بری [illegible] / نیست کردی ز جرم [illegible]

ثوری
یکی از عرفا است
و مرید بایزید بود

انچنان یاد کن که از دل و جان / نشوی غافل از زمان بزمان

یاد دار این سخن از آن بیدار / مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة تراه / ور نباشی چنین تو اغواه

آنچنانش پرست در کونین / که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی‌بیند / خالق تو ترا همی بیند

ذکر خیر در ره مجاهد نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص از درون بحار / آب جوید کشد هم آتش زار

فاتحه غایبت گوید گو / تو اگر حاضری چگونی هو

حاضر از راه غیبت است منال / گر ترا حصه غیبت است بنال

ناله شوق فاخته بشنو / حالت شوق ساخته بدو جو

کانکه خشنودی احد جوید / نور توحید در لحد جوید

لحدش روضه بهشت شود / در دو چشمش بهشت زشت شود

حاضر آنگه شوی که در مامن / حاضر دل بوی نه حاضر تن

تا در این خطه تکاپوئی / یا همه پشت یا همه روئی

چون ازین خطه بگذری خطوه رفت / جان طالب عنان عشق گرفت

مردگی کفر و زندگی دین است / هرچه گفتند مغز آن اینست

فی وصف دار الغرور

اجل آمد کلید خانه راز / در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان

حقه سر مهر دان جانت / مهره مهر نور ایمانت

سائقت نامه مهر آورد / وز پی تو نجاتمت بسپرد

تا ز دور زمانه خواهی زیست / تو ندانی که اندر آنجا چیست

سحی نامه خدای عز و جل / بر نگیرد مگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو نزند / صبح دولت ز شرق جان ندمد

سرد و گرم زمانه ناخورده / نز پی بر در سراپرده

تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنرها عیب

حال آنجای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود

جان بحضرت رسد بیاساید / وانچه کژست راست بنماید

چون رسیدی بحضرت فرمان / پس از آنجا روانه گردد جان

رخش دین آشنای داغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد در این معنی / که سخنهای او بود فتوی

خفته اند آدمی ز حرص و غلو / مرگ چون رخ نمود انتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند / همه عالم خراب درند

این هوا بسکه کیش این بنده / رسم و عادت بود نه دین بنده

ور نه دوی گزین جانت بود / دین نباشد که ترهات بود

پای آز از قدم عدم کرده / دست ابرام ندم قلم کرده
باد هیبت بعاد مقرون نیست / خاک لعنت سرای قارون نیست
چه زیان دارد ار ز بیم گزند / نیکوار از فدا شوی چو سپند
پیش مردان راه رخ مفروز / خویشتن را تو چون سپند بسوز
خرد و دین سر سری داری / گر تو با حق سر سری داری
مرد گرد نهاد خود نشد / شیر صندوق خویش خود شکند
ای ز خود سیر گشته جوع آنست / دی دو تا از ندم رکوع آنست
گر تن و جان خود بری کردی / گرد شاهی و سروری کردی
ایچ منمای روی شهر افروز / چون نمودی بر و سپند بسوز
آن جمال تو چیست هستی تو / وان سپند تو چیست هستی تو
لب چو بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد
خویشتن را در این طلب یکباز / در ره صدق جان و دل درباز
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
باشد آزاده دین کند دستش / گوی و چوگان دهر در دستش
چون ازین جرعه گشت جان تو مست / بر بلندی ز نیست کردی هست
هر که آزاد کرد آنجا بیست / حلقه در گوش و بند بر پا بیست
لیکن آن بند به که مرکب تخت / لیکن آن حلقه به که حلّه و تخت

[illegible]

تاریخ
یعنی تسبیح

چون ازین شاخها شدی بی برگ / دست اندر کمر زنی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر / پای از عالم حیات خضر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید / پای تو گرد کاخ برگ دوید
پای گر طارم هدی دور است / نیست پای آن دماغ مخمور است

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز در گنج
شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادة ترا
چون شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید / او نکوتر که شکر حق گوید
اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار / ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه عدیل
شکر شکر او که داند رفت / گوهر ذکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بستد ز نعمت و نازت / به از آن با همان دهد بازت
گر همه موبها زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد
تا بدان شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند
پس سوی شکر نعمتش پویند / اگر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا در بند / دل ترنم کنان که یارب چند
[illegible]
کور چشمان عالم هوس اند / [illegible]

فی القهر واللطف

شاکر لطف و رحمتش دین دار / شاکی قهر و غم [illegible] کفار
[illegible]

دماغ مخمور
کنایه از مستی [illegible]

قهر و لطفش که در جهان نویست
تهمت کبر و شبهه ثنویست

لطف و قهرش نشان منبر و دار
سکر و شکرش مقام منبر و دار

لطف او راحت جانها را
قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را سرور دهد
قهر او مرده را غرور دهد

لام لطفش چو روی بنماید
دال دولت ز دال برباید

قاف قهرش اگر برون تازد
قاف را هیچو سیم بگدازد

عالم از قهر و لطف او ترسان
صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفرح آمیزد
کفش صوفی بکشف برخیزد

باز قهرش چو آمد اندر کار
کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او نازنین کند از نده
لطف او بینوا نوازنده

کفر و دین پرور روان تو اوست
اختیار آفرین جان تو اوست

جان جانت ز لطف او زنده است
که روانت بلطف پاینده است

آرد از قهر و لطف سازنده
زنده از مرده مرده از زنده

دانش او رهی رعایت کن
بخشش او مهم کفایت کن

کشت قهرش چو آمد اندر جنگ
باشه ملک را به پشه لنگ

باز چون اسب لطف او زین کرد
لقمه کرم را بلخ چین کرد

خود از و نزد عقل و رای رزین
کرم سیمین بود ملخ زرین

خسروان در رهش کله بازان
گردنان بر درش سراندازان

پادشاهان چو خاک بر در او
برمید و فراعنه از بر او

سکی ترکت غول نوبرده
صد هزاران علم نگون کرده

فرش هستی گرسنه نوشته
چاکرش از یکی دو ناگشته

هرکه در ملک او منی کرده
از ره راست توسنی کرده

گر بگوید بمرده که برای
مرده آید کفن کشان در پای

ور بگوید بزنده که بمیر
مرد در حال ور چه باشد میر

خلق مغرور بفضل از افضالش
هیچ ترسان نبوده ز اهمالش

گردنان از طعام زهرش لب
سرکشان از لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته بقهر
ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از ره کفار
برگرفته است رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده
سبقت رحمتش نکو خورده

تایب ذنب را بداده پناه
پاک کرده صحایفش ز گناه

روح بخش است و روح در نه چو ما
پرده دار است و پرده در نه چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل
ایمنت بعقل ظالم جاهل

خوی ما او نکو کند در ما
مهربانتر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند
مادر از را کجاست با فرزند

آدمیزاده ظلوم جهول / فضل حق را همی زند بفضول
خوبکار او و زشت کار شما / عیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگر تو از پس عیب / عالم غیب را بعالم عیب
گر نبودی ز وی عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک
منزل عفو او بدشت گناه / لشکر لطف او پذیرهٔ آه
آه عارف چو پرده بر گیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطاست / کرمش را نزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با ما / او وفادارتر ز ما با ما
فضل او آوریدت اندر کار / ورنه بر خاک کی بد این بازار
هر که شد نیست باشد او را هست / هر که افتد ز پای گیرد دست
دستگیر است بیکسان را او / نپسندد چو ما خسان را او
زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمایر العباد

شر نیکیت ز خلق دانسته / داده و ضد آن توانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر / دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست / زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند / خطر طبع تو در گلت ماند

شرب: نجشی از آب

آنچه در خاطر تو او داند / لفظ ناگفته کار بیر اند
شادی آرست و غمگسار جدای / راز دانست و راز دار جدای
او نهاد از پی اولوا الالباب / بیم و امید در نمایش خواب
جای نو کرد در نعیم معد / تا تو با ما رجفت کردی غد
گرد قایم برای نظم و قوام / متقاضی بر جسم در ارحام
گرد داز حس پای مور آگاه / مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر آب اگر جنبید / در شب داج علمش آنرا دید
در دل سنگ اگر بود کرمی / دارد آن کم ز ذره جرمی
صوت تسبیح و راز پنهانش / می بداند بعلم بر دانش
بنموده ترا ره آموزی / داده در سنگ کرم را روزی
هیچ جانی به صبر ازو نشکفت / هیچ عقلش بزیرکی ننهفت
مطلع بر ضمایر است مدام / تو بر اندیش و کار گشت تمام
بر زبانی برش زبان و منت / قوت جانت ز خوان بی منت
آنچه از بهر آدمی آراست / آرزو آنچنان نداند خواست
او کماهیش خلق دانسته / دیده و دانش توانسته
زیر گردون ز عدل و علم جدای / ساخته چار خصم بر یکجای
هر که از منت هست داند کرد / هست از منت هم تواند کرد

داج: سیاه

تو مگو درد دل که او گوید / تو مجو مرو را که او جوید

گر گناهی همی کنی اکنون / آن گناه از دو حال نیست برون

گر ندانی که می‌بیند حق / گویمت اینت کافر مطلق

ور بدانی که می‌بیند و بس / می‌کنی اینت شوخ دیده و خس

خود گرفتم کسیت محرم نیست / حق بداند چو از کسی کم نیست

عفو و کیرم ار بپوشاند / نه ز تو علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت / ورنه بینی بروز دیدارت

نفس خود را میان حالت خویش / غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه وانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد / خوردنی از خورنده پیش نهاد

همه را روح و روز و روزی از وست / نیک بختی و نیک روزی از وست

روزی هر یکی پدید آورد / در انبارخانه مهر نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید / همه را روزی و حیات جدید

جا حاجت هنوز شان در حلق / جیم جودش بداده روزی خلق

خبر نان نیست پرورش ما را / خبر شره نیست ناخورش ما را

او ز توجیه بند کان بجهد / ناخورش را چو نان همی بدهد

نان و جان تو در خزانهٔ هوست / تو نداری بگفته او را دوست

روزی تو از کرم چنین باشد / اسب کسب تو زیر زین باشد
[illegible]
ورنه او [illegible] ارزق تو نهند
[illegible] عالم علم
عالمی [illegible] نان بدهم
جان بدادم [illegible] نان ندهم
[illegible] روزی [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] نان بدست تو جان است

همه

شره گرسنگی زیاد

غم جان خور که آن نان خورده است / تا لب گور کرده بر گرده است

این گرو سخت دار و نان مخور / چون گرو رفت قوت جان مخور

جان بی نان بکس نداد خدای / زانکه از نان نماند جان بر جای

از زمانی که جان ز تن برمید / بیقین دان که روزیت برسید

سفله دارد ز بهر روزی بیم / نخورد دیک کرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر مانده کرد رها

مرز ما نراست کهنه تو بر تو / مرد را روز نو و روزی نو

روزی تست بر علیم قدیر / تو منه بر وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود

کدخدایی خدائیست برنج / خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج

کدخدائی همه غم و هوس است / کد رها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خر اس و جوال

ابر اگر نم نداد بحیالت / سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لایحتاج الی التقتیر

زالکی کرد سر برون ز نهفت / کشتک خویش خشک دید و بگفت

کای هم آن نو و هم آن کهن / رزق بر تست هر چه خواهی کن

علت رزق تو بخوب و برشت / گریهٔ ابر نی و خندهٔ کشت

نی سبب رزق بی یقین دانم / همه از تست جانم و نانم
از هزاران هنر [illegible] یک تو / زانکه اندک نباشد اندک تو
شعله زو دو صد هزار [illegible] / قطره زو دو صد هزار [illegible]
مرد [illegible] بود کی [illegible] در غم خور / در یقین باشد از رزق کمتر

تمثیل

آن شنیده‌ای که بی غم [illegible] / مرغ روزی بیافت از [illegible]

گبر را گفت پس مسلمانی / زین هنر پیشهٔ سخندانی
گر تو این مکرمت بپذیرند / مرغکان گرچه دانه برگیرند
گفت گبرا مرا نگیرند / آخر این رنج من بسی بیند
زانکه او مکرمست و با احسان / نکند بخل با کرم یکسان
دست درباخت در رهش جعفر / داد ایزد بجای دستش پر
کار تو جز خدای نگشاید / بخدا گر ز خلق هیچ آید
دل بفعل و فضول خلق مبند / دل در او بند رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر
چون نداری جز از ره نیاز / در حجابی بسان مغز پیاز
تا بقای شماست نان شماست / الف لا آلی و جان شماست
هر دو را در جهان عشق و طلب / پارسی آب دان و تازی آب
تا جدائی ز نور موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دلجویش / سر قدم کن چو کلک و میجویش
تا بدانجا رسی بجست درست / که بدانی که می نباید جست
باز پرسید کاهلی ز علی / چون شنید از زبان دل گسلی
که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل / سوی او باز خود مشو مایل

عاشقان از دو بین جان نعوذ
گفت از آنکه با ... بس دل
هر کرا در دو ... بین در دل
در نهاد ... عشق ... دان
در جهانی که عشق ... غافل ... بان
تو بمانی ...

فی ... المتحیر

عاشقان سوی حضرت ... هست
عقل ... و جان ...
... و دل ...
تا ...

جان

جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند
غالب عشق هست مغلوبش / خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون زافتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون کبر مظلم است و کدر / کاب در جمله نافعست و مضر
اندک او حیات انسانست / بار بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت اوست / که محبت حجاب عزت اوست
بد نباشد محدث تلقین / نیک باشد محب محنت بین
در محبت نگر تا لیفش / که همان محنت است تصحیفش
ای محب وصال حضرت غیب / تا نجوئی وصال طلعت غیب
نچشی شربت ملاقاتش / نچشی لذت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانیی و یکی گوئی / بد و سه چار و پنج چون پوئی
با الف با و تا بود همراه / با و تا بت شمر الف الله
عقل و جان را ابند او چه خطر / دل و دین هم فدا کنند که هر
پردهٔ عاشقان رقیق تر است / نقش این پردها دقیق تر است
دست و پای هوس ن اندر جوی / چون بدریا رسی ز جوی مگوی
چون رهی گرد فخر عار ترا / ای حدث با قدم چکار ترا

تو حدوثی و شخص من ز قدم
ای نداشته باز پس ز عدم
صد هزارت حجاب در ره هست
همتت قاصر است و کوتاه دست
دست بازت قابل هست ...
پای در بست جاهل ...
شو بدریای داود من یکدم
تن رهین شکم چو گندم آدم
تا کند توبه ...
تا کند ... ز کبر و فضول
تو هنوز از متابعی شیطان
توبه تا کرده کی بوی انسان

عقیق

چون ترا بار داد بر درگاه | آرزو زو مخواه او را خواه
چون خدایت ز دوستی بگزید | چشم شوخ تو دید نی همه دید
بر گزیند دو جهان عشق دوئی | چه حدیث است این منی و توئی
نیست در شرط اتحاد نکو | دعوی دوستی و پس من و تو
بنده کی گردد آنکه باشد حر | کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شو بر درش که در عالم | هر که جز او همه بود همه کم
چون رسیدی ببوس غمزهٔ یار | نیش نوشش شمار و خیر خار
از پی زنگ آینه دل حر | لاست ناخن برای هستی بر
مشو از راه ناتوانستن | هم چو کشتی بهر دم آبستن
هستی حق به نیست نگراید | زاد این راه نیستی باید
گرت هست زمانه پست کند | احسن الخالقینت هست کند
می نخوانی که از کتاب خدای | نیست اموات مرد دل احیای
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر | هر چه دادت خدای در جان گیر
نه عزازیل چون ز رحمن دید | رحمت و لعنه هر دو یکسان دید
آنچه آوردش از قضای جنگ | نیک و بد داشت هر دو را یکرنگ

فی التجرید والمجاهده

هر که خواهد ولایت تجرید | وانکه جوید بدایت توحید

[illegible]

بر درش گدای نان خواهد | باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند | ذکر او روز و شب غذا کردند
سگ دون همت استخوان جوید | پنجهٔ شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد بند | سگ بود سگ بلقمه خورسند
کشف اگر بند گرددت بر تن | کشف را کفش ساز و بر سر زن
فضله کم کوی و عاجزی پیش آر | استخوان از تو با سگان بگذار
تو بگوهر گرفته رفعت | پس چرائی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالی است همت او | هر دو عالم شداست نعمت او
وانکه دون همت است چون سگ | هست چون سگ ز بهر نان تک در
گر همی روح خواهی از تن فرد | لا چو دار است گرد او بر گرد
کی ز لاهوت خود بیابی تا | تات ناسوت بر نشد بردا
ای برادر برآ تو در تجرید | جگر خود کباب دان نه ثرید
ای خرابات جوی پر آفات | پسر خر توئی و خر آبات
زانکه عیسیت از سوی لاهوت | هست در راه جمعه صلیبوت
نیست کن هر چه راه و رای بود | تات دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات است | کعبه با طاعت خرابات است
تا تو با بود تو خرد تیره است | چشم عقلت از آن جهان خیره است

نفس نیست اگر کفر و دین آورد | لاجرم چشم رنگ بین آورد
میوهٔ نفس با تو هست بس ناخوش | دور انداز کبر را از کش
گر ز ذات تو بود تو در بست | نکته از تو نیست معمور نیست
در قدم نفس با تو و بنیاد نیست | در صفای صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصر است | علم رفتن براه حق دگر است

برادر تجرید

سوی آنکس که عقل و دین دارد / تان وگفتار کند مین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح بی مبهم
چیست زاد چنین ره ای غافل / حق بدیدن بریدن از باطل
روی سوی جهان حی کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در خدمتش دوتا کردن
تنقیت کردن نفوس از بد / تقویت کردن روان ز خرد
رفتن از منزل سخن گوشان / بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش / وز صفت زی مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز
با نیاز الهی که گشتی یار / دل برآرد ز نفس تیره دمار
در درون تو نفس دل گردد / زان همه کردها خجل گردد
خان و مانش همه براندازد / در ره امتحانش بگدازد
در تن تو چو نفس تو بگداخت / دل بتدریج کار خویش بساخت
پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند
نه ز بیهوده گفت و نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی
پس زبانی که راز مطلق گفت / راست جنبید کو اناالحق گفت

از خود چون ز روی و ادنیست
از رجا و ترسند و او ز ترست
از رجا و ترس و ناگهانی فاس
ز ره چون ترس مبتدا و بابس
بی اجازت مبتدی ترس نهانی آمد
دور از ترس عقل بی خدای آمد
لطف و گفتن حسن و ادای آمد
صورت و قصص بیاراید
سیرت و قصص نهی آواز
جان کاتش عشق بنیان عجاز
چون دل گشت از حرکت آخر حال
راست گفت ای که ای مرد اعمال
تفت ادع نفکات

از تو تا دوست نیست ره بسیار / ره تویی پس بزیر پای درآر
تا ببینی بدیدهٔ لاهوت / حظ ذی الملک و خطهٔ ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده / تو و ما رفته و خدا مانده
دل شده تا بآستان خدای / روح گفته من اینکم تو درای
چون درآمد بطارم توحید / دل و روح از ستانهٔ تجرید
روح با حور همبری سازد / دل بدیدار دوست پردازد

فی الشرب

ای ندیده ز آب زر هستی / تا کی آخر ز نقش زر مستی
چه کنی لاف مستی بدروغ / تات گویند خورده مردک دوغ
تو اگر هیچ خورده‌ای مده آواز / دوغ خورده نگاه دار دراز
من بیاموزمت که جام شراب / چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو در دو با صد درد / گویم احسنت اینت مردی مرد
می همی عقل و جانشان بخورد / زر همی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان / از پی بددلی چو نامردان
چه کنی جست و جوی چون جان تو / تو مدان نوش کن چو ایمان تو
تو مدان از تو پارسی نایسی / چون بخوردی تو طعم بشناسی
بر مدار از مقام مستی پی / سر همانجا بنه که خوردی می

بهتر این خمر از ان بی افشار / همه مجو از کان دل مردار
تا نخوردی مدان این احوال / چون بخوردی کلوخ باشد مال
گر بگویی تو صادقی باشی / ور بگویی منافقی باشی
پس چو چون شوی که جای بهشت / باز بین چون حقی که جای بهشت
آن که جای بهشت عجز است / و آنکه جای بهشت پیکار است
نشانی که بود در هست است / نکه بود در شکم کون بست است

تفرید

ازازل پیش عشق همت ورز | خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد | بوی جانت ز کوی او یابد
درگذر زین سرای پرداباش | از بوی ورنه بر در او باش
آنکسانیکه بنده اند او را | بخدائی پسنده اند او را
کمر بندگی ببسته مدام | خواجهٔ هفت بام هیچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورکانی گفت | که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید | گر کلید آن بود تراشاید
ساز پیرایه در ره تجرید | هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل غنا و ضرر | چون مسافر درای و درگذر
بر در بوستان الا الله | برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او کند بصواب | لمن الملک را سؤال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت | چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بودم دوری | بدهدم در حدیث دستوری
لمن الملک گویدا و بصواب | من دهم مر و را بصدق جواب
گویم امروز مملکت از است | که زدی و پری می آراست

[illegible] مملکت ای ما [illegible]
[illegible] از آنکه بود و دی و [illegible]
[illegible] و زاران را
قهر تو تیغ [illegible] جان را
[illegible]
چون [illegible] آمد وصال را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

تیغ قهر تو

زانکه از حرف لا سی تا آبه | کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال | بروی روز و شب یمین و شمال
پس بآخر چو چشم باز کنی | کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس | گرد خود گشته چو کاو خراس
بنخود از هیچ آئی اندر کار | تا بی اندر دو دم درین دربار
بی منی با نفاق بر درگاه | بتوکل روند مردان راه
زین مسافت دو دست عقل تهی است | آن مسافت خدای داند چیست
گر توکل ترا بدو دست هی | چون نداری بر رقش او دستهی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه | بتوکل روند مردان راه
ربع مسکون چو از طریق شمار | شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و صروف | بدلش کن به بیست و چار حروف
ساعت شب چو ضم کنی با روز | هم بود بیست و چار ادم سوز
قاف قول شهادتین ترا | بی ریا و نفاق و کیف و مرا
از همه عالمت برون آرد | نه بآلت بکاف و نون آرد
کلمهٔ حق چو در شمار آمد | عدد حرف بیست و چار آمد
نیمی از حرف جان دوازده برج | نیمی از بحر دین دوازده درج

ابر دریای حیرت در این ره کو
ورد دست این لا اله الا هو
در جهان پر ز در امید است
پر چهار ز ماه و خورشید است
در دریای این جهان [illegible] نه
ماه و خورشید آسمانی نه
در دریای عالم جبروت
ماه و خورشید آسمان ملکوت
بیم و امید را بجای بمان
چه کنی نکت مالک و رضوان
مست را مسجد و کنشت یکیست
نیست را دوزخ و بهشت یکیست

ساتیه

نزد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
ای سکندر در این ره آفات / همچو خضر نبی در این ظلمات
زیر پای آر گوهر جانت / تا بدست آید آب حیوانت
با دل و جان نباشدت پردان / هر دو نبود ترا همین و همان
نفس را سال و ماه کوفته دار / مرده انگارش و بجا بگذار
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم / برسیدی بخلد و ناز و نعیم
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده دار اوست
هستی دوست پیش دیده دوست / پرده بارگاه او ئی اوست
پس بگوی توکل آور رخت / بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو / تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شر طره ززنی / که از و کشت خوار لاف زنی

لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدوا
خماصا و تروح بطانا التمثیل فی توکل العاجز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم / آنکه خوانی همی ورا اصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام / سوی قبر نبی علیه سلام
جمع گشتند مردم برزن / شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او پس ببر پرسیدند / چون ورا فرد و ممتحن دیدند

شوهرت چون از [illegible] رفت [illegible] / [illegible] بگذاشت مر ترا انفقات
هیچ بگذاشت چیز بهر غذای / گفت بگذاشت است تا بجای
آنچه رزق منست [illegible] چند بیش / باز گفتند رزق تو چند است
گو ولیک فانیست و خود [illegible] / گفت چند آنکه عمر باشد [illegible]
رزق من جمله کرده داند او / آن یکی گفت [illegible]
او چه داند [illegible] / گفت روزی ده [illegible]
تا بود روح رزق [illegible]
تا بنه

خمص لاغر شدن از گرسنگی است

بازگفتند بی سبب ندهد / هرگز از بید بن رطب ندهد
نیست دنیا ترا هیچ سبیل / نفرستند ز آسمان زنبیل
گفت کای راستان شده تیره / چند گویید هرزه بر خیره
حاجت از او بسوی زنبیل / کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله وراست / هر چه خود خواست کرد حکم وراست
پس رساند چنانکه خود خواهد / که بیفزاید و گهی کاهد
از توکل بنفس تو چند زنی / مرد نامی ولیک کم ززنی
چون نه راه رو تو چون مردان / رو بیاموز ره روی ز زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن / وای آن مرد کو کم است ز زن
با تن و جان نباشدت پردان / هر دو نبود ترا همین و همان
دل نگهدار و نفس دست بدار / کین چو پار است و آن چو تیمار
پیش آنکس که عقل رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده دار اوست
تا بد انجای تا و تو داند / چون همه سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسید / بر بسد در خود و بد و نرسید
گوش سر دوست و گوش عشق گیست / بهره این و آن ز بهر شکیست
هشیار ار چه گوش سر شنود / گوش عشق از یکی خبر شنود
هر دو سوی سر آن دو گوش چو نیو / چه کنی بیش از این خروش و غریو

کودکی روز و دو چشم بپوش / نامه بنهد مرت میان دو گوش
هستی دوست پیش دیده دوست / پرده بارگاه او ئی اوست
فی الرؤیا و العبر و [illegible]
العیب و [illegible] تا نون باما
آدمی در جهان کسیا بست / زان همه سال مانده در خوابست
خلق تا در جهان کسیا بند / همه در کشتی اند در خوابند
تا روان شان چه بسیند ز خواب / از پس سال [illegible] ثواب و عقاب

آتش تیز تاب خشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست | بندگی از محنت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال | خامشی بستن دل اندر مال
آب در خواب روزیست حلال | گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان | گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست | برزگر را دلیل به‌روزیست
باد اگر گرم هست و سرد بود | هر دو گنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل نیکوست | انده دشمنت و شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب
شرب آب و زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت لسان مست و خراب
طبل در خواب راز گردد فاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش
بند و غل توبهٔ نصوح بود | باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزی است از شاه | لیک تند ز زمان که اندر گاه
وقت ادراک چون فرا رسد | مرد بیننده زو بناز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد | شود اندر سخا و رادی فرد
ور شود دستهای او کوتاه | گشد از بخل گرد خویش سپاه

دست باشد برادر و خواهر
زن حبیب و دختران و فرزندان
باشد انگشت همچو فرزندان
شست یاور بود پدر و مادران
[illegible] سبابه [illegible] پیشانیان
[illegible] مال و [illegible]
چون بکمه مال و [illegible]
[illegible] و دل رنجور و رنج
[illegible] ز نعمت [illegible]
ضعف مال زیان و بیم زن
[illegible] پوست چون [illegible]
[illegible] و حقیقی و تعبیر
[illegible] دست

دست شستن ز کار نومیدیست | رقص کردن وقاحت و شیدیست
مبرز و سطل و آلت تغسیل | همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر | زن کند بیشک استتاب اندر
باد کرکس مصارعت کردن | غلبه کردنست و آزردن
وانکه دارو خورد همی در خواب | رسته گردد ز رنج و درد و عذاب
طبیب باشد دوگونه اندر خواب | این یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت آن نوع را که درمانند | محنت آن جنس را که برکالند
از دخان رنج بیشتر باشد | راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو | بد بود بد ز من نکو بشنوه
رقص کردن بخواب در کشتی | بیم غرق است و مایهٔ زشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود | رقص کردن ورا خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون | نعمتی باید از حلال برون
چون ببیند جراحت این باشد | ور جراحت بود جز این باشد
اندهی صعب باید از کاری | بسته گردد بدست خونخواری
آن زنی کش ز فرج خون آید | کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار | که خورد رو امید از او بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب | آنکه تا رنیست بد بود در خواب

وانکه او یار بست روزی دان
مرد وزنی و بیلک روزی دان
تیر در خواب گنج و مال بود
روزی بی‌رنج و حلال بود

فی رؤیاء الاثواب والالوان

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است
جامهٔ نو ز دولت انبوه است
بهترین جامه بود بنفش بگفت
مرد ازو شاد چون بشکفت
مرد را ناز است جامهٔ رنگین
اصل شادی و راحت و تزیین

مصارعه
کشتی گرفتن

[illegible]

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست / سال و مه بخت ازو آزادیست
جامهٔ هیبت است رنگ سیاه / ور بود زرد درد و محنت آواه
جامهای کبود اندوه است / رنج بر دل فزونتر از کوه است
طیلسان ورداء کمال بود / کیسه و صره اصل مال بود
نردبان اصل و مایهٔ سفر است / لیک زان مرد را همه خطر است
آسیا مردم امین باشد / آنکه در خانه برگزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار / آینه زن بود نکوئیش دار

فی رؤیاء الصناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید / چون کشایش که آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب / خاصه از آنکه هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا / همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف نعلی و خراز / از مواریث آنکه داند راز
مرد براز و زرگر و عطار / خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی / مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال / چون دلیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد / مایهٔ مکر و حیله و مرصاد

[illegible] عیاست
[illegible] آن [illegible]
[illegible] و حال
[illegible] ان بحال

فی رؤیاء [illegible]

[illegible] کامل
[illegible] اندرون بود [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] بود و [illegible]
[illegible] زن بود و حامل
[illegible]

دان تو بر مرصاد

شتر آید ترا سفر در خواب / سفری سهمناک و پرغم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ / ببر بر پادشه شود گستاخ

فی رؤیاء السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور / که بود کارش از محابا دور
پیل شاهیست لیک باهیبت / همه کس ترسناک از صولت
گوسپند آیدت غنیمت و مال / اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی دنی و بدگوهر / پرخروش و بکارها پرشر
لیک باشد بهر سبیل مفید / مبنیت بر قول استاد مزید
آهو از خانهٔ زنان تعبیر / بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آمد پلنگ بدکردار / که بود در معاملت مکار
ببر را هم بدشمن انگارند / بکتاب اندرین چنین آرند
خرس خصمیست پرخیانت و دزد / که زند بد ازو نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ با روباه / دشمنانند هر یکی بدخواه
ور چه روباه حیله گر باشد / مرده بینی ورا بتر باشد
مار اگرچه عدوی کینه ور است / ور کند قصد تو ترا بتر است
گژدم و غنده و دگر حشرات / همه هستند یک بیک زآفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد / لیک بیدار پاسبان باشد

ور ببازی بخواب بشطرنج / سبب جنگ و فتنه باشد و رنج

فی رؤیاء النیرین والکواکب

دیدن آفتاب را در خواب / پادشه گفته اند اهل صواب
ماه مانند رای زن باشد / دیگری گفت نیک زن باشد
جرم مریخ با زحل در خواب / صاحب محنت است و رنج و عذاب
تیر مانند دبیر آمد / مشتری خازن و وزیر آمد

معامله

غنده
عنکبوت و رتیلا

زهره خود هست مایهٔ رامش مایهٔ عیش و کام و آرامش
وانکه گر کوکبان برادردان کاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر کوکبان چون برادران درخور
بس کن از فال و زجر و از تعبیر در گذر زین که کرده تقریر
کس چو ما دیده غمخواران بگذاریم خواب بیداران
خفته تعبیر کردن آسان است غافل و مرده هر دو یکسان است

فی تناقص الدارین

علت روز و شب خورست و زمین چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
ای دو در عمر تو مزید و مرید منبر در عقل و آن نه در توحید
در دوی دان مشقت و تمییز در یکی و یکیت رستم و خیز
تیغ تا نفکنی سپر نشوی تا بنهی کلاه سر نشوی
تا دولت بندهٔ کلاه بود فعل تو پایمال و مه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر بر سر آن زمانه گشتی سر
سر کل را کله پناه بود با چنین سر کله تباه بود
ترک ترکیب رخش توفیق است نفی ترتیب محض تحقیق است
اندرین ره بهیچ روی مایست نیست گردد ز نیست گشتن بست

[illegible]

آن نکوتر که اندرین معراج دست بر سر کنی نه بنهی تاج
گر پی عیب مرد ره پوید ور پی عیب کل کله جوید
گر همی یوسفیت باید و جاه پیش حق بازگونه باش چو چاه
با شهنشاه خواجهٔ لولاک گفت لا تعد عینهم عیناک
چون سلیمان کمال ره را دار همچو یوسف جمال چه را دار
تا نشد نقش صورت جاهی نشود نفس سیرت آلهی
در طریقت سپر و کلاه مدار ورنه داری چو شمع دل بر نار
سر که آن بندهٔ کلاه بود همچو بیژن اسیر چاه بود
بی سپری مر ترا دل آرد بار درج پر دُر ز بی سریست انار
ور همی بایدت کله ناچار همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار والبشر

هرچه داری براه حق بگذار گر گدایان ظریف تر ایثار
جان و دل بذل کن گر آب و گل بهتر از خود هاست جهد مقل
سید و سرفراز آل عبا یافت تشریف سورهٔ هل اتی
زان سه قرص جوین به ایثار یافت در پیش مهتران بار
چنین و بگذار دنیی دون را تا بیابی خدای بیچون را

بدرم صد قبا ز آن کف درویش
از هنر از تو آنکه ایثار بیش
زانکه درویش را دلی است بیش
از دل است صد قبا ز آن بیش است
[illegible]
هست تا ببرده همچو کلکش
کل درویش صفوه از لیست
دل او کیمیای علم الیست
[illegible] گفت لطف اله
[illegible]
از تن و جان و عقل و دل بگذر
در ره او دل بدست آور

صورت ... وصف عین ذره‌ها | آن رحم این شیمهٔ آن فرزند
صورتت پردهٔ صفات بود | صفتت شد عین ذات بود
هرچه از نفس علم معرفتست | دان که آن کفر عالم صفتست
این چو صبح روشن اندر ذات | وان دو همچون زجاجه و مشکات
تا نگشتی در آن گذرگه تنگ | با دو روحی و لعبتی یکرنگ
ای صورت چنانکه جان از جسم | دل ز وحدت چنانکه مرد ز اسم
کوشش از تن کشش ز جان خیزد | جستن از ترک این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث طفلست | زانکه صافی برون ازین ثفلست
تا زمین جای آدمی زاست | خیمهٔ روزگار بر جاست
این زمین میهمان سرائی دان | آدمی را چو کدخدائی دان
تا بود پل آدمی بر جای | هست آراسته ورا دو سرای
این سرای از برای رنج و نیاز | وان سرای از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان نبیند رنج | نرسد زان سرای بر سر گنج
آدمی چون نهاد سر در خواب | خیمه و شود گسسته طناب
چون ترا بر نهاد خود نفس است | از تو او مر ترا عوض نه بسست

فی قصه قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول | حکم من ... الذی نمود نزول

گفت زن چیز نیست در خانه | تو نه زین سرای بیگانه
گفتش آخر بجوی اندر آ | هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری | تا بر آید مگر ورا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما | دقل و خشک گشته نا بنوا
پیش قیس آوریدش زن در حال | گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما بآستین در کرد | شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد | از سر هزل ملکه از سر جد
گفت با وی منافقی که بیار | تا چه آورده بسبک پیش آر
گوهرست این متاع یا زر و سیم | پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن گشت قیس خوار و خجل | بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه بسبک بنشست | بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین | گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار | وانچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه | یلمزون المطوعین ناگاه
مرو را انتظار چون دارند | ملکوت آمده بنظارند
زلزله او فتاده در ملکوت | نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید | دل او را بلطف میجوید

تا بدانی که هر که پیش آمد / هم بدان سان که بود پیش آمد
با خدای اگه او دو دل باشد / از همه فعل و خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری / خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یکزمان چو سود تو نیست / هیچ حبس ابد چو بود تو نیست
ظهر النور ذو المنن باشد / بطل الزور جان و تن باشد
عیب خواهی خودی ز ره بردار / عیب را با سرای عیب چکار
تو پر از عیب و قصد عالم غیب / نتوان کرد خاصه با شک و ریب
برنخیزد بدست بی خردیت / از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرود / ورنه بر ساز زین دو چشم دو رود
روز و شب در فراق عقل بنال / بیش با عقل خود بدی مسکال
عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از آن گشت بر تو کار آسان
بینی آنگه که یابی از دل قوت / ملک را از دریچهٔ ملکوت
چند گوئی رسید کی چه بود / در ره دین گزیدکی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزنده بوی گزیده نهٔ / تا رسنده بوی رسیده نهٔ

تا فلکی سال و ماه معبری
آدمی ورا دمی و دوری
در دو دلی [illegible]
آدمی یکی بود [illegible]
دل بود و دو یکی [illegible]
[illegible]
خلق عالم [illegible]
از ره هیچ [illegible]
[illegible]

از پس این دلق هفت رنگ برار / جامه یکرنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی / همره از آفتاب و ماه کنی
همه خود ز خویشتن کم کن / وانگه اندم حدیث آدم کن
تا بود نفس ذره با تو / نرسی هیچ گونه آنجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ / خیز و بی نفس راه را بسیچ

فی زهد الدنیا فهو ملک لا یبلی

بود پیری بصبره در زاهد / که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد برخیزم / تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر / چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گو مر مرا که تا چه خورم / نفش گویم که مرگ و درگذرم
گوید آنگاه نفس من با من / که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن مر مرا سؤال کند / آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای ل کور / نفش گویم خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس / نتوانم زدن من آن دم بس
بخ بخ انرا که نفس را دارد / خوار و در پیش خویش بگذارد

فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت / بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانانی
عالمی بحسن [illegible]
بگذشت و بعبد زاهد را
اهل جهان پارسای و عابد را
گفت و بملک [illegible] بالا
ماضی مقام و مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنیا پاک
در طلب کردنش شده هلاک
باز دنیا شده است در پرواز
در فلک [illegible]
بر نایی [illegible]
در جهان [illegible]

بود اوی نفس شد سر [illegible] سر معطر [illegible] بر وفق نفس [illegible] که ور اقصد [illegible] سمعک از دیده باز و بار [illegible] نفس [illegible] اندرو آرد [illegible] فصد [illegible] اوی باز [illegible] جهل [illegible] نفس و جهد [illegible] مکان [illegible] از شهوات [illegible] نشنید [illegible] باز ماند از لذات

وای اگر زمن خدا زنکت / در طلب کردنم خطر نکند
تا نگردد چنانکه در قسطاط / اندکی مرغ و باز بر افراط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم / باز بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاط است / ساختش تا بحد دمیاط است
اندرو مرغ خانگی نپرد / زانکه باز از هوا همی نگرد
وندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساعتش هوا بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ / بیهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس دوخته‌اند / در من و ذی و یم فروخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن / چه کنم چاره رها کشتن
گفت با زاهدان ستود حکیم / نفست افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته‌ام / زانکه من نفس را شناخته‌ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب

قال النبی صلی الله علیه وسلم فرغ الله تعالی عن الخلق والخلق والاجل والرزق [illegible] فی [illegible]

هرچه آن کرده‌ای که کان دار / سوی خانه فرستد از بازار / اگر باشد نگاه در [illegible] پیشش / در شبانگاه آورد پیشش / هرچه اینجا بری نکو دارد / در قیامت همان پیشش [illegible] / بنت الحق [illegible] / نشود [illegible] و هیچ [illegible]

از خورش خوی خویش باز کند / در شهوت بخود فراز کند
قوتش از باقلی دو دانه کنم / خانه بر روی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم یک دو رکعتی بشتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد / هیچ بیمار دهر من آویزد
یک دو رکعت بی او چو بگذارم / بعد از آن نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت لله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز بر اسلم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هرچه امروز هست آرایش / وانکه فردات باشد آلایش
زن کند پاک هر جهانی / مو و ابرو و روی و پیشانی
دل بدینجا غریب و نادانست / تا به بند چهار ارکانست
خر دانیجا حق کند جعبه / که تحری بداست در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی / نشود علم سمت قبله بسی
پنج حس کز چهار ارکانند / پنج غماز این سپنج زندانند
دل چو شد کعبه خزینه راز / چه کند ننگ منهی و غماز
نیک معلوم کن که در محشر / نشود حال هیچ خلق دگر
پیشش آید هر آنچه بگزیند / هرچه زینجا برد همان بیند

چون کلید بنا [illegible]
[illegible]

خیز و تر دامنی ز خود کن دور | ورنه نبوی در آن جهان معذور
چیزی اینجا کسی نخواهد داد | داد فی داد و آن دگر همه باد
خیز و بر خوان اگر بدانی | شرح این از کلام ربانی
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جامعش تحویل
لن تجد سنتش ز تبدیلا | لن تجد ملتش ز تحویلا
آتش اندر غم و زحیر زنی | اگر کنون نفس را ستیز زنی
بنگر در جهان عشق دوئی | چه حدیث است این حدیث توی

من اقام الصلوة اعطى الجنة بالصلوة فصل فی شرایط الصلوة آلتحمة والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی الله علیه وسلم الصلوة عنده زرعه و ما ملکت ایمانکم وقال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه الذین یومنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما رزقناهم ینفقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم حبب الیکم من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة قال المصلی یناجی ربه وقال لو علم المصلی من یناجی ما التفت وقال کن فی صلوتک خاشعا وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر وبین الاسلام وبین الکفر ترک

الصلوة تبنذ دانخ

بنده تا از حدث برون آید | پرده غم نماز بگشاید

اصل و فرع نماز غسل و وضوست
صحت او را مفصل از درست
[illegible]

سوی خود هر که نیست باز خدای | دهدش در نماز بار خدای
سگ بدم جای خود ببرد باز | تو ز روی چه برای نماز
از پی جاه و خدمت یزدان | دار پاکیزه جای و جامه و جان
هرچه جز حق بسوز و غارت کن | هرچه جز دین از او طهارت کن
روی آفاق شرع کی بینی | گون در آب و در آسمان بینی
ورنه ابلیس در درون نماز | گوشش گیر و برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم | تو حدث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان | ملک هژده هزار عالم دان
پس بدان کین حساب بارگیست | زانکه هفده به هجده نزدیکست
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز | بخدای ار گذاردت بنماز
هر که او هفده رکعه بگذارد | ملک هجده هزار او دارد
تا حسد را ز دل برون ننهی | از عملهای زشت او نرهی

ایاک والحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

چون نه بینند در غنیمت تو | بگند هم نماز و قیمت تو
خالق اول ز غسل درگیرد | گر جنب حق نماز نپذیرد
گرچه پاکست هرچه پابست است | همه در جنب حق جنابت است
تا ترا غل و غش برون باشد | غسل ناکرده تو چون باشد

مفصل

مرگ چون جان تو بر انگیزد / از زیارت نماز برخیزد

تن چو در خاک رفت و جان بفلک / روح خود در نماز بین چو ملک

با نماز آی تا بیابی بار / ورنه یابی سبک طلاق سه بار

کان نمازی که در حضور بود / از تری آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة و قصة امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه

در احد میر حیدر کرار / یافت زخمی قوی در آن پیکار

ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان / که همان بود مرو را درمان

زود مرد جراح آن چو بدید / بسته زخمش را بساخت کلید

تا که پیکان مگر پدید آید / قفل آن زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت با دم گاز / گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز جراحش / ببرید آن لطیف اندامش

جمله پیکان ازو برون آورد / او شده بیخبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی / آن مرا و را خدای خوانده ولی

گفت کمتر شد آن الم چونست / ورچه جای نماز پر خونست

گفت با او جمال عصر حسین / آن بر اولاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو / بر ایزد فراز رفتی تو

سر دو پیکان ز تو برون جام
[illegible] از نماز سلام
باز با و اراده از خالق انام
گفت [illegible] سبب
[illegible] از این الم نبود [illegible]
[illegible] در نماز [illegible]
ای شده [illegible] موصوف
[illegible]
بعبادت [illegible] نماز [illegible]
اینچنین کن نماز [illegible]
[illegible] صدق [illegible] نماز [illegible]
چون [illegible] صدق [illegible]
[illegible] صد سلام [illegible]
وز اول صدق [illegible]
[illegible] سبب

طلان
نهی از لان آنست
یعنی جنبانیدن

یک سلامی دو صد سلام ارزد / سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر باشد

تن گداز دم نماز بار خدای / خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نااهلی / چون بگوید طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز روحانی / آن به آید که خشک جنبانی

گرت باید که مرد باشی مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت نبود ز نجه در خوشاب / هم تو دانی که در نمانی از آب

تا بداند حق از هوا و هوس / اینهمه هیچ نیست ای تو و بس

جنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گرت نبود مراد نبود ننگ

مرد کز آب و خاک دارد عار / بهوا برنشیند آتش وار

کله آسمان منه بر سر / تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک / با شکوه نشود کلاه ملک

عدمت با وجود یکسانست / هرچه تو خواستی همه آنست

بارگی را بساز آلت و زین / از پی بارگاه علیین

با دعا یار کن انابت حق / تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری / یک دو رکعت بغفلت بگذاری

ظن چنان آیدت که هست نماز / بخدای ار دهندت ایچ جواز

بار عونت شوی بر زد [illegible]
جامهٔ کبر پاک کن [illegible]
بی تو باشد پاک [illegible]
گر تو آلوده گشت [illegible]
مانده گرد [illegible] درد
آن رسول از جهان [illegible]
چون ز نزد نماز باشد پاک
از تو باید بود [illegible]
هیچ خواجه که در حرام شود
بسته بنده و غلام شود
[illegible]
[illegible]

[illegible]

خشک جنبان
کنایه از کسیکه حرکت
بیفایده و نفع کند

دوست دانی نه بنده مر خود را / این بود رسم مرد بخرد را

همچنین طاعت ای پسر آن به / که نیاری برش بر و بسته

بی ریا آدمی کم از دد است / هرکه او بهر بیت بهده ایست

تو به زین طاعت توانی دادن / خویشتن را اگر تو بنده خواندن

گر ترا در زمانه بودی عون / کم نبودی بلفظ از فرعون

چون سپر بند کی و عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدایانم / در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بهر حیلت هست

لیکن از بیم سر نیارد گفت / دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثیل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر المحسنین ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا

بوشعیب ابی امامی بود / که ورا هر کسی همی بستود

قایم اللیل صایم الدهری / با قناعت ز زهد در زمان بهری

برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه

زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا زنت بود در خورد

گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم

گفت بخ بخ رواست بپسندم / گر قناعت کنی تو خورسندم

[illegible] این عفیفه چو زن بنام

بود درویش [illegible] بهره بنام

یافت از حسن [illegible] سر و

پس بگذاشت عمر صومعه در

بهر تکلیف [illegible]

قانع از [illegible]

بود با پاره [illegible]

بود با بوریا [illegible] گفت

[illegible] بوشعیب از آن جفت

گاهی [illegible]

[illegible]

گر بود [illegible]

گفت [illegible] صلاح [illegible]

گر من این معنی از او بشنید

کی بود بهترین هر طاعت / که نباشد حجاب آن ساعت

جبههٔ بنده را ز صین تراب / بوریا بوده در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او / بوظیفه که معاب او

بد دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دین دار

بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت معذور و بود از معذور

آنشب از ضعف روزه آن سره مرد / فرض و سنت نماز قاعده کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطرهٔ سرکه داد و پیش نهاد

شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من / بیش از این است کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز از نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خورد و بستی

بیش یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ کردستی آگاه

که نماز نشسته را نیمی / مزد استاده است تقسیمی

چون تو نیمی عبادت بگذاری / جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگذار و مزد جمله بخواه / ورنه این مزد هست عین گناه

ای تو در راه صدق کم ز زنی / بارت بستر ز هم چو خویشتنی

مر ترا زین نماز زنده دل / نیست جان کندنی که حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح / کس ندارد وجود آن مفتوح

زانکه در اصل خود نماند نغز / هر که [illegible] همچو استخوان بی مغز

هر نمازی که بی اصل باشد / وانکه در حج بی محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز / ور نباشد خشوع نیست جواز

مرد باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید

ور نباشد خشوع در نمازی / دیو با [illegible]

دیو بر سبلتش کند بازی / سخن خویش را چون [illegible]

کوه را بانگ حق چه فرمانی

بود و بی مقدور

گر ذره در ره دعا بزنی پای / صد هزاران عوان سوط ربای
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز / چون صدا هم برابت آید باز

فی الحمد و الثناء

در دهان هر زبان که گویا شد / از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان از بعد و قربت تو / هست در امر و در مشیت تو
هست در امر تو بکن فیکون / نیست کس را که این چرا آن چون
بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس ناصر از صلاح و فساد
روزی آخر ز خلق سیر شوی / لیک دوری هنوز دیر شوی
آنکه آگه شوی ز نرخ پیاز / که بیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کار است / زانکه ایمان ثنا ز بیمار است
تا نداری سپر سر اندازی / تو ندانی که چیست جانبازی
پیش شرعت ز شعر جستن به / بیت را هم چو بت شکستن به
شرع را شعر سخت بیگانست / گرچه با او کنون هم از جانست
هرچه ما را مباح و محظور است / شرع و شعر از سرای تن دور است
فرق حظر و اباحت او داند / کانچه راحت جراحت او داند
خلق و خلقت بود بصحبت خلق / بر از خلق تا نبر دلق
نیکوئی با عدوت از خرد است / که فلک نام تو ز نیک و بد است

فی الافتقار و التحیر

محصور

خرد

سایبانیست عقل بر در او / خواجه تاشیست جان ز لشکر او
عقل و جان ملک پادشاهی اوست / ملک او در خور الهی اوست
از بد و نیک خلق پیوسته / رحمت و نعمتش نه بگسسته
از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ سر بر و گردن
از پی تازگی ز دشمن و دوست / در دو عالم بدل کننده پوست
نیک در مانده‌ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز
منتظر در لحظهٔ ملکوت / متوجه بعزت جبروت
آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بکبر و بازی کرد / بر کبیر و بی نیازی کرد
پس بود کبر و ناز بازی ترا / با خدا ای پسر چه کار ترا
چه کنی جنت و نعیم ابد / کرده عقبی ز بهر دنیی رد
ور تو جنت توهمی دانند / چون توئی را بخود همی خوانند
میکند بر تو عرضه حور و قصور / تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل فی صبیان المکتب و صفة الجنة و النار

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بود ای کم از یک یک

اوست

[illegible]

در ره آخرت ز بهر شود / کمتر از کودکی نباید بود
خلد کاکای تست هان بشتاب / بدو رکعت بهشت را دریاب
ورنه شد موش خانه دوزخ تو / در ره آن سپر ای برزخ تو
رو بکتاب انبیا یکت چند / برخود این جهل و این ستم مپسند
لوحی از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پر ضرر / از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط والتضرع والدعاء

ای روان همه خردمندان / آرزوبخش آرزومندان
تو کنی فعل من نکو در من / مهربان تر ز من توئی بر من
انچه بدهی به بنده دینی ده / با رضای خودش قرینی ده
دلم از یاد قدس دین خوش کن / نسب باد و خاکم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن / وز من افتادنست و [illegible]
از تو دانم یقین که پروردم / پرده پوشیت کرده مغرورم
رانده سابقت ندانم چیست / خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودیت / نکند بیش لابه ام سودیت
دل کمراه کشت انابت جوی / مردم دیده شد خیانت شوی

رحمت

ور بما نیک شد چو بد رفتی / نیک باید شود چو نیک رفتی
مدو بیم همه توئی یا رب / ور تو خود بد نماید این عجب
الکنی مد کند که بدکار است / از تو نیکی همه سزاوار است
نیک خواهی به بندگان یکسر / بدکار را خود از تو نیست خبر
اندرین پرده بود و بود و بس / جهل ما عذرخواه علم تو بس
گر بکی کرده ام از کار / تو به بشری گرفته بگذار

چکنم نعمت توئی و دوئی / چون یقین شد که من منم تو توئی
چکنم با تو تف و دود همه / چون تو هستی مباد بود همه
من ندانم که آن چه کس باشد / گر تو او را ذخیره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو / یا توان زیست بی رعایت تو
انکه با تست سوزکی دارد / وانکه بی تست روزکی دارد
انچه گفتی مخور بخوردم من / وانکه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست شش دانگم / بی تو باشم ز آسیا بانگم
از پی مرگ در زحیرم من / جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث تیغ بمن / من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد / گر ثنای تو اش زبان باشد
گر ندادی کلام دستوری / که بر د نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی / که ترا بر مجاز بستودی
چه گشاید ز عقل و هستی ما / که نه او به بود ز هستی ما
پیش حکمت خود از خرد باشم / من که باشم که نیک و بد باشم
عز تو ذل خاک را برداشت / خاک را تا بعرشش سر بفراشت
بجود بیان کن از بد بها پاک / چه بود پیش باد مشتی خاک

تنگ درمانده‌ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز

آنچه نسبت به تست توفیر است / وآنچه از فعل ماست تقصیر است

بر در فضل و حضرت جودت / بهر ایجاز و لطف موعودت

فی کرمه و فضله

ای خداوند قایم و قدوس / ملکت تو نه ماس و نه محسوس

از تو چیزیم و بی تو چیز نه‌ایم / بتو سیریم و از تو سیر نه‌ایم

سوی ما گرچه هیچکس کس نیست / کرم تو بسوی تو بس نیست

دین‌مان داده یقین‌مان ده / گرچه این هست بیش از ایمان ده

گرچه بر نطع نفس شه ماتیم / تشنهٔ وادی سمواتیم

کسی از بد بسی نداند به / آنچه دانی که آن بهست آن ده

ای نهان وان آشکار همین / تو رسانی گمان ما به یقین

ای مراد دل نگاران تو / وی امید امیدواران تو

همه امید من برحمت تست / جان و روزی همه ز نعمت تست

جگر تشنه‌مان ز کوثر دین / شربتی بخش پر ز نور یقین

نیست نز دانشی و نز هنری / جز توام سوی تو وکیل دری

هرچه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هر که هست جمله گزیر / ناگزیرم توای مرا بپذیر

بلبل عشق از [illegible] گلبن است
ورنه بهر نوای آن همه نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرچه

رنج بر درگه تو آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست

همه را کشش تو از برای همه / پس قبول تو خونبهای همه

از تو برتافتن عنان عمل / چیست جز آیت و نشان دغل

صورت قهر در دلش روید / هر که جز مهر حضرتت جوید

سیرت مار صورت اشرار / وارهان ای مهیمن ستار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای / وی خرد را بصدق راهنمای

در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان

که نماید در آینهٔ تزویر / غرض نکتهٔ علیم و قدیر

خون دل چون جگر کند سوزخ / چه جهنم چه حمرهٔ طباخ

دوزخ از بیم او بهشت شود / خاک بی کالبد چو خشت شود

خنده گریند عاشقان از تو / گریه خندند عارفان از تو

بر درت خوب و زشت را چکنم / چو تو هستی بهشت را چکنم

همه را کام و کار و بار از تو / بار ما رست و ما ز بار از تو

نه بلا تا من از تو سیر شدم / نه بلاتقنطوا دلیر شدم

گر کنی زهر باره و انجم جفت / از شکر تلخ‌تر نیارم گفت

ایمن از مکر تو کسی باشد / که فرومایه وحشی باشد

ایمن و مکر تو هم دو بجانست / عاقل از مکر تو هراسانست

ایمن از مکر تو شد بود / طاعت و معصیت بهم دو بود

ایمن آنکس بود که وی آگاه / بود از مکر تو بعین گناه

[illegible] والمخلصون علی خطر عظیم

[illegible] و بی الکفت / کای تو با علم و عقل و دانش جفت

چاپلوسی کن و صد درم [illegible] / نامه با دین سکان ربان

گفت اجرت فزون ز در دست است / لیک کاری عظیم و با خطر است
ایمنی از قضا تنا هر گاه / هست نزد یک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بدنام / آن عزازیل و این دگر بلعام
چون ز درگاه تست گوشمال / خواب از زیر پای جبل خیال
همچو شمع آن گرانماند بینی / در تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با عقل و جاه و زر چکنم / دین و دنیا توئی دگر چکنم
تو مرا دل ده و دلیری بین / روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو پر کنم ترکش / گر کوه قاف گیرم کش
یار آنی که بیخبر دبود / وان آنی که آن خود بنود
هیچ خود بین خدای بین نبود / مرد خود دیده مرد دین نبود
تنگ در مانده ام درم بگشای / ره چو گم کرده ام رهم بنمای
گر تو مرد شریعت و دینی / اگر زمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کرد کار غفور / بنده را از درت مگردان دور
بسته خویش کن ببر خوانم / تشنه خویش کن بده آبم
گر بدوزخ فرستی از در خویش / میروم به بپای از سر خویش
انکه امر ترا خلاف آرد / دل چو از غفلتش غلاف آرد
دل ازین وازان چه باید جست / در خود ز هستمای مقصد تست

عقد صانع ... [illegible]
[illegible]

توچو بط باش و دینی آب روان / ایمن از قعر و بحر بی پایان
قد میرا که با قدم نقل است / سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضائه و قدره و صنعه

داده از عدل تو منی را / امر دین را و عقل دنیی را
انچه زاید ز عالم از امر است / وانچه گوید نبی هم از امر است
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو / یرجع الامر کلّه زبی او
هرچه در زیر امر جبارند / همه بر وفق امر برکارند
همه مقهور و قدرتش قاهر / صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش / همه محبوس سابق و علمش
انکه عامی و انکه از علماست / انکه محکوم و انکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست / هرکه را منتیست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش / نفس را پی بریده انسابش
نسبت نفس سوی عالم جان / همچو گو راست و گوهر عمان
کور را گوهری نمود کسی / زین خر دپشه مرد بوالهوسی
که ازین مهره چند منجو اسپی / گفت یک کرده و تو تا ماهی
نشناسد کسی چه داری خشم / لعل و گوهر مگر بگو هر چشم
پس چو این گوهرم نداد خدای / آن گهر را بتو ز مخای

گر بجوانی گهر تو خند دم / نزد گوهر شناس بر گوهر
دست گوهر شناس ده دانم / چون کف پای رصد فرا اند
نیک دانی که از قضای ازل / ... صنع خدای عز و جل
تا چو ره ... / ز آنکه گشته عاقل ان ...
آنکه او را عدم ... / کی وجود ... [illegible]
کرده ام خدای ... / قوتی را ... [illegible]

زو بد و نیک قوت و حول
... لا الحول است
امر او راست ... ی بعد و
امر او را نه ... ی بعد
خلق را جز ... ست
نفس و حقد از صفات او دور
غضب از او دور که حقد و ...ست
او ست قادر و بر جبر و ...ست
هر چه جوی ... که او ... ابها
فی صفات مذموم
فی صفات اند
لیس فی صفات
و حق فی غضب ... او بود
غضب ... او بود
از که صاحب غضب
غضب

کرده یک امر جمله را ایجاد / همه کان آمدند در پرکار
هرچه استاد در نبشت و براند / طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خامه نفس شد دفتر / مایه صورت پذیر و جسم صور
عشق را گفت جز ز من مهراس / عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل دایم رعیت عشق است / جان سپاری حمیت عشق است
عشق را گفت پادشاهی کن / عقل را گفت کدخدائی کن
از غذا طعمه ساز ارکان را / زنده کن بسان حیوان را
تا خور و نطق و مایه سازد / در ره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود / نفس چون عقل یکبار شود
همچنین است تا رعایت جان / روش اوست تا بد ایت جان
انکه مختار زیر پردهٔ اوست / وانکه مجبور بندکردهٔ اوست
همه از امر اوست زیر و زبر / غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بودست و هرچه خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود / بدل و جان و عقل ذوق بود
همه را باز خود رساند بخود / کانچه کس را از و نیاید بد
همه هستند و از همه همه دور / در نبی خوانده بصیر الامور

بازدار کس چو پیاده کن
کورش چشم او کی ده کن
تا همه باز دارد از بسند
عقل را باز دارد از لکن
دو ... همه طعام و شرب
نشود ملک زمان لی و در ...
دیگران غافلند ... ش در
وبدین درزمانت خاکش در
سخن او همه طعام و شرب
از ... بسند از ... بار
بعد از آن رکی ... ش بلک حشم
... ضامر دور ده نخشم

غضب و حقد هر دو مجبور ند / وین صفت هر دو از خدا دور ند
غضب و خشم و صلح و حقد و حسد / نیست اندر صفات فرد و احد
همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان خود ستار
بدهد مر ترا ز رحمت پند / بجودت میکشد ز لطف کمند
گر نیائی بخواندت سوی خویش / بتلطف بهشت آرد پیش
در توحید را توئی چو صدف / آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید / شوی از مفلسی زمایه فرید
ور تو آن در را نگهداری / سر ز هفت و چهار بگذاری
بسر و راید رسی پس از آن / نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی / در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان تراشود منزل / هر دو پایت براید از همه گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود / تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل فی تطعیمی و تسقیتی

باز را چون ز بیشه صید کنند / گردن هر دو پایش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند
خور اغیار و عادة باز کند / چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه راشود راضی / یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

از ... همی ... بی ... بوی ... از ... اهل ... از ... کن

ازپی رسم و عاده برخیزد / با دگر کس بطبع نامیزد

بزم و دست ملوک را شاید / صید که زاید و بیار آید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هرکه دیدش ز پیش خویش براند

زور ریاضت کش ارت باید باز / ورنه راه جحیم را می ساز

التمثیل فی معنی اولیک کالانعام بل هم اضل والله اغیر منا

کره را که شد سه سال تمام / رایضش درکشد بزخم لگام

مرو را در هنر نفر هنجد / توسنی از تنش برآهنجد

کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید / بزر و زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضت اندر خور / باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا / میکشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست / پیش دانا و را افاضت نیست

علف دوزخست و ترسانست / با حجر در جحیم یکسان است

مرو را هست جای خوف و هراس / خوانده در نص هم وقودها الناس

نفس فرمان پذیر و فرمانده / عقل قرآن شناس و ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق / همه از امر دان و امر از حق

[illegible]

کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر مردست / تاج نامرد را چه درخوردست

دین نگه دار تا بملک رسی / ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو روی / همچو شاخ از برهنگی نتوی

ای خوشا راه دین و مرد خدای / از گل تیره رو برارد و پای

در ره جبر و اختیار خدای / بی تو و با تو نیست کار خدای

همه آن کار کرد الله است / نیکبخت آنکسیکه آگاه است

ذکر الکلام لملک العلام بسهل المرام قال الله تعالی قل لئن اجتمعت

الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القران لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و قال عز من قائل ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و قال النبی صلوة الله علیه القران غنی لا فقر بعده و لا غنی بعده و قال ایضا اهل القران اهل الله و خاصته و قال النبی صم هو الدواء من کل داء و قال ایضا صلوة الله وسلامه علیه اصدق الحدیث کتاب الله و قال احمد بن حنبل رحمة الله علیه القران کلام الله غیر مخلوق ومن قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم

سخنش را ز بس لطافت و ظرف / صدمت صوت نی و زحمت حرف

صفتش را حدوث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد

وهم جز آن ز شکل صور بهاش / عقل و ادراک سور بهانش

مغز و نغز است حرف و سورت او / [illegible] صورت او

[illegible] قوت و قوت / [illegible] ملکوت

[illegible] حل مشکلها / [illegible] راحت دلها

[illegible] قران / [illegible] قران

عقل کل [illegible] / نفس کل [illegible]

نویدن
بمعنی لرزیدن و جنبیدن است

وانکه [illegible] که وی بصر دارد
پرده از [illegible]
[illegible]
عرق او [illegible]
نقش و [illegible]
از پی [illegible]
[illegible]
پوست اول [illegible]
[illegible]
[illegible]
مغز قرآن نقاب او [illegible]
حرف او را [illegible]

تو کلام خدا را بی شک	گر نه طوطی و حمار و اشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان	کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما	هست معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش او	سلوت عقلها نمایش او
آیت او شفاء جان تقی	راتبش درد و اندهان شقی
عقل و نفس از نهاد آن عاجز	فصحا از طریق آن عاجز
هم جلیل است با حجاب جلال	هم دلیلست در نقاب دلال
سخن اوست واضح و واثق	حجت اوست لایح و لایق
درج جانرا حروف او درج است	چرخ جانرا بدایتش برج است
روضهٔ انس عارفانست او	جنة الاعلی روانست او
از درون شمع منهج اسلام	وز برون خازن عقیدهٔ عام
عاقلان را حلاوتی در جان	غافلان را تلاوتی بزبان
بر زبان ظرف حرف ذوقی نه	غافل از معنیش که از پی چه
دیدهٔ روح و حروف قرآنرا	چشم جسم این و چشم جان آنرا
نعمت این برده چشم ز گوش	نعمت آن بخورده روح ز هوش
بهر نامحرمان ز پیش جمال	بسته از مشک پردهای جلال
پرده و پرده دار را ز شاه	نبود دل بهیچ سان آگاه

حاجز
باز دارنده

نقش
ظاهر قرآنست

کوز
جوزست

فی ذکر [illegible] القرآن

چون نباشد ز محرمان بنهفت
پس قرآن زبان نداند گفت
سرّ قرآن قرآن نکو داند
روشنی زانکه خود هم او داند
کی شناخت جریده جان
حرف [illegible] ز قرآن خوان
من نگویم و گرچه [illegible]
که تو قرآن همی نکو خوانی
هست دیبا بسان آن بستان
[illegible] در وی بسان [illegible]

پیش نا اهل چهره نگشاد است	نقش او پیش او بر استاد است
گر ترا هیچ اهل آن دیدی	آن نقاب رقیق بدریدی
کاولین پوست زفت و تلخ بود	دومین چون ز ماه سلخ بود
سیومین از حریر زرد و تنگ	چارمین مغز آبدار و خنک
پنجمین منزل است خانهٔ تو	سنت انبیا ستانهٔ تو
چون ز پنجم روان بیارایی	پس باول چرا فرود آیی
دل مجروح را شفا زو نیست	جان محروم را دوا زو نیست
تن چشد طعم نقاش از پی زیست	جان شناسد که طعم روغن چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز	نغز داند که چیست از مغز
صورت سورتش همی خوانی	صفت سیرتش نمی دانی
کم ز مهمان سرای عدن مدان	خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود گرد است	که ز نامحرمی تو در پرد است
تو همان دیده ز صورت آن	کامل صورت ز صورت سلطان
صورت از صین روح بی خبر است	تن دگر دان که روح خود دگر است
چه شماری حروف قرآن	چه حدیثش حدث کنی با آن
حرف با او اگرچه هم خوابست	بی خبر هیچو نقش گرمابست
که نبینند همچو بیداران	ذات او خفتگان و طراران

مجروح

هوان خوار شدن

در بیابان غفلتند همه / مرگ همچون شبان و خلق رمه

واندرین بادیه هوا و هوان / ریگ گرم است و سراب روان

هست قرآن چو آب سرد فرات / تو چو عاصی نشسته در عرصات

حرف قرآن تو ظرف آب شمر / آب می‌خور ز ظرف در منگر

کانک این زمان نمایدت اوطان / که تموز است و مهر در سرطان

زان نماندت نهاد بی روزه / کاب سرد است و کوزه پیروزه

سر قران پاک در دل پاک / ورد گوید بصوت اندهناک

عقل گو شرح و بسط او داند / ذوق او سر سر نکو داند

گرچه نقش سخن هم از سخنست / بوی یوسف درون پیرهنست

بود در مصر مانده یوسف خوب / بو بکنعان رسید زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن / همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن / جان قران بجان توان خواندن

صدف آمد حروف و قرآن در / نشود مایل صدف دل حر

از درون کن سماع موسی وار / تو برون شو چو زر موسیقار

جان چو آن خواند لقمه چرب کند / هر که بشنود خرقه ضرب کند

لفظ او از حروف در آیات / چون شه چوبک کاسهای نبات

پوست ار چه نه خوب و نغز بود / پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از جیب [illegible]
نی از جهل [illegible]
تا درین جا کسی که [illegible]
تا از این [illegible] بکلی
[illegible] بمعنی
زبان حرف [illegible] قرآن
سخن از [illegible] فرمان
عقل [illegible]
عقل [illegible]
عقل عاجز [illegible] عبارت
[illegible] ناحفاظ و [illegible]
[illegible] از پرده [illegible]

تو نگشتی بسر او واقف / نرسیدی هنوز در موقف

با هوا خواستی و هواداری / کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا جز دیگر گفت / نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بدو زنخ از / یافت انگشتری سلیمان باز

شد هزیمت ز سر او شیطان / چه عجب گر رمان شد از قرآن

باش تا آنکه صبح دین بدمد / شب وهم و خیال حس برمد

چون ببینند مر ترا بی عیب / روی پوشیده کان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند / پرده از پیش روی بردارند

سر قرآن ترا چو بنمایند / پرده‌های حروف بگشایند

خاکی اجزای خاک را بیند / پاک باید که پاک را بیند

در دماغی که کبر دیو دمد / فهم قرآن از آن دماغ رمد

بسوی سر نبی نیارد گوش / وز پی سر سوره نارد هوش

هوش اگر گوش حال حق یابد / سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف کف آورده / وز ملک صورت صحف آورده

مغز در زان بدست ناوردی / که بگرد صدف همی گردی

زین صدفهای تیره دست بدار / در صافی ز مغز بحر برآر

گوهری صدف درون دل است
صدف بی گهر برون گل است
قیمت در نه از صدف باشد
[illegible] قیمت از [illegible] باشد
آنکه داند [illegible]
[illegible] در یابد
و آنکه از نقطه [illegible]
[illegible]
نظم قرآن چو لؤلؤ لالاست
گر ازو زینت دل و جان است
صفت لطف و عزت قرآن
هست بحر محیط عالم جان

در بن چاه [illegible] او وطنست
نور قرآن بسوی آن رسنست
[illegible] بقعر چاه بلاست
[illegible]
آب و باد و [illegible]
[illegible] از رسن [illegible]
تا بیابی نجات [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] قرآن
[illegible] باید و جاه
[illegible] ز ان [illegible]
[illegible] رسن [illegible]
تا بر آب [illegible] جان [illegible]

هنگام [illegible]

قعر او پر ز دُر و پر ز گهر | ساحلش پر ز عود و پر عنبر
زوست از بهر باطن و ظاهر | منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون | آید از پرده حروف برون
تا برون نآید از حدث انسان | کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب | با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به | نشود بر بیخ بخیه فربه
نکند خیره زود و دیری | آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کلک و انفاسی | چهره را از نقاب نشناسی
بود خاصه در جهان سخن | رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج دولت باید و جان | آتی زو بجان و دل برخوان
تا در و گوهر یقین یابی | تا در کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج در یتیم | تا بدانی تو زر ناب از سیم
در جهان چیست سر ربانی | در میان چیست سر روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه | روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنک | بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت القرآن

رهبر است او عاشقان را هی | رسن است او و غافلان چاهی

تو رسن را بدان همی سازی | تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند دو حرف از قرآن | تا چنین دیده در هزار قران
گر ترا تخت و تاج باید و جاه | چه نشینی معتکف در بن چاه
دست عقلت چو چرخ گردنیست | پای بند دلت تن و جانیست
یوسف تو بچاه در ماندست | دل تو سوره سفه خواندست
رسن از درد ساز و دلو از آه | یوسف خویش را برآر از چاه
ساخته دست موزه سالوس | بهر یکمن جو و دو کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت گودک از وسواس | هاشش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ | نشده در علوم آن راسخ
متشابه شده ترا محکم | کرده بر محکمش معوّل کم
تو رها کرده نور قرآن را | وز پی عامه صورت آن را
گه سرودش کنی و گاه مثل | گاه سازی از و سلاح جدل
گه زنی درهمش به بی‌ادبی | گه شمارش کنی به بوالعجبی
گه کنی بر قیاس خود تاویل | گه کنی حکم آن برین تحویل
گه ز پایانش سپر بری بجدال | گه درونش کنی برون بمجال
گه برای خودش کنی تفسیر | گه بعلم خودش کنی تقدیر

زین هوس شرم شرع و دینت باد
با خرد با اصل سنت باد
با چنین عقل و فضل و زیرکیت
شرم بادت که نیست خود بایست

فی ذکر تحفة الکلام

بکش تا ز عرض ارزد آن
کلاه از جان تو کند قرآن
[illegible]
[illegible] عنان
گاه گوئی [illegible] جاهل را
تا نه ذکر [illegible] کامل را

که نویسم ترا یکی تعویذ / پاک دار ایجوان بدار پلید
لیک هدیه بگاه میباید / چون مرغ سیاه میباید
اینهمه حیله بهر یک درم / شام یا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر دادی ای بخیره بباد / من چگویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی خری بهوس / خلق بر باد همچو بانگ جرس
گوید این حاصل بصدق تو / چند باطل کشیدم از حق تو
گوید ای کردکار ربانی / انگار را چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با فریاد / داد یک حرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب / زو ندیدم بصدق در محراب
خنجر در سر و دنیک آید / جامه عنم کبود نیک آید
گر بسی لاف زد بدعوی ما / پس ندانست قدر معنی ما
بجز از گفت و گو و دمدمه / نیست گوشش نصیب از زمه
سوی میدان خاص اسب بتاخت / روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سر کوی ما نزشت و نکو / سگی آمد کسی نیامد از و
عقل و جان زانقول من نسپرد / سوی رای و هوای خویشم برد
که بتیغ هوا الجنت مرا / گاه بر دام نفس بست مرا
گه بسوی شراب راند مرا / گه براه سرود خواند مرا

فی ذکر حلاوة القرآن

کی چشی طعم لذت قرآن / چون زبان بردی و نبردی جان
از درون منظر جان آی / تماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید / آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون / آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت از و محکوم / همه گردد ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای / گشته پیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام / گیردش نطق موی بر اندام
تا ببینی به دیدهٔ اخلاص / چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی همچو سرو غاتفری / نظم او چون بنفشهٔ طبری
نصب و رفعش چو عرش و چو کرسی / گر تو از مرشدی خبر پرسی
جر و جزم وی از طریق قدم / لوح محفوظ و سیرتش قلم
حرفها پاک روح و پردهٔ نور / نقطه ها خال مشک بر رخ حور
این چنین درنگر بصورت او / تا بدانی تو سر صورت او
تا الف را درون رای آرد / باو تا را بزیر پای آرد
تا فروشد بجای جان و خرد / یوسف خویش از بهر زه بد
زانکه در کوی عشق وحدت و ننگ / عیش از این قیمتی نیارد رنگ

غاتفر شهریست از ترکستان

فی ذکر السماع القرآن

مرحبت را بامر یزدانش | پس نه مهجور کرد فرمانش
پس زانوی حیرتش بنشاند | لا میسه چو برد و دستش خواند
در دل النفس نه نه برزخ خال | کز خیالت نشان دهند از حال
شعری زاهد از پی یک دانک | همچو قمری دو مغز دار بانک
قول ها ری شنو هم از باری | که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود | لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال راز بون باشد | عشق را مطرب از درون باشد
باخیال لطیف کو در از | شکن و پیچ و وقف در آواز
هرچه آوا زنقش و آوازه است | خانه شان از برون دروازه است
هیچ معنیی اگر در بانگ | بلبلی بنده هستی بد و دانگ
دل زمعنی طلب ز حرف مجوی | که نیابی ز نقش عنبر بوی
عدتی دان درین سرای مجاز | چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جان بی کوشیست | واندرانجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد | لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد | که غنا جز عنا نیارد یاد
یار کو بر سپه پل آید بار | تو مرا ورا ز آب دور مدار

آس
افسون

تو در این بادیه پر از بیداد | غمر را عمر خوانده شرمت باد
راه دین صنعت و عبارت نیست | نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دور است | ضمن قرآن چو دُر منثور است
تاکهی باشد ای مسلمانان | که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست نزد ما نامش | نیست مانده شروع و احکامش

فی ذکر استماع القرآن احجازا

در طریقی که شرط جان سپریست | نعره بیهده خری و تریست
مرد دانا بجان سماع کند | حرف و ظرفش همه وداع کند
جان از و خط خویش برگیرد | کارها جملگی ز سر گیرد
بامرید جوان سپر و شفیق | همچنان دان که مرد عاشق دق
شفق اندر رفیقت چیست جری | چک چک اندر چراغ چیست تری
حال کان از محال و زرق بود | همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد | آتش آتشین است دود نکرد
هرکه در مجلس سه بانگ کند | دانک از اندیشه دود بانگ کند
ورنه آه مرید عشق الغنج | همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر زگنج برخیزد | مهره کاش آتش انگیزد
آب و روغن چو در هم آمیزد | نور در صعفو روغن آویزد

التمثیل فی صفة آدم

شفق

فتح
اماس حصید
صفو
خالص

هرکه زان آن دست آدم اوست / وان کرامنیت نقش عالم اوست
همه خواهی که باشی او را باش / بر او سوی خویش هیچ مباش
بر پریده ز دام ناسوتی / در پریده ز دار لاهوتی
دیده خطهای خطهٔ ملکوت / هیچو عیسی بدیده لاهوت
انکه در بند این جهان آویخت / سو دگر داز لشکرش بگریخت
این جهان است مایهٔ غم و رنج / خواند عاقل و را سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت و جان / این جهان عقل آنجهان ایمان
خنک انکس که نقش خویش بشست / نه کس او را نه او کسی را جست
خنک انکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست
همچو نقش ز یاد سوی بسیح / بسوی خود یکی و آن یک هیچ
خویشتن را مخوان یکی در ده / کان یکی را که هیچ از آن یک به
تو یکی ای ولیک هم ز عداد / نام داری و پس چو نقش زیاد
چون درامد وصال را حاله / سر د شد گفتگوی دلاله
گرچه دلاله مبنی کار است / گاه خلوت ترا گران بار است

ذکر الانبیا خیر من حدیث الجهلا فی ایام فترة الجاهلیة و بعث الانبیا والرسل صلوات علیهم اجمعین

انبیا ر استان دین بودند / خلق را راه راست بنمودند

این وثن را خدای خود خوانده / وان شمن و ردین بر افشانده
این یکی سحر و اندر تجنیم / این یکی در امید و آن در بیم
همه ناخوب سیرتان بودند / همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده برامین دین / خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده / هر یکی دین بدعیان کرده
بدعت و شرک پر برآورده / زندقه جمله سر برآورده
این بتقلید هرزه در بند / وین بتجمیل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده ز دیو / هر یا نشان هوس نموده ز دیو
شده نزدیک عام دانشمند / سفه و غیبت و فضولی پند
خاص در بند شهوت و لذات / عام در بند هزل و ترهات
مندرس گشته علم دین خدای / همکنان را ژاژخای و یاوه درای
غرض خود جسته بر بهانه علم / عقل پوشیده در میانهٔ علم
راستیها ز بیم بند و طلسم / روی پوشیده چون الف در بسم
خاصکان چون بخانه باز شدند / عامه هم با سپر مجاز شدند
آن یکی زرقه بر ره موسی / واندر مقتدای او عیسی
کیش زردشت آشکار شده / پردهٔ رحم پاره پاره شده
ملک توران و ملکت ایران / شده از جور یکدگر ویران

وقال النبی انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم بعثا وقال النبی [illegible] لعدی انا خاتم [illegible]

لولاک لما خلقت الافلاک

ای اندر جهان جان جهان [illegible]
جان جانها محمد [illegible]
چون [illegible] سعادت ازلی
آفتاب [illegible] چراغ جهان
احمد مرسل آن [illegible] و نهان
رحمت عالم [illegible] از جان بس
آدمی زنده از [illegible]
انبیا [illegible]

پر جهالت جهان و پر نیرنگ | بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان | سگ و خر در جهان گمراهان
ای سنائی چو برگرفتی کلک | درمعنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول | پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی | گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بارپسین | آن ز پیغمبران بهین و گزین

الباب الثانی فی نعت النبی صلی الله علیه وآله واصحابه وصفت خَلقه وخُلقه ومعراجه وفضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین وصفت بدایته وکمال عقله وکرامته وانشراح صدره وسنته واتباعه فی بدو شانه وبعثه وارساله وحسن خلقه صلوات علیه وعلی عترته وروحه وقال الله تبارک وتعالی ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال الله تبارک وتعالی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا وداعیا الی الله باذنه وسراجا منیرا وقال الله تبارک وتعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال لعمرک وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم انا سید ولد آدم ولا فخر آدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر وقال الفقر فخری وقال کنت نبیا وآدم بین الماء والطین

احمد مرسل آن جهان سخن | زندگانی هست و زندان کن
شرع او را فلک مسلم کرد | خانه بر بام چرخ اعظم کرد
آن سپهرش چه بارگاه ازل | آفتابش که احمد مرسل
نام اندر سراسر آفاق | پای بند چنوی بر میثاق
اندر آمد ببارگاه خدای | دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی کرده سجده عالم دون | زنده گشته چو مسجد ذوالنون
زنده جان پاک آدم او | معنی بکر لفظ محکم او
جان عاقل جهان با و بسیند | زانش بر جان خویش بگزیند
انبیا ریخته از در او | هر چه شان بفقد بود بر سر او
تا شب نیست صبح هستی زاد | آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاکر داو مدرسشان | همه مزدور او مهندسشان
دل گند چشم را بآسانی | میزبانی بروح حیوانی
آستان درش ز روضه این | بوده بستان روح روح القدس
کوش کش در ولایت تقدیس | صحن او بام خانه ادریس
او سری بود عقل گردن او | او ولی بود انبیا تن او
کرده با شاه پر طاوسی | جلوه در بوستان قدوسی
جان او خواند پیش از آمد خلق | الحمد لم یزل ز تخته حلق

[illegible] او صورت وفا خوانده
دل آدم کرب صفا رانده
کوی [illegible] بوده و دست منقش [illegible]
پای [illegible] نهاده بر [illegible]
نقش در ازل [illegible] بوده
بوده کل کون و نا بوده
داده [illegible] همه عالم
در او [illegible] لوح و قلم
نقش در ازل [illegible] بوده
نقش در ابد [illegible] بوده
علم او [illegible] عالم داده
شرع او [illegible] ابد

قامت عرش پایهٔ منبرش
ذره پیش ذروهٔ سرش
بنهاده ز خدای در معراج
بر سرش از لعمرک تاج

آمد از رب سوی زمین عرب
چشمهٔ زندگانی اندر لب

قایلی چون عتیقش اندر بر
قایلی همچو حیدرش بر در

فیض و فضل خدای دایهٔ او
فر پرّ همای سایهٔ او

جان او دیده ز آسمان قدم
زادن عقل و عالم و آدم

بلکه از عقل بیشتر دل او
دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت وحی و جل
جبرئیل امین و لا تعجل

بود چون نقش صورت خویشش
ماجراهای غیب در پیشش

عالم خیر و را نظام بدو
غرض نفس کل تمام بدو

هست کرده ز لطف کل نامش
شرق و غرب از دل و روان خوشش

آدم و آنکه سمت جان داشت
پای دامانش گریبان داشت

فی ذکر معراجه صلوات الله علیه

برنهاده ز بهر باغ قدم
پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بدو جو
سر ما زاغ و ما طغی بشنو

بارگیرش سوی ابد معراج
زد بیانش سوی ازل منهاج

گفته سبحان الذی اسری
شده ز آنجا بمسجد اقصی

شده ز انجا تا سوی رفرف
قاب قوسین بلطف کرده بکف

گفته و هم شنیده و آمده باز
هم در آن شب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس
پای او سجده جای روح القدس

خلق او مایهٔ روح حیوان را
خلق او دایهٔ نفس انسان را

رنگ رخساره زحل کامش
نقش پیشانی قمر نامش

شرف اهل حشر فتراکش
لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب حکیم و علیم
لوح محفوظ بر کنار مقیم

جسم و جان کرده در خزانهٔ راز
پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی و الضحی آمد
صفت زلف ما قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او
انبیا را بیان بینش او

یافته بهر پای خواجهٔ دین
رقعت شیر چرخ و گاو زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش
دیو کش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی بر باد
جان و دل بهر آمنه شاد

دولتش چون گذاشت عیارا
راه بنمود مر بحیرا را

آمنه غافل از چنان دری
دهر نادیده آنچنان حری

وز حلیمه فطام یافته او
در ممالک نظام یافته او

ورنه نکه اشتیش جستن دین
پرده آمنه ز روح امین

کشته عمان و راعده در راه
ور نه کیش ناشده آگاه

قلزم دین نشد بخیر ره بد
دولتی خیز بد ولت احمد

چون بدین جایگه سفر کرده
خاکی آنجای باخود آورده
خورده بآب پاکی تشنه
زاب کردش چو آسمان تشنه
خاک او بوده آب گنجینش
نفس دل مقام توحیدش
باد بر هفده جانش نا کرده
آب غیرت زبانش نا کرده
سیل نامه نهال کن تر از او
مرغ نامه قفس شکن تر از او
همتش از قفس اعلی جوی
زنش لا ابالی بعدی گوی

فطام
طفل از شیر باز
گرفتن

شیخ را نور ساز داده چو شاب | خاک را آبروی داده چو آب
او بد و بوده بنده از سر جد | همه عالم ز پای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیا صلوات الله و سلامه اجمعین

خلق او انفس تر موکب | غرض او ز شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب | یک تنست و همه است این عجب
علم او منبر بان عالم داد | شرع او شحنهٔ خدایا باد
آمد از وی سوی زمین عرب | چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او | لقمه خواهان رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه | با خود آورده سنتی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او | منت ادراک بر بصیرت او
رشد قومی براه حق جویان | اهد قومی ز خوی خوش گویان
تیغ قرآن شده ور امعجز | نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی عیسی و راهارون | هر دو یکرنگ از درون و برون
هر که زد در آمده بر او | نام ردنی نهاده بر سر او
خاتم شرع خاتمت در فم | صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش | پیش حکم خطاب فرمانش
نفس بر چشم همچو نرگس تر | عقل بر گوش همچو سیسنبر

فی بدایة دولته و کمال عقله

او ز هر نازی و عیب آزاده
از صبی بود و هم شاده
او چو اعمی بدو دولت
عیب بنده وان نهاده در دل او
... ست در کل او
آن چنان ... ل حق
... ست ... ز حق
دیده او نگاه ... ترقه بحق
تا سوی عرش ... و در طرف نعت حق
جان و بوده ... حق
کوه از حضرت خضت حق
رحمت آمده بکل و ابن عالم
جستن ها ... و فضل مع
غد

موکب
گروه سواران

قدر شبهای قدر در کل او | روزهای قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی | شحنه شرعها بشحنه روی
غرض کن ز حکم در ازل او | اول الفکر و آخر العمل او
بوده اول بخلقت و صورت | وآمده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او | نقش کل صورت مکارم او
بوده در عرصهٔ حظیرهٔ انس | مادرش امر و دایه روح القدس
منصب قد چو سرو آزاده | شمهٔ عقد آدمی زاده
قد او هر که از بهی و مهی | سخره کردی بقد سپر سهی
صبح صادق چو نور دیده براه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و هشش سوی او | عقل و جان گوهر دو گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید | دوخته خلق کیسه های امید
هفده تا موی چون ستاره بباغ | وان دیگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی | بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل نسبش | گشته همراه با ابد لقبش
دیده از چشم و دل بنور احد | از دریچهٔ ازل سرای ابد
کرده از بر بکتب فردی | سوره و صورت جوانمردی
من نگویم که عیب دان بود او | گرچه از چشمها نهان بود او

غیب دان در شمار کن و کان
نیست جز خالق مکین و مکان
مر زبانش بوقت نشر علم
گفت لو کشف ... ما ازددت علم
زانکه بنمود حق نهان و درکش
دمهای حقیقت از کش
طمعش ز نعت جهان آمد
بحثش احمد روان آمد
شد زبانش ز شاه کیسا
سر او ان طارم کیسا
پای کوبان عروس عشق ازل
سر نگون اوفتاده لات و هبل

عرصه

داده داد شرع همه خلایق | غمز معشوق و دل عاشق
رقه از بنداش تا عبوق | زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشاه جهان آدم اوست | پارسا سوی ملک اعظم اوست
ملک تن بخراب انگیش | ملک جان را عمارت از دیش
جزع لعلش ز بهر عز و شرف | گوشها کرده همچو گوش صدف
دیو را بوده روز بدر و حنین | غیرتش سوره معوذتین
گر ملک دیو شد که آدم | دیو در عهد او ملک شد هم

فی کرامته صلوات الله علیه

پی زرق آدن لب او | وز پی زادگان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش | [illegible]
نور بیننده در گوینده | خبر از آن دل بحسته جوینده
هیچ سایل نخوشد لی و نخشم | لا در ابروی او ندیده بچشم
جوهر این سرای را عرض او | لیک عرض بهشت را غرض او
کفر اشها کشته بر مویش | عقل دریوزه کرده در کویش
خاک پاشان ملک شکار از وی | نیم کاران تمام کار از وی
لب و دندان او منبع عطا | بوده دندانه کلید بقا
لب او کرده در مسالک رب | روی دلها سوی دریچه غیب

خلق را از ره صواب وجه
تا به ابدالنا اقاب وجه
جبرئیل از بر که امیش در ار
[illegible]
یونس ... بیل را
در قفص کرده چو مرغی آن ملک
برکشید از خدای آن ملک
[illegible]
طول عمر بیش ... جهان
مدار او با جبرئیل
خلق او وا ... ز زبان بلند
شمه بوده از زبان بلند
... جهان بلند

رفته روزنده ودا مرکوه کان

پخته و کهنه زمین نثر ند | زنده و زنده جهان بلند
پدر ملک بخش عالم اوی | پسر نیک بخت آدم اوی
آدم از وی پسر پدر گشته | وز نجابت ورا پسر گشته
چشم روشن شده از او آدم | جان او را چنو پسر خرم
منفرد بخطه ملکوت | متوحد بعزت جبروت
جان او بر پریده ز آب و ز گل | دوست را دیده از دریچه دل

فی ابتاعه صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای | واسطه در میان خلق خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند | کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی | کی دم از خامه سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام | کی شدی یار کیسه خامه خام
آن بنانی که کرد مه بدو نیم | کی کشیدی ز خامه حلقه میم
آنکه هر طرف از دلش بد طرف | کی شدی در زمانه بسته حرف
آنکه شب را سپید موی کند | کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان نبی | از دریچه مشبک عنبی
او همه است از جلال با ما یا | همچو جان از تن و یکی شما
چون فرو تاخت ز آسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم

انی گری از نفس که بخت
جان خود زیر پای آن بخت
پیش شاه خرد که بر تار آورد
ما دو دو دوش جان نثار آورد
قدمش را از بارگاه بلند
خواجه ده روز رسید جلال بند
گرچه موی بسوی نیل شدی
نیل چون بحر نیل شدی
اندر آمد که کشی ای غافل
بنحت علم غیب در غافل
مصلحت را ز بهر عالم داد
هرچه گوشش شنید زبانش داد

زنند بیت

آواز

چرخ تا شد جدا از گوهر اوی | هست از آن گاه باز گوهر جوی
آسمان از جمال او وز زمین | خاک بیزی شدست گوهر چین
نطق او هر چه در عقول نهاد | روح بر دیدهٔ قبول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی | یک نظر زو و صد جهان تقوی
نام او هم تک است با تقدیر | کام او هم رهست با تیسیر
وصف او روح در زبان دارد | یاد او آب در دهان دارد
شرع شد از هدایتش کبری | قدری شد بسعی او جبری
خلق او آمد از نکو عهدی | روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم | خلق او را خدای خوانده عظیم
چون درآمد صدف گشای ازل | پر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق | زانکه زو یافت خلق راه بحق
ره روا زان احمد مختار | آنکه دی نار بود شد دینار
تا بکشاد لعل او کان را | سهمها شهد شد جان را
زنگش چون زانت برگشتی | زهره در حال نوحه گر گشتی
چون جمال رخ نهان کردی | خانه پر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگدل از اهل مجاز | بتماشا شدی بباغ نماز
چون زاشغال خلق درماندی | بارحنا بلال را خواندی

[illegible] زینت [illegible]
گاهی بلال [illegible]
[illegible]
گاه گفتی جهان [illegible]
گاه گفتی ارجع [illegible]
[illegible]

شمعدان

مهر بس او درین را بداده نوید | لطفش ابلیس را نگرده نمید
سایه پرورد کان عالم غیب | بهر بگشای رشک و شبهت و ریب
رفته زو بر عطا بچرخ کبود | تا نگردون آفتاب فرود
ذوق و شوقش نه نیک و بد کوتاه | جسم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح | شرح این بعثتها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینهٔ او گشاده روح نخست | هر چه ناپاک دید پاک بشست
در دبر داشت در زمان آروی | در بر بگشاد همچنان از وی
بهر آن تا کند درین بنیاد | چون رفو بند از رفو گرباد
از پر جبرئیل گشت درست | آن جراحت بامر ایزد جست
دل او بود از خیانت پاک | چون ز اشکال هند تختهٔ خاک
رقم اوست قسمت جاز را | تختهٔ خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند | هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند زپی دو بیش | پیش بودند بهر افزونیش
گرچه پیش اند و بیش ازین چه عجبست | پیش صفر پیشی رقم است
واسطه کیست پیش پرده سرای | جز از و در میان خلق خدای
گر شر نفید و گر وضیع همه | کرم او بود شفیع همه

فی شرف عقله صلی الله علیه و آله و سلم
نور از خلق او [illegible]
چشمهٔ آفتاب [illegible]
پیش آن [illegible] ای رحمانی
عقل با حفظ شد دبستانی
قدم صدق یافت عقل از وی
از عقیله رست عقل از وی
هر مصالح که مصطفی فرمود
عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش علم اوست رهی
زانکه زو یافت عقل روزبهی

هرکرا از کمال ما بهره بود [illegible]
خود مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible] از زبان [illegible]
[illegible]

عقل دریکت هدایت اوست   زیرکی عقل از هدایت اوست
من نکردم زنسیم کمراهی   عقل کل را بامر اللاهی
عقل داود دار در محراب   پیش او خضر راکعا واناب
پیش او عقل قد خمیده رود   تو بپایی او بدیده رود
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل   که بایمان رسی بحق نه بعقل
رهنمای تو راه ایمان است   عقل در راه خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن   زندگانی ده است و زندان کن
عقل خود کار سرسری نکند   لیک با دین برابری نکند
عقل و فرمان کشیدنی باشد   عشق و ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون عقل و جان خیزد   این بدان و آن بدین بیامیزد
شرع او روح عقل حیوانیست   رای تو دیو نفس نفسانیست
چون سر ان پیش چشم زخم زن   رای این پیش شرع او کردن
هرکجا شرع روی خویش نمود   رای در کردن ستم او فرسود
هست با شرع کار رای و قیاس   همچو پیش کلام حق وسواس
راه شرع آنکه نفس را سوزد   رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس   رحمة للعالمین طبیب تو بس

گر تو خواهی که گردی او را یار
از حرام و سفاح دست بدار
در حرام [illegible] ای سلامت جوی
شرم دار از حرام و دست بشوی
از خدای جهان [illegible] نفس
گفت مولای مومنان [illegible]
تو که جز در [illegible]
سینه [illegible] که پاک [illegible]
سینه را [illegible]
دل آن سینه شرع را [illegible]
سینه و دل که جای حق باشد
خانه دیو و [illegible] باشد

سفاح: زنا کردن و خون ریختن

در

قسمه: حلو انبتت

نیرو: قوت

سخن او ترا برد به بهشت   ادب او رهاندت ز کنشت
پی او گیر تا سری گردی   حرفی زود جوهری گردی
جان فدا کن تو در متابعتش   گر نداری سپر متابعتش
او دلیل تو بس تو راه مجوی   او زبان تو بس تو یافه مگوی
وهم و حس و خیال رهبر تست   زان همیشه مقام تو بر تست
مرد همت نه مرد نهمت باش   چون پیامبر نه زامت باش
سوی حق بی رکاب مصطفوی   نرو و پایت ار چه بس بدوی
تا قدم بر سر فلک نزنی   با وی انگشت بر نمک نزنی
شرع می ساقی شراب ویست   اسم نقش است و آفتاب ویست
هرچه او گفت امر مطلق دان   وانچه او کرد کرده حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن   لفظ او جزم دان تو چون فرقان
دل پر درد را که بنده ویست   هیچ تیمار دار چون او نیست
از کرم تر هوا و تر هوسی   مهربان تر ز تست بر تو بسی
بر تو از نفس تو رحیم تر است   در شفاعت از آن کریم تر است
سوی جان پلید کی پوید   هست او پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ   گور هاند ترا از آن برزخ
باز آن گر حرام دارد خور   دوزخ او را ز خلد اولی تر

[illegible]

ای شده در آتش از بلندی و نور
ای فسرده مانده زار و خجل
غضبت که فسرده بر تو جحیم
اگه کند شیر کینه و خوک نیاز
که شرار غضب شود با شیر
در شکن بوم بام قلب سلیم
در دوزخ فسرده از کرده و بس
از برون شوقت زغفلت شاد
مصطفی برکناره بر زنخ
تا رهاند ترا از دوزخ زشت
اگر ترا دیده هست و بینائی
سنت است آن ردایش هین برخیز
کاسمانست احمد مرسل
امتانش چو قطره باران
دایه جان بخبر دی خوانش
اندرین کارگاه کون و فنا
چون نیم مرد فرش دایوانش

از زجاجی و از پلیدی دو
در جحیم تن و جهنم دل
اگه دهد شهوتت شراب حمیم
اگه زند مار حقد کژدم آز
اگه کشد غل و غش ترا بسعیر
بکلامی و در گذر ز کلیم
بینمری در بهشت دیگ هوس
ور درون عقل جانت با فریاد
ردا آویختست در دوزخ
پس رساند ترا بصحن بهشت
چون ز دوزخ سبک روان باشی
در ردای محمدی آویز
اولش آخر آخرش اول
کاول و آخرش بود چو میان
دفتر راز ایزدی دانش
کار و بارش دو بود فقر و جهاد
من غلام غلام در بانش

[illegible]

بار کین
گویست که آن
کیفیت در آن
جمع شده

نام او بردی از جهان مندیش
هرچه دانی درایت او دان
عقل از آن نامدار مشهور است
جان از آن در مقام عز و بقاست
جان که از وی رانخواهد دید
دوزخ از نام او چنان برمد
خاک او باش و پادشاهی کن
هرکه چون خاک نیست بر در او
زین در از هیچ عقل بگریزد
عقل کل بی بهاش چیز نشد
عقل چون پر زد بمصطفی رام
عقل و جان زاید و لت احمد
جوهرش چون زکان وکن بگسست
ز آسمان گرچه باقر افتد
که در آمد بخیر محمد حسر
کیست جزوی بگو شفیع رسل
شد ز قومی براه حق جویان

جور دندان زنان خود آید پیش
وانچه یابی عنایت او دان
که درین کارگاه مزدور است
که از آن روی در امید لقاست
نیست جان بلکه یار کین پلید
که ز لاحول شیطان برمد
آن او باش و هرچه خواهی کن
گر فرشتست خاک بر سر او
همچو پرده آتش فلک برآورد
تا نشد جاکرش عزیز نشد
نفس کلی کشد زبان در کام
او بقا ساخت از بقای ابد
در کمرگاه آسمان زد دست
تا زمینش ز گرد بار نشد
از جهان تهی بعالم پر
بر سر جسر نار و بر سر پل
اهد قو مازخوی خوش گویان

بست او و وفاری جو انت
جمله اصحاب کهف مهمانت
بست نعمان بر کهف بای
بست از اوکیل بر رای
چون سلیمان ز فرش آن سخن
بسته در سیر معصف عدن
مسیر است بین و بار
آب داده ملکت بین بار
شعیبهای نیو بستان ف
بین و بسته ز آفاق
چشمه عسل و بسته و
چون بها عمل بسته و
شده یعقوب بین و بصر
ایف و مر بین سخن

نوح در حصن عصمت جسته — روح بر حاجبی میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل — غاشیه برکتف د واجبرئیل
موسی سوخته بر آذر تو — ارنی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم — در عزب خانه عیسی مریم
برگرفته زعرش پردهٔ نور — بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین — تا طبق روح قدس و روح امین
رفعت ادریس از ثنای تو یافت — سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش باد سینه سپرد — الحیوان زخاک پای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی — چون گشادی تو قفل درپیشی
شرف قاب ازان نقاب فزود — رفعه عرش زینت از تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید — دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده — سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد — بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرد همت تو — بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی در تست — کامشب آئین عرض لشکر تست
شده از توبه رخت ذوالنون — آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظر اند — حال پرسان زیوشع و خضر اند

سفته‌ء
تازیانه

ضرر
آهنینا

ابن عم طمطراق بهر چه است
این درون از خیال فاطمه است
گفته در کوشش اختیار ازل
بی رطبهای علم و خار عمل
کای شهنشه درین شب و از
فرد ازان فر و در هم بعد از
نوردین کاخ و نام عالم را
نوح ... ی تمم و نسل آدم را
تا ز تو خسته ز آسمان یقین
صبح ایمان بسوی مشرق دین
کی توان ز درد زدوی رحمت و بیم
یکتن ذوی ... کلیم

یوسف اندر ره تو استاده — ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب — رفته اندر درون پردهٔ غیب
چرخ را لعب زمین دادند — اختران نورهای دین دادند
از زمان آمدند بهر ثبات — جمعه و بدر و عید و قدر و برات
از مکان آمدند قدها خم — مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار — طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو — تحفه از سر گرفته عقل از تو
صورتت دید مرد بینا دین — هوس از سر گرفت هوش یقین
نفس کل آب رانده در جویت — عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی — بره و گاو و اختر بانی
آمده دست آسمان در کار — گشته انجم کسل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در — ز آسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سیم مریخ — کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره و آتش افزایان — در کهت از زینت آرایان
تیر با رکیت بین تیز اندیش — با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج — شده نام ترا اختر انه و درج
قبه بر فرق آفتاب زده — راه بر اجبرئیل آب زده

[illegible]

چه کنی با نقاب عالم حس / نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بسا قوت گفتن و کردن / گردنان را غلام خود کردن
کافری گشته از قدوم تو دین / کفر تک سر فرو شده بزمین
دین و کفر از تو موسی و قارون / دین برون کفر در شده بدرون
مغز بر جان همی کند مویت / سنگ بر دل همی نهد رویت
از تو و لفظ تست گوش بشر / چه عجب زانکه هست گوش ازبر
خانهٔ پنج در که جان دارد / از پی چون تو میهمان دارد
زامر تو متفق چهار امیر / مرکز و اخضر و هوا و اثیر
بر نهای شاه عالم و آدم / داغ بر ران اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است / انس او این سرا سرای تو است
زاقتلوا المشرکین کمر بربند / از لکم دینکم ولی دین چند
گردن و پشت گردنان بشکن / بیخ کفر از همه جهان برکن
تیغ را لعل کن بخون عدو / مهتری چون شوی زبان عدو
از تو ایزد کجا پسند کند / انتظار تو دهر چند کند
قحط دینست برگشای نقاب / منبر بانش کن بفتح الباب
در بیابان فقر و خرام ازل / آبها گل کن و مغیلان گل
کوه بسنب از خدنگ قاف شکاف / چرخ دوز از سنان ناوک لاف

هرچه از تر و خشک بوی آرد / این سپید و سیاه روی آرد
[illegible] غرض حکمت قدم او بود
[illegible]

هر عروسی که مادر کن زاد / همت جمله را ابتر داد
یافت زان پس هزار گونه فتوح / جانش بی نعمت شقاوت روح
هرکه گفتی ثناش را احسنت / صدق گفتی ولی الله است
زو گرفتند قوت و پیرایه / خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه الصلوة والسلام

بود تا بام آسمان رختش / سایهٔ بخت و پایهٔ تختش
صورتی را که بود اصل فصول / گردش از صورت طلب مشغول
نسب از عقل انجهانی داشت / هم معالی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود / با رسالت بشارت او را بود
در رسالت تمام بود تمام / در کرامت امام بود امام
کعبهٔ بادیهٔ عدم او بود / غرض حکمت قدم او بود
چمنی با کمال بی شرکی / شجری پر ز برگ بی برگی
روی او خوب رای او ثاقب / ازلش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحی / خوانده محو اعظمش ماحی
صیت صوتش برفته در عالم / نه برش بوده در روش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد / بوی خوش پای بر کجا دارد
صاد و دال آب داد صادق را / عین و شین عشوه داد عاشق را

سعادت

۱۱

چون محمد مخفی ای در شب
نور نبوت عقل و از زینب
نار از عقل و ز روی صواب
پشت پای زمانه در خواب
جان عاقل جهان همه دیده
از شب جان او پسندیده
نقش بند خدای پاک او
قبله شان او و مثل بر او
هر که از او بر نیک و بد
عقل او چون کرد سر
نقش بند ار او ز
آنکه ز او

پس چو آمد ز شاه راه عدم | نور هی خواست مصطفی ز آدم
آتش نور هی چو پیش بشد | جان او جام مصطفی بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت | مدرج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل ز او گرفته حکمت و رای | سایه از آفتاب باز جای
پیش آن کو ز اصل بد خو بود | بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد | عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد | از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع آنچه نازد | بر قبای نقاط او دست ساز
رخ او همبر آن صادق بود | زلفش اجری ده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود | خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض او بد ز گردش عالم | خوانده بود از طفیل او آدم
یافت تشریف سجده ملکوت | نیز تشریف بد ز قوت و قوت
زان دل زنده و زبان فصیح | دل یارانش چون وثاق مسیح
جمله یاران او ز دانش و علم | کیسها دوخته ز حکمت و حلم
دیده جان پاک آدم او | معنی بکر لفظ عالم او
مرشد عقل سوی طبع از می | داعی عقل سوی رشد از غی
نقش و هش نگاه دانش و رای | از در عیب و ریب قفل گشای

اوست بر کفر چون گرفته شتاب | نور توزی گذار چون مهتاب
ملک و دین را معین و ناصر اوست | تخت اشراف را عناصر اوست
در ره مصلحت کرم اوست | در طریق خدا معظم اوست
هرگز از بهر ملک و ملک خس | نقشبند هوا نبوده چو خس
از همه خلق و از همه اغیار | چشم بر دوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای | جان خاموش و جهان خدای
هم ستاننده از که از احمق | هم دهنده بکه بصاحب حق
محو کفر از برای پرده دین | مد الطناب شرع تا پروین
نه زبانی که گوشتین باشد | بل زبانی که گو شطین باشد
آن که را از غذای او نور است | از غذای زمانه مهجور است
اخترش قهرمان راه ملک | عصمتش پاسبان شاه فلک
دست کرد جهان بر آورده | هر چه جز حق همه بدر کرده
منبع رعب در دو بازو داشت | منبع صدق در دو ابرو داشت
هر که بگرفت پای اهل بصر | هر که از دل نیاید اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید | نقش خود را ز روی خود شوید
نزد آن خواجه جهان نهفت | بشد و دید و باز گشت و بگفت
تو چنان رو که شیر در بیشه | و انچنان رو که در دل اندیشه

بسم الله ...

۱۱۱

مجد و آسمان جان ملک
مرغ پاسبان بام فلک

فی نعته و ارساله علیه السلام

از خدا آمده رجانت
رسالت نهد و در ثبات
بیخودی تخت و بی کلاهی تاج
تکیه گاه عشق و مرکبش معراج
بیرت و خلق او مؤکد حلم
خبر دو جهان او موید علم
پشت احمد چو گشت محراب
پیش روی آمدی چو اعرابی

بوده اصحاب صفه یارانش
بسته جرمی که صفه یارانش
راعی اندر وفا شده همه او
رهبر شده با همه شده او
او همه بسته جان بوده
وانچه یاری که جان ببوده
معدول و بدکاران چون مردان
هر یکی زان جهان چو دین مردان
اندرین باحت و دل اعدل
معرا صدق و او و دل دارایل
دیده سر مراد و دل ینف
دل اشتیش زانه نقش و شرف
نقل خلقش بعد و شرف
بیان

که مودی چو شرقی زغربی / رای او روی ذخته الکلبی
شده جبریل در موافقتش / بدوی صورت از مرافقتش
از گریبان بعث سر بر کرد / دامن شرع پر ز زر کو هر کرد
کرده پیشش نثار در محشر / هشت حمال عرش و هفت اختر
زحلش کرده زیر پای نثار / همت و حفظ و ذهن و فکر و قار
مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر / مجد و اقدام و زور و عزم و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال / رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره بر وی فشانده از پی زر / زینت و خلق و ذوق و مهر و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم / فطنت و علم و نطق و رای و نجوم
کرده بر وی نثار جرم قمر / سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد / بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای در دیده / ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش / شده تنگ از جمال و انکنش
بر گرفته بفضل بی یاران / کله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده / پس بما زاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال عیشش خوش

نیک را بد نکرده هر گز خود / وانچه بد را از و بیامده بد
جان فدا کرده بهر بردن زا / اهد قومی بگفته نادان را
نفس شرک دوستان بربست / قفس جان دشمنان بشکست
ان نفس با صبا چو در هم شد / آن قفص هیزم جهنم شد
طاق در مهر بی تباهی او / طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از ولی و نبی / متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده
جاه او همرکاب علیین / دین او همعنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده / ورچه یارانش اندکی بوده
اهد قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته
ماه بود آن امام عالم تاب / پیش رو از جلال بسته نقاب
که بدیدند آشکار و نهان / دیده سعد و سینه سلمان
باز بودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز
از درون و برون بلطف و بیان / بسته بر دیو دریچه جان
بوده در بند کی بخاطر ورای / سرو آزاد جویبار خدای

چشم دین روشن از لقاش بود
نور خورشید از آن لقاش بود
بدل چون زیر سر و یقین
دین روان کرده در بکاء و یقین
کرده از بهر فضل بی فرمان
دایم طبع او به پیشان
از خرد سوی جان زرک عزم
مرک از دوست روی کرده عزم
چون درخت بهار و لطف و قدم
آتش و آب زکیش هم دو بهم
شمع بود آن همای فرخنده
از درون سوز و از برون خنده

شتر

عمر
نادان

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش خوی / در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شهان کرده / بر زمین نان چو بندگان خورده

نان چو خورده همچو مختصران / بس کشیده ز حلم بار گران

خلق او خلق را نوید کرامت / نور ماه از فروغ جرم خور است

گنج همسایه بُد دل پاکش / هیچ سایه نبود بر خاکش

صد هزار آه از و شده آهی / نه الف بوده در میان نه هی

جز از و کس ندیده از بشری / در طلب گاه خنده گاه گری

جبرئیل آمده ز سدره برش / بوده سوگند صعب حق بسرش

خلق او زیر این سراپرده / رحمها کرده زحمها خورده

سالها زیر چرخ بی ندمی / ناگوارنده خورد جانش همی

کل شکر داشت با خود از دل خود / زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد / ناگوارنده کی زبان دارد

چون زبان از زبان خلق ببست / رفت بر فرق فرق عرش نشست

قامتش چون ز خم رکوع آورد / عرش در پیش او خشوع آورد

تشهد دمی چو بنشستی / کمر کوه قاف بشکستی

بهره دادی وجود را تمام / زان لب و دیدها نسیم سلام

[illegible]

روی

در رهٔ مصطفی ز تندی نیست / برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد حور و نور در مهدش / پای بسته بمانده در عهدش

گر گشاید چنبر افلاک / شرع او را از آن نباید باک

اسب گردون بماند از ناورد / مفرش شرع او نگیرد گرد

طوطی جانش چون قفص بشکست / رفت بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش داشت راه نهفت / زان همی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت و خلوت / سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود زر برای سجود / صدر را و آب بخل برده ز جود

حکم او همچو حکمتست روان / عمر او همچو دولتست جوان

همتش بر صلاح خلق نثار / خلق را نیش بخش نوش گوار

زان درختی که بار تنزیل است / شاخ تنزیل و میوه تاویل است

شیخ را ساز و سوز داده چو شاب / خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده / از پی عاصیان شفیع شده

تا بغفتند ز سایلان تشویر / هر چه خواهند زود گو بدگیر

بخت او چون بهار تیر و خزان / خردش چون شکوفه پیر و جوان

مولدش بر دعای مظلومان / موردش بر قضای معصومان

زو فلک وا مسجد مؤمن / زو کنشت و کلیسا ایمن

از همه بوده و بوده از همه جد / همه عالم ز پای او مسجد

بوده پاکیزه باطن و ظاهر / خاک عالم ورا شده طاهر

[illegible]

ناورد
جولان کار و سرعت آغاز

تشویر
شرمسار کردن و اشارت کردن

[illegible]

بماند

نفسی گر هوای عشقش خواست	طاقت آن نفس ز خلق گذشت
شود از تف آن نفس چو نمود	موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود براز اگفت	راه او جز بنهفته نتوان رفت
از پی جان آن پیمبر سادات	اشتر بار کش بداد زکات

فی فضیلته علی سایر الانبیاء و معراجه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت	با هزاران جلال و عزت رفت
چون برفرف رسید روح امین	جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش	باز گشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام	که مرا پیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد	با ملایک همین حکایت کرد
گفت کز عجز باز گشتم من	با نکر دنیاز گشتم من
چون ز کونین بدر نهاد قدم	حد ثان را نماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را	مشکلش بود چون عبث ما را
سایل او بود و من ورا مسئول	هر دو همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید	من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین	مر مرا گشت دوخته عینین
گفتم از زین سپس سوال کند	هر چه گوید مرا زوال کند

زین سبب قاصر آمدم زان راه	که نبودم ز حال راه آگاه
مر مرا تا بخلق راه نبود	چون گذشتم ز خلق آه نبود
زان مقامی که من بماندم پس	نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون گه رفتنش فراز آمد	بسوی حضرتش نیاز آمد
جان دین بر پرید و جسمی ماند	معنی شرع رفت و اسمی ماند
جسم در رسم بر خلل گو شد	اسم در رسم لم یزل گو شد
ای دریغا که در جهان سخن	سر در انگشت میکشد ناخن
هر کجا او شراب دین پالود	پسر بو قحافه محتفش بود
جان او باد دلش بعلیین	تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار	ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بود خود با رسول پیش از یک	صدق صدیق را سلام علیک

من احب ابا بکر فقد اقام الدین ذکر الخلفاء الراشدین والوزراء المرضیین والائمة المهتدین امیر المومنین ابی بکر صدیق الاطهر الشیخ الاکبر الانور الضجیع الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤتمن فی الشدائد والاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار وحبیب حبیب الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق وصدق به اولیک هم المتقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم هذا سید کهول

اهل الجنة من الاولین والاخرین الا النبیین والمرسلین وقال [illegible] عتیق الله من النار فسمی عتیق و سئل جنید قدس سره عن قول النبی صلی الله علیه وسلم لابی بکر انت عتیق الله من النار لم سمی عتیقا قال لانه عتیق عن مشاهدة الکونین لا یشاهد مع الله غیر الله وقال علیه السلام لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرجح وقال والایک با [illegible] الا ابا بکر ان من امن الناس علی [illegible] ماله وصحبته ابو بکر ولو کنت متخذا

فحه
کاتّه چو بین
ایشان بدان
اب بدان

بوده بر سر ره امانت و صدق
قدم صدق او بمقعد صدق
احمد حق ور دل محمد خوانده
بوده در باغ جان او بنشانده
چون نهال نهاد او بر جست
عقد بنهاد و میوه عقد ببست
[illegible] میوه او [illegible]
یکی شاخ [illegible] صدق
بار آن میوه های [illegible]
[illegible] با مهر [illegible]
[illegible] نشست
کی [illegible]
[illegible]

من امتی خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا ولکن مودة الاسلام واخوته
ولا یبقی فی المسجد باب بالاسد الا باب ابی بکر وقال حسان بن ثابت
قال النبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم اجمعین شعر

ثلثة برزوا بفضلهم — نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مؤمن له بصر — ینکر بفضلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثتهم — واجتمعوا فی الممات فاقبروا

وقال صلی الله علیه وسلم انا مدینة الصدق وابابکر بابها رضی الله عنه

چون نهفت آفتاب دین آغر — کرده ماه خلافت آخر حرب
آفتاب کرم چو در دربست — قمر تابان کمر بگشت
خواجه با خلاص و با اخلاص — جانش آزاد کرد مجلس خاص
از زبان صادق و بجان صدیق — چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سپر و رموش و یار — ثانی اثنین اذهما فی الغار
بوده از پاشنه طریقت سای — پیش جان رسول مار آفتای
همه خویش کرده در کارش — همه او گشته بهر دیدارش
بوده بازار عشق پرورشش — همره و هم مزاج و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل سخنش — پوست بفکنده همچو مار تنش
صدق او از پی سلامت راه — بوده ساحر شناس و کاهن گاه

فی تخصیص ابی بکر علی کافة الناس

دال احمد ز کون بود نقطه
آدم و جمله انبیا خط
[illegible] خط و ایره بود
[illegible] خط [illegible] بود
الحکم [illegible] رسول [illegible]
اول الخلق و آخر البعث این
[illegible] اول نقطه [illegible] خط
خط دوم [illegible] بود بعد نقطه
جان بو بکر خط او [illegible] بود
[illegible] عشق در خط بود

بهترش گفت چون ز خود بگریخت — وحی در جان جانم آنچ بریخت
که نه من از شراب در سینه اش — ریختم بهر عقد دیرینش
بر فشانده بعشق عقل نوی — در قدوم و رکاب مصطفوی
از نبوت بجان داننده — هم پذیرنده هم رساننده
در مشورت وزیر پیغمبر — وقت خلوت مشیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول — زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدا کرده بود در ره دین — زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار خسرو شرع — بر دلش تافت زود پرتو شرع
سوی دل مصطفی آزاده — صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سپر پیامبر او — همه در ها بسته جز در او
زانچه امت ندیده بر دامش — همه ایمان پذیر جز جانش
پیش دین بنده هوش او بوده — حلقه در گوش گوش او بوده
گردلش را وفا ندادی هوش — کس نبودی زبان دین را گوش
جد صدقش بگوش مرد دستور — کرده او را ز غول رائی دور
قابل صدق و قابل ایمان — عامل علم و حامل قرآن
در دو دل را سینه درمان او — خوان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنید زود باور داشت — شرع را هفت عضو در خور داشت

جز عطیت نبود حاصل او / [illegible]
تا چه دل او است [illegible] / [illegible]
گفته من ذی الذی [illegible] / [illegible]
[illegible]

هادی راه ره نمود او را / هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی راه / جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر و قیانوس / گشت معلومشان که هست فسوس
آنکه از گربه زمان باشد / کی خدای همه جهان باشد
تا سه یا پنج یا که هفت بدند / بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن یک متابعت بنمود / تا از آن یک قدم ورا بستود
گاه بوبکر خود سه بد جمعی / از هدایت بیافت او شمعی
لفظ سه چو در زمان بشنید / در شب داج راه راست بدید
بیکی لفظ وی بداد اقرار / گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم در میان دایره بود / بی زبان مرد را برآمد سود
انبیا را خط و رسول نقطه / جان بوبکر در میانهٔ خط
صد هزاران ترحم و رضوان / از سنائی بجان او بروان

فی حق صحبته و قرابته رضی الله عنه

چون زدی کوس شرع روح امین / چشم بر گوش او نهادی دین
نقد اکرد جان شایسته / از دهان دل نمود چون پسته
قدر او در رضای یزدانی / جست پیراهن مسلمانی
بود چندان کرامت و فضلش / که ابوالفضل خواند بو فضلش

داج: شب ظلمانی
وثن

گشته پشمینه پوش روح امین / از پی خلق او خلیفه دین
تخته شسته ز بهر شرع رسول / از الف با و تا و عقل فضول
قفسی بود سینه صدیق / عندلیبی درو بنام عتیق
دل خود چون بشرع او بربست / نخستین دم آن قفس بشکست
گشت حاصل هر آنچه او را سول / نام کلّی بدلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست / در درازی شرع پهنا جست
عرش شرع محمدی بر او / هم در آن سینه منور او
طول و عرضش چو عشق معلومست / زانکه مقلوب موم هم موست
چون کمال و جمال او بشناخت / همه خویش در رهش درباخت
دایهٔ دین لایجوز و یجوز / سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهر دمسازی / جان او با صفاش دل بازی
صدق او منبر بان ایمان بود / مصطفی هر چه گفت او آن بود
دین چو شمعی و مصطفی جانش / جان بوبکر بود پروانش
خورده در علم دین خبر از او / یافته روز کین ظفر فر از او
کرده منشور را الخط بدیع / خط لیستخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بیعه بگرد / رودهٔ اهل رده را خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز / قبلهٔ راز کرد و جای نماز

سال و مه بوده هم‌دم قفسش / جان فدا کرده در هوا قفسش
صدق بوبکر بود دین را جاه / دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
آن یکی او همه چو جوهر عقل / [illegible]
سوخته تاج عادت و عدت / [illegible]
[illegible]

گر نه جانش لطافتی بودی
ورنه صدقش ظرافتی بودی
مصطفی کی بدو سپردی کار
بار چندین [illegible]
آنکه با او ز [illegible] و یار
[illegible] عهد و [illegible] بیعت
آن یکی [illegible]
تا چنین دشمنی نباشد دوست
تو بدین تهمت و جدال و فضول
[illegible] سخنی منه دل
مر علی را [illegible]
[illegible] ایمن بود و [illegible]
[illegible] واو [illegible] وا بود

تازه رو شد زکوة و فرض صلوة — رکن اسلام شد مصون ز آفات
برگرفت و بقوت ایمان — شرک و شک را ز کسوت ایمان
عالمی قصد کافری کرده — او ثبوت پیامبری کرده
صورت و سیرتش همه جان بود — زان ز چشم عوام پنهان بود
چشم مومن جمال او بیند — کور کی چهرهٔ نکو بیند
جان پر کبر و عقل پر مکرت — کی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختصر بینش — چون توانی بدیدن از دینش
چشم بوبکر بین ز دین خیزد — نه ز رفض و هوای کین خیزد
صور صدر قیامتش خواند — رافضی قدر او کجا داند
ای ندانسته صدق بوبکری — تو چه دانی صلاح بی‌مکری
رافضی را محل آن نبود — وانچه او ظن برد چنان نبود
تو چه مرد علی و عباسی — مصلحت را ز جهل نشناسی
آنکه ابلیس وار تن بیند — همه را همچو خویشتن بیند
او چه داند که تابش جان چیست — چه شناسد که مرد ایمان کیست
آنکه جان بهر خاندان خواهد — کی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضولی و جهلی — باز جوید ز بغض خون علی
آنکه نستد ز حق حلال فلک — کی بخود ره دهد حرام فدک

ور بود عاجز و حقیر بود — پس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود آنچه کرد علی — تو چرا سال و ماه با جدلی
شد چو شیر خدای جفت زلیس — رخت بر گاو بر نهد ابلیس
تا علی خود چو تو ولی چه کند — با هوا و هوس علی چه کند
از بد و نیک به گزین کردن — زشت باشد حدیث دین کردن
برگذشت او ز مقتدای قدم — در رسید او به منتهای همم
پیش او رفته اند تا درگاه — حور و غلمان بجعد و گیسو راه
رافضی را بمانده در گردن — چیچک و مرگ و جسک جان کندن
بر براقی که مصطفی پرورد — رافضی را بضی چه داند کرد
بود بوبکر با علی همراه — تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتا — بر ابا بکر باد و شیر خدا
صورت صدق از دریچهٔ فضل — دید فاروق را بعلم و بعدل
نقد علم عمر ز بی مکری — زآینه صدق دید بوبکری
کان اسلام و زین ایمان بود — صدق او عدل و عدل او جان بود
دین بوقت عتیق بود هلال — پس بفاروق یافت عز و کمال

من احب عمر فقد اوضح الطریق ذکر امیر المومنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بافضل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب

الذی فرق بین الحق والباطل و بعث [illegible] والمفاضل الذی انزل الله تعالی فی شانه آیاتها النبی حسبک الله و من اتبعک من المومنین وقال النبی صلی الله علیه وسلم عمر سراج اهل الجنة وقال علیه السلام ان الشیطان لیفر من ظل عمر رضی الله عنه وقال لو کان بعدی نبی لکان عمر رضی الله عنه وقال انا مدینة العدل و عمر بابها

[illegible] پای [illegible] عمر فاروق
دست اسلام قوی شده فاروق

جسک
درد و رنج

طا طلب کرد مر عمر را فت | از میان طهاره بروی تافت
دل او چون ز حق محقق شد | صدف در رویت حق شد
آنکه کامل بوقت او شد کار | بسر نقطه باز شد پرگار
دین نهاده برای چونان شاه | پای دامی ز طا و ها در راه
آنکه طه طهارتش داده | وانکه طاسین امارتش داده
داده صدقش بکسب طای طلب | بسته پاش بعشق های هرب
کرده بر چرخ حق نور یقین | طا و ها ماه چار ده ش در دین
روش آورده سوی مهر خویش | طرق و اطهر قوا کنان در پیش
دیده از طا همه طهارت ها | کرده از ها همه امارت ها
عمری عمر خود بنفشانده | عمری رفته قمر حق مانده
شاهد حق روانش در خفتن | نایب حق زبانش در گفتن
کرده در عمر و دولت سرمد | عمر را بدل العمر اید
بود بهر عمر شهنشه دین | جان فدا کرده مال در ره دین
از پی دلو در زمانه او | سایه او بسلیح خانه او
اگر بخفتی روانش عابد حق | ور نخفتی روانش شاهد حق
کرده بهر رسول بذل انش | حسبک الله ردیف ایمانش
در ره دین و دل فراغ از وی | باغ فردوس را چراغ از وی

زده عطشش بحر رای مجاب
زده خانه را ز سلیح
آتش اندر [illegible] شتاب
از پی کامر تا فرش شد آب
از پی [illegible] آب
نامه او بکعبه [illegible]
کرده بعد و نعل بعد سر
سر ولوله [illegible]
دیده داران زبان ناده او
[illegible]
[illegible]
دست بند [illegible]
سر و بری او
سری سرکرده از او
سر بموعد [illegible]
فتح بالسکان [illegible] از او
عمه یا اسکان [illegible] سر کرده

هرب: گریختن

زبانش

کرده خورشید را جدا ز منیش | سایه نور دلش هفده منیش
زیر فهمش ستاره کرده حروش | پیش فهمش سریش کرده سروش
کرده تلقین بی ضرورت را | سورت سنت اهل صورت را
از پی مومنان بتیغ و کمند | خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راه سرمستش | امر حق داده دره در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار | گل پیاده بماند و باد سوار
تیغ شاهان فرس با خطری | بوده کمتر ز دره عمری
خانه بر دجبر دگر خراب | کرد تاراج حمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند | کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی احتساب آورد | گل چو پل پای در رکاب آورد
نفس حسنی ز هفت بند بجست | عقل انسی ز چار میخ برست
ور بخواهی کرامت اشکوه | قصه ساریه بخوان بر کوه
بر سپر حد براند از پی دین | شد روان بسپر علیین
آری این خم از و بدین سنت | ورچه فرزند نازنین سنت
از عمر عالمی منور شد | همه آفاق پر ز منبر شد
هست پیدا ز بهر تصحیحش | در تراویح بر مصابیحش
خانه می خراب گشته از و | زهره را زهره آب گشته از و

کرده از عمر نقش فرش شیون
بفلک برده از نشیم زن
برده وز از پی اقامت حد
در ره احمد از رای احد
برده از رای پیشوری
کرده در جبر پیشوری
ناصر الله در اعانت حق
حامی حق کرده در ولایت حق
عدل او بوده با قضا همبر
علم او بوده همه رو چو قدر
شرع پرور کرده همچو ام
گوی ابراهیم کرده همچو ام

شیون: ناله و افغان

سعد وقاص لفظ او بشنید
وان کمین گاه کفر [illegible] سعد و عمرو و ان
گروه بنگاه فتح گشت آن [illegible]
بشنیدند وقاص شد نشان [illegible]
زان کمین گاه دشمنان [illegible]
[illegible]
[illegible]

کرده از امر او بدستوری — از همه ناپسندها دوری
کرده در عدل او بدآموزی — گرگ با جان میش خوش توزی
بر بزرگان چو حکم دین راندی — چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهرهٔ او برای رستاخیز — بوده چون زهرهٔ حرمی انگیز
بوده در زیر نور پیش از نشر — عدل او نایب ترازوی حشر
بود حاش معانی انصاف — مایه و پایه اش نبود گزاف
حبذا عدل او و شوکت او — خرم آن روزگار دولت او
کرده کم بیش شمسی و قمری — متساوی خلافت عمری
عجم و شام را بپاس و بداد — چون دل و دست و طبع خویش گشاد
بصلابت گشاد شام و عجم — بستد از روم جمله زر و درم
سعد وقاص و عمرو معدی را — آن دو آزادهٔ آن دو هادی را
بعجم هر دو را فرستاد او — بدل ظلم دادها داد او
در نهاوند چون قوی شد حرب — کفر و اسلام در شده در ضرب
او بفرط کیاست از سر درد — الخیان خدعه بجای آورد
حیلت کافران بدید از دور — بفراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سر منبر — گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر — حیله کر دست جمله بر در کفر

بعمر گشت ملک عمر دراز — بعمر شد در شریعت باز
از عمر یافت دین بها و شرف — آیت دین از شده گزیده خلف
پیش دین بود چون پسر عمر — بود در شرع راصغیر عمر
روز محشر دو چشم او روشن — بخدا و رسول و عدل و سنن
صد ترحم ز ما درین ساعت — بروانش رسان ابا طاعت
ملک را در امان و در ایمان — بود فرزند عدل او عثمان
دین بدو بود شاد و با تمکین — وز وفاقش فزود رونق دین
هر چه از لفظ و فضل با عمرست — سنت محض و صولت امرست

من احب عثمان فقد استنار بنور الله ذکر امیر المؤمنین الشهید القتیل المظلوم ابی بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزلین ختن رسول الله صلی الله علیه وسلم ابنتین ام کلثوم و رقیه المبارکتین الکریمتین جامع القران الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله سبحانه وتعالی فی شانه امن هو قانت آناء اللیل ساجدا او قائما یحذر الآخرة ویرجو رحمة ربه وقال النبی صلی الله علیه وسلم فی حقه یمین الایمان عثمان بن عفان فجهز جیش العسرة وقال ایضا صلوات الله وسلامه علیه ان الله تعالی استحیی من عثمان بن عفان وقال الحیاء من الایمان وعثمان عین الحیاء وقال علیه

السلام انا مدینة الحیاء وعثمان بابها

کاه با عثمان نقض کرده پدید
چون بعثمان رسید چون در رسید
زانکه بر جای مصطفی بنشست
ابلهی شرم جای خطبه ببست
چه عجب داری ار فکند بپست
شرم عثمان ز راه عجب بعجز
آن ز کلکت نبود بود از شرم
زانکه دانست جاش آن آزرم
زانکه بر جای احمد مرسل
از پی وعظ از طریق مثل

گر رسد عقل سپر بر اندازد / ور رسد روح مایه در بازد
زانکه پیش وی از جهان جهان / نطق چون قطن گشت پنبه دهان
گفت عثمان چو بسته شد رهش / بگشاد از میان جان آتش
گشت ایمن ره مهالک ازو / سر برد درکشد ملایک ازو
شرم و حلم و سخا شمایل او / هر سه ظاهر شد از مخایل او
این سه خصلت اصول انبیاء / بد دو دختر رسول را داماد
شد اقارب نواز درگه او / وان اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بخشید / زان ستم از بنی امیه کشید
سیرت داد را چو در گردند / چنین نیک مرد بد کردند
راستی از میانه بر بودند / بی کرانه کژی بیفزودند
شامیانی که شوم پی بودند / اهل آزرم و شرم کی بودند
شوری اندر جهان پدید آمد / قفلشان بسته بی کلید آمد
عقل اگر چند صاحب زور است / گفت یا رب چه بی نمک شور است
عقل کانجا رسید سر بنهد / روح کانجا پرید پر بنهد
عقل کانجا رسید جان باشد / کیست عثمان که با زبان باشد
عین ایمان که بود جز عثمان / حجت این کالحیا من الایمان
دست مشاطه پسندیده / کحل شرمش کشیده در دیده

دل و جان از عقیده عثمان / ساخته حل مصحف قرآن
سیرت و خلق او موکد حلم / خرد و جان او موید علم
صورت خوب و منش کامل / قایل صدق و عالم عامل
علم تنزیل مر ورا حاصل / دل او سر وحی را حامل
عاشق شکر او لبسیم و ظریف / جود او نکته و صنیع و شریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او / در کنار شرف بر آمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب / چشمه آفتاب و چشمه آب
در قرائت همه ثنا و ثبات / با قرابت همه حیا و حیات
بذل او پشت ملت نبوی / شرم او روی دولت بدوی
دل او با نبی موافق بود / نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کارساز خویشاوند / گرچه بد بوده او رحم پیوند
سر او عمرو عاص داده بباد / سر او پیش دشمنان بنهاد
او ذوالارحام را گرامی کرد / طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود نکه بدلشان کرد / تکیه بر اصل آب و گلشان کرد
دل صادق بسان آینه است / رازها پیش او معاینه است
دشمنان را چو خویشتن پنداشت / بی غش و بی غل از محن پنداشت
بود وی با محمد بوبکر / همچو بوبکر بی بد و بی مکر

قال النبی صلی الله علیه وسلم
من احب علیا فقد احبنی [illegible]
[illegible] امیر المومنین [illegible]
[illegible] الحسن و الحسین علی
وابن عم الرسول [illegible] علیه [illegible]
ابن ابی طالب صلوات الله [illegible]
[illegible]
سید المهاجرین والانصار [illegible]
انزل الله تعالی فی شانه انما ولیکم
الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون
الصلوة ویؤتون الزکوة وهم
راکعون وقال النبی علیه الصلوة
والسلام [illegible]

شوخ چشمی زبان ایمانست — شرم دیده زبان ایمانست
در دو ی عقل راست پیچاپیچ — چشم ایمان دوئی نبیند هیچ
قابل آمد چو آینه ایمان — پیش او بد همان و نیک همان
بد و نیک از درون چو برگیرد — دیو را چون فرشته بپذیرد
نه ز توحید بل ز شرک و شکیست — که بنزد تو دین و کفر یکیست
عقل خیر نقد خیر و شر نکند — ور نه توحید به تر نکند
دل همان چاشنی شناس که عز — کانچه باطل نگرد حق هرگز
روی آینه را که نبود زنگ — زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ
هیچ گر هیچ راست نپذیرد — راست گر راست بر گیرد
فتنه را که خاست در قصبه اش — از دلارحام بود و زعقبه اش
آن نه زو بود فتنه و کینه — زشت زنگی بود نه آیینه
خلق عالم هر آنکه نیک و بدند — همه در جستن هوای خود اند
خلق را آنچه حالی اند و چند — شرم و ایمانش عذرخواه پسند
او همه نیک بود و نیکی یافت — سوی یاران خویشتن بشتافت
انجمن را بر این جهان بگزید — ز آنکه خود نیک بود و نیکی دید
ز آنجهان خون که خصمش از وی ما خت — فسیکفیکهم خلوقی ساخت
وای آنکس که سعی در خونش — کرد و این خواست ای ز اونش

از چنین [illegible] کرده بود
[illegible] بود
باغ سنت [illegible] کرده
هم چو [illegible] کرده
هم عدو [illegible] از پای
نام [illegible]
[illegible]
خواب [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
هر که [illegible] برده
خصم را خصم خویش ناکرده

وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله وقال من کنت مولاه فعلی مولاه وقال انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی وقال جابر بن عبد الله دخل عایشه رضی الله عنها وعن ابیها علی النبی علیه السلام فقال یا عایشه ما تقولین فی امیر المومنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه فاطرقت ملیا ثم رفعت راسها فقالت تبیان منظوم اذا ما التبر حک علی المحک تبین غشه من غیر شک وفینا الغش والذهب المصفی علی بیننا شبه المحک وقال علیه السلام انا مدینة العلم وعلی بابها

بعد اصحاب حیدر کرار — گشت بر دین مصطفی سالار
ای سنائی بقوت ایمان — مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق — زهق الباطل است و جاء الحق
آن ز فضل آفت سرای فضول — آن علم دار علم دار رسول
آن سرافیل سرفراز از علم — ملک الموت دیو آز از علم
آن فدا کرده در ره تسلیم — هم پدر هم پسر چو ابراهیم
حکم تسلیم را خلیل بشرط — در که شرط را دلیل بشرط
نشنیده ز مصطفی تاویل — گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش — شاد زهرا چو گشت وی شویش
آنکه در شرع تاج دین او بود — وانکه در دین حق گزین او بود

از در کفر کل برارنده — در دین را نگاه دارنده
هر کرا از خشم هیچ سر نبرید — جز بفرمان حسام بر نکشید
هر که ناطق نبود قایل او — وانکه قابل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب — خامهٔ ریگ را بخون سیراب
کنده زورش در جهودکده — در علم و عمل بدو بستده
خیبر از تیغ او خراب شده — سرانش همه شراب شده
حس او چون عظیم بود و کبیر — گشت مغلوب او سحاب اثیر
بدو تیغ آن هژبر دین بی میغ — کرده اسلام را همه یک تیغ
بود تیغی زبان گوهر پاشش — بدو کرد علم عالم فاشش
دیگری ذوالفقار بران بود — کافت جان شیر غران بود
بدو تیغ او ز ذوالفقار و سنان — کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم — شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش چشندهٔ کوثر — نار تیغش کشنده کافر
هم مبادر بعلم هم و امید — هم مبارز چو شیر و چون خورشید
هم نبی را وصی و هم داماد — چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درشتی هست — کفر و دین نزد تو زجهل یکیست
چشم افعی چو کرد علت کور — پیش چشمش چه زمرد و چه بلور

[illegible] گوی فتنه از سر بیش
[illegible] ظفر زمین پیش
کرده فتح [illegible]
[illegible]
است مردی و پای کفر [illegible]
دست و تیغش [illegible] شکست
[illegible] کردن عدو [illegible]
و مصافی که پای نصرت [illegible]
[illegible] دولت که دست و [illegible]
[illegible] اسلام از او بود
[illegible]
[illegible]

هیاج
کارزار کردن

ذوالفقاری که از بهشت جدای — بفرستاده بود شرک زدای
نه جگر بود داعیه مردیش — نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخته زباغی کین — کانچه تاوان برو نبوده ز دین
چون نه از خشم بود از ایمان بود — آن او کافر کشیش یکسان بود
در صف رزم پای او محکم — وز پی بزم جان او بی غم
کس ندیده برزم در پشتش — منهزم شرک از یک انگشتش
زور او بت شکن ز روز ازل — دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین به تیغ و قلم — با شجاعت سخاوت اندر هم
خوانده در دین و ملک مختارش — هم در علم و هم علم دارش
جانش آزاد مردی و تن دین — خسرو سنت تهمتن دین
شرف ملک و دایهٔ دین او — صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیده — ایزد او را بعلم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر — کرده در شرع خود مر او را امیر
قابل از حق رزانت او — مهبط وحی حق امانت او
سر قرآن بخوانده بود بدل — علم هر دو جهان و زو حاصل
نقش نقش کشندهٔ تنزیل — جان جانش چشندهٔ تاویل
عرضه کرده بدان جمال و سرشت — هفته هفت روز هشت بهشت

جمها جمها و فزا ز کس
بمهلک شمع دان کهکشان کس
بزم او بر فلک شمع زر افشان
بوده خامه و بال را چو کمان
هر کجا کان دل و زبان بودی
نطق تیر چون کمان بودی
بفصاحت چو او سخن گفتی
مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر
عنف او عنف شیر شرزهٔ نر
هر که دیدی حسام او مسلول
نفی گشتی بدو طریق حلول

سر بدعت بریده تیغ زبان / روی سنت بسته ایشان
بهر و گفته مصطفی به آله / کای خداوند وال من والاه
کرده از لعل و درکرامت را / پرگهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر / درج هریک سخن چو درج گهر
محرم او بوده کعبهٔ جان را / محرم او بوده سر قرآن را
این برهنه شده ز رحمت ظرف / وان برون آمده ز پردهٔ حرف
تا بدان حد شده مکرم بود / لو کشف مر ورا مسلم بود
حرمت دین چو ظرف جانش داشت / رحمت حرف حق او نگه داشت
کاتب نقش نامهٔ تنزیل / خازن گنج خانهٔ تاویل
علم او را که صحنه کردی بوم / بوده چون محرم و عرب محرم
عالم علم بوده بحر هنر / بود چشم و چراغ پیغمبر
در دیار عرب بلاغت او / در زمین عجم شجاعت او
کرد خورشید و ماه را بدو نیم / نور افکندش اندران اقلیم
هرکه بن دشمنت و یزدان دوست / وانکه الراسخون فی العلم اوست
صدف صد هزار بحر دلش / شرف صد هزار عرش گلش
هرکه جستی مخالفت در دین / کردی او را بزیر خاک دفین
بحر علم اندرو بجوشیده / جاودانه ز مستمع دیده

رازدار نبی امین غیب
[illegible]
[illegible]
حیدری بیشهٔ معانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لطف قرآن چو [illegible]
[illegible]
[illegible]

کرده از رمزهای عقل انگیز / طبع بازار و ذهن خاطر تیز
مصطفی را مطیع و فرمان بر / همه بشنیده رمز دین یکسر
عشق را جبر بوده دل را کان / شرع را دیده بوده دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش / نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عشرت عشیرت او
دیو گرینده در ملاعبتش / عقل خندیده در متابعتش
کدخدای زمانه چاکر او / خواجهٔ روزگار قنبر او
باز دانسته در جهان نوی / در دل نفس نقش راز نبی
فرش توحید جان پیش بود / سد اسلام تیغ و دستش بود
کی شود آنکه ماه دین با او / تیغ را تابع ثریا او
از پی سایلی بیک دو رغیف / سورت هل اتی ورا تشریف
مر ورا عقل رای زن باشد / شعبهٔ فال گوی زن باشد
مرتضائی که کرد یزدانش / همره جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان / بوده چون لاشه زیر دبران
هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو یک در ز یک صدف بودند / هر دو پیرایهٔ شرف بودند

[illegible]
دور او در چو موسی و هارون
در منظوم [illegible]
لوح محفوظ مصطفی جانش
[illegible]
[illegible]
[illegible] علم دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی رسول
[illegible]

اُستاخ
بوزن و معنی گستاخ است
[illegible]

سر زده چون سنگبان سری
سر نبو در چو زنگیان سری
روم چون موی زنگیان [illegible] ان
سر سری بر دو کار دو زمان با خران
اول این [illegible] بود
تا بسر کرد و کار حیدر بود
تا بدست ذوالفقار حیدر بود
صاحب ذوالفقار سیر و داد
سر نبش ابلیس [illegible] باد
حیدر و منبر [illegible]
علم [illegible] ارا [illegible]
[illegible] ناده باد [illegible]
تا ز عیش ... [illegible]
سر ... چون ... ان بار
... است [illegible]

چون توانست چاه کفر انباشت — چاه دین هم نگاه داند داشت
قوت حرصش ز فوت نماز — توانسته چرخ را زکشتن باز
تا دگر بار بر نشاند زین — خسرو چرخ خر اتهمتن دین
همتش نعبه وجود نبود — کار او جز سجود و جود نبود
چرخ را رهنمای حلم او بود — شرع را کدخدای علم او بود
حلم را کار بست روز جمل — عفو کرد از عدو و خلاف جدل
باز با خشم خویش در صفین — با عدو کار بست رای رزین
تا نگشاد علم حیدر در — ننهد سنت پیمبر بر
در سرای فنا و کشور دین — حیدر ملک بود و کوثر دین
در قیام و قعود داد او کرد — در میان سجود جود او کرد
خاتم اینجا بداد بر در راز — ملک آنجا جزا و که بستد باز
نفس او را چو دیو چاهی بود — چرخ او را رسن الهی بود
زخم تیغش هنیر بود و منیر — بحر علمش غدیر بود غدیر
چون نمود او بدشمنان دندان — تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
تاج حلمش گذشته از پروین — تخت علمش نهاده بر در دین
او توانست خصم را مالید — لیک خصمش بدو همی نالید
خشم با رای خویش باز نکرد — جز بدستوری اله کار نکرد

شیر یزدان چو بر گشادی چنگ — شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
حنجره چون ز زخم تیغ و دستش دید — جان بساعت ز جسم او برمید
ذوالخمار از نهیب شمشیرش — دید بر جان خویشتن چیرش
پیش تیغش نهنگ و نام نبرد — همچو مردم گیا نمودی مرد
اندر این عالم و در آن عالم — اوست با کار علم و یار علم
دیده چون دید خلق وجود علی — مشک خون شد دگر ره از خجلی
خلق را دیو قهر چاهی بود — چرخ را روشنی الهی بود
هر دو کوتاه داشت ناشایست — از برون دست و وز درون پا بست
بر قلیلی ز قوت قانع بود — نفسش بر حرص و جهد مانع بود
او نبود آن اسد که رنگ خلوق — کردی او را درین کهن صندوق
چرخ پیری ز خاک رهگذرش — دهر زالی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بی بندی — وز برای جمال خرسندی
خوانده بر گنده پیری و میری — سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از زرد و سرخ بشکیبد — مرد از سرخ و زرد نفریبد
جان حیدر در آن نیاویزد — شیر از آتش همیشه بگریزد
حکم و غرنابت علی نبود — شیر رایت زند دلی نبود
عالمی بود همچو نوح استاخ — عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود — لفظ او آب زندگانی بود
بود پیوسته در عقیله و فضل — تا نگهبان بدرد چشم عقل
دل در اجرای برهان کرد — چرخ را شرع تنگ میدان کرد
عقد او با بتول در پهلوی — بود در زیب [illegible] بلوی
تنگ از آن شد بر او جهان [illegible] — کی جهان خورد بود و دم در زنگ

صفت حرب الجمل

ستر ک
بزرک

درجمل چون معاویه مکر بخت / خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد هزیمت بجانب بغداد / دست بگشاد بر بد و بیداد

سر احرار حیدر کرار / سرفراز مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه بشکست / یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن ستیزه را پی کرد / خان و مان معاویه طی کرد

هودج زن بخاک تیره فتاد / از خجالت نقاب رخ نگشاد

گفت بد کرده‌ام امانم ده / وز ترحم کنون زمانم ده

چون بدیدند زود برگشتند / در خوی و خون ورا نیاغشتند

خواند حیدر برادرش را زود / جمله احوال با ورا بنمود

رفت وقتی محمد بو بکر / آن همه صدق و فارغ از بد و مکر

پس برآهیخت تیغ تا بزند / گفت حیدر مکن کس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود / بعد ازین کارهای بد نکند

برگرفتش محمد از سر راه / جمله لشکر شده ز کار آگاه

بسوی مکه زود بفرستاد / در تواضع محل او بنهاد

با هزاران خجالت و تشویر / رفت زی مکه جفت کرم و زحیر

عاقبت هم بدست آن باغی / شد شهید و بکشتش آن طاغی

هرکه با جفت مصطفی زینسان / بد کند مر ورا تو مرد مخوان

چون ازین گشت فارغ [illegible]
قصد جان حسن [illegible]
[illegible]
تو ز من بشنو [illegible]
[illegible]
آن بدیهای او [illegible]
چون زبان [illegible] با مسلمانان
[illegible]
او ز خصمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

مرد را چون رسن بود خورشید / سایه پیشی کند بر جاوید

او امامی ضیاگر با همی / سایه زان پیش او دوید همی

او چو خورشید بود و خصمش میغ / میغ کوتاه کرد ازوی تیغ

او ز خصمان سپر نیفکندی / حلم را کار بست یک چندی

خصم را او چند مهلت داد / لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست / گرم شد کارزار دست بداد

زود عمار یاسر اندیشش / که فدا گر دهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آرید / ور شوم کشته زنده انگارید

از پی دین چو جان کنم ایثار / روز محشر مگر نمانم خوار

سال او در گذشته از صد و پنج / تیغ را برکشید زود برنج

چشم خود را عصابه بربست / به بسی رنجها بر اسب نشست

در مصاف آمد و بگفت نسب / که منم شیخ دین و پیر عرب

گرد جولان و گفت تکبیری / سفله مردان ورا بزد تیری

سبک از اسب خود بزیر افتاد / در زمان جان بدرد و رنج بداد

چون بدیدند مر ورا زان سان / زود برخاست زان میانه فغان

که شنیدیم ما ز لفظ رسول / که بگفت این سخن بشوی بتول

گفت عمار کس بما نو بست
قاتل او به آتش ملعون است
این زمان کشته شد چه چاره کنیم
دل ازین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند
خود و مغفر ز سر برافکندند
عمرو عاص این چو دید چون بشنید
بحیلها ز هر سو چاره بدید
گفت ظن شما خطاست چنین
این همه گفت و گو حرام است چنین
آنکه صد ساله را بحرب آورد
بی شک او را بکشته انگارد

[illegible] جهل و [illegible]
آنچنان [illegible] علی
[illegible]
آنچنان کاین [illegible] علی گفتند
[illegible]
[illegible]

پس علی [illegible] عمار / [illegible] جای [illegible] و گفتا
همه راضی شدند [illegible] / [illegible]
آن [illegible] باشد / مرد خوانی [illegible] باشد
با چنین کس علی نیامیزد / شاید ار [illegible]

صفت قتل امیرالمؤمنین و امام المتقین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و قصه ابن ملجم علیه اللعنة و الخذلان

پسر ملجم آن سگ بی دین / آن [illegible]
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم / آن نکوسار [illegible]
بود آن زن ز آل بوسفیان / منعم و مال دار و خوب [illegible]
مرد مفلس چو گشت عاشق او / کفر شد در میانه عاشق او
گشت از این سر معاویه آگاه / مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود / وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیردلی / هست کابین [illegible] خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار / بفزودت نزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب / نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم [illegible] / [illegible] من [illegible]
مرد مزدور بهر عشق زنی / آمد افکند در جهان محنی

شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان بی حفاظی از سر جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز / میر حیدر چو شد بخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد / گاه روز است بردار این برده
سفله از خواب خوش چو شد بیدار / میر صفدر نشست از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخمی زدش سبک بر پشت / که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوئی فراز رسید / پرده بر مرد بدکنش بدرید
بگرفتند مرد را در حال / کرد از و میر زخم خورده سؤال
که که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال / خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مرد را پس از آن / رفت وقتی سوی جهنم جان
و آنکه فرمود شادمانه نشست / اینچنین حکم یا رب این خود چیست

فصل فی مذمة اعدائه و حساده

خال ما بود خصم او حالی / لیک خالی ز خیرها خالی
خال مشکین بود بر خورشید / خال بر دیده بود لیک سپید
آنکه مرد دغا و تلبیس است / آن نه خال و نه عم که ابلیس است

و آنکه خوانی کنون معاویه اش / و آنکه در [illegible] اش
[illegible] زین جهان [illegible] / سگ بود [illegible]
[illegible] خواهد و [illegible] / روز [illegible]
آنکه [illegible] منافق نیست / [illegible] خالق نیست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] پر تو او بود

نسخه: صبر
نسخه: حالی
نسخه: این حکم چیست
[illegible]
نسخه: دعا

ز علی از جهان زبون بودی
شیر با گاو میش چون بودی
[illegible]
[illegible]

بچه خلفه وار و آل بوسفیان   که برآرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سعد زیاد   که نرفتند جز براه عناد
با علی کی بود محبتش دوست   کی زبیر عوام بابت اوست
در ره دین یکی زیاد بدند   طاغیان همچو قوم عاد بدند
دور دور اند در نهاد سرشت   باغیانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا   طمع لقمه دان و بیم قفا
کی بود آنکسی حکیم که او   درد کان دماغ شش پهلو
کند از بهر لوت و باد بروت   سینه را همچو قلعه الموت
از برای دو سیر روغن گاو   معده چون آسیا گلو چون ناو
هرکه او بر علی برون آید   روز محشر بگو که چون آید
هرکه باشد خوارج و ملعون   واجب آنست کش بریزی خون
بغی کردن برو حلیمی نیست   علی آزردن از حکیمی نیست
آنکه بر مرتضی برون آید   سوی عاقل بدان که چون آید
مصطفی گاه رفتن از دنیا   چون بسنجید منزل عقبی
جمله اصحاب مرورا گفتند   که چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله   عترتم را نکو کنید نگاه
آنکه ز ابلیس حیله جوید و غدر   او مراد رئیس را چه داند قدر

نسخه پور

بارگین یعنی بکسر کاف فارسی که در آن آب حمام وغیره جمع شود ۱۲

ذکر الحسن و ذکر الحزن فی فضیلة الامیرین لعب ولس و السبطین قرة العینین سیدا شباب اهل الجنة الحسن و الحسین رضی الله عنهما و عن والدیهما قال النبی صلی الله علیه و سلم اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا و ان ماتوا قتلونا و قال صلی الله علیه و سلم نعم الراکب و نعم الجمل و ابوهما خیر منهما رضی الله عنهما و عن ابویهما

بوعلی آنکه در شام و ملی   آید از کوفش بوی علی

داد حق شیر این جهان همه را   خبر فطامش نداد فاطمه را
خال ما داد دهر دنیا را   زهر مر نور چشم زهرا را
انکه خونش همیشه با نان بود   هم دعاء رسول یزدان بود
هرکه را خال ازین شمار بود   مر ورا با علی چه کار بود
گر همی خال بایدت ناچار   پور بوبکر را بخال انگار
عایشه بهتر است مادر او   خال ما بس بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب   آنکه او را خزینه بودش اب
باز میمونه بود و ریحانه   که بد آراسته بدو خانه
چون فتادی بدبخت بوسفیان   که ازو گشت خاندان ویران
انهمه جفت مصطفی بودند   جملگی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند   مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما   ابن سفیان زبان حالی ما
ای سنائی سخن دراز مکش   کوتهی به ز قصهٔ ناخوش
جای تطویل نیست در گفتار   اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده   تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنائی بگوی خوب سخن   در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفای گزین   شاه اسلام و شرع و خسرو دین

فِطام باز گرفتن شیر از کودک بعد از دو سالگی ۱۲

نسخه دگر

نسخه بگذران

در سیادت دل مؤید اوست / در رسالت رسول و سید اوست

نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در زیادت از سبحان

چون علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عدوی دعی

نامهٔ دوست حاکی دل اوست / دوست را چیست به ز نامهٔ دوست

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اولیا او بود

آنچنان دُر در آن صدف او بُد / انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولی را

منهج صدق در دلایل او / مهتری راست در مخایل او

بود مانند جد بخلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذهٔ بود از دل زهرا / جدهٔ او خدیجة الکبری

زهر قهر عدو هلاکش کرد / فقد تریاک دردناکش کرد

ماه در چشم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود

زانکه از واسطهٔ چشیدن زهر / وان ز دشمن بسی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق / برهانیدش از دنائت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو به ز گور مدان

پای باطل چو دست بر تابد / دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان جیفه را امیر کند / زال زرچهره چون زریر کند

کرمیش صح

فلک جامه کوه زهره دواج / قمر تخت مهر پروین تاج

مرقد و مسندش بر از افلاک / مشرب و منهلش ز عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیر المؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان بر و جهان فراخ / تنگ کرده بکه در و درواخ

بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و زان امانش کرد

بار دیگر بقصد او برخاست / بی گناهی و را بکشتن خواست

تا سیوم بار عزم کرد درست / شربتی زهر همچو بار نخست

راست کرد و بدادش آن ناپاک / که جهان باد از آنچنان زن پاک

نه صد و هفتاد و اند پاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر

جان بداد اندران غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت

گفت با او ستوده میر حسین / آن مر اشراف را چو زینت و زین

زهر جان مر ترا که داد بگو / گفت غمز از چو من کسی نه نکو

آنکه فرمود و آنکه داد رضا / خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گوییم بر مز وصف الحال / کاندرین شرح هست جای مقال

حق بگوییم من از که اندیشم / آنچه باشد یقین شده پیشم

جعدهٔ اشعث آن بد بد زن / که ورا زهر صرف داد بفن

که فرستاد مرورا بر کوی / بر زمین زن سبوی بر لب جوی

جانش صح

بهر نفی اصل و بهر نفی غرض
بهر نفی [illegible] و بهر نفی عرض
بهر [illegible] بهر جاه و جلال
[illegible] کمال صدق و زلال
[illegible]
راست مانند [illegible]
راست مانند مصطفی بوده
[illegible] بوده
صدق [illegible] مخصوص
اصل او [illegible] صلب وصی
بوده جان نبی [illegible]
[illegible]
او ز احمد [illegible] نور حیدر
[illegible]

زانت استواری

تا بگرد آنچه کردنی بودش | لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه پذرفته بود پیچ نداد | مرو را درد هان مار نهاد
جان به بیهوده کرد در سر کار | تا ابد ماند در جهنم و نار
رفت و با خود ببرد بدنامی | چه ببرد در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بار خدا | بر حسن باد تا بروز جزا
خنبر آن دل برادر او | نشنید جز از برادر او
مشرق عرق و منهل جگرش | باشد از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش | خاندان نبوت از شرفش

ذکر الحسین رضی العینین فی فضیلة امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلالة الانبیاء و ولد الاصفیاء والاولیاء والاوصیا شهید کربلا و قرة عین مصطفی و بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهرا رضی الله تعالی عنه وعن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة قال النبی صلی الله علیه وسلم کلام الله وعترتی

پسر مرتضی امیر حسین | که چنو سی نبوده در کونین
قابل راز حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او
باز داند همی بصیرت او | شجره هر یکی ز سیرت او

در صوان های صیانت او | دن دردی دین دیانت او
عقل در بند عقد و پیمانش | بوده جبریل مهد جنبانش
بوده او سرو جویبار هدا | سرو با تاج و باد واج و ردا
منبت عز نباهت شرفش | حشمت دین نزاهت لطفش
مشرب دین اصالت نسبش | منصب دین نزاهت ادبش
اصل او در زمین علیین | فرع او اندر آسمان فزین
اصلها ثابت از اشاره حق | سوء این سر و کفتمش مطلق
جگر گرم او ز آب زلال | منع کردند اهل بغی و ضلال
اصل دفتر عش همه وفا و عطا | عفو و خشمش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر | خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی از اصل و کرم | شرف و عز و خلق هر سه بهم
عشق او اولیست بی آخر | راز او باطنیست بی ظاهر
چون طبا شیر وقت تاثیرش | جگر گرم را طبا شیرش
چشم از و اصل او ندارد خشم | او جگر گوشه پیمبر و چشم
شده عقل شریف با شرفش | سایه سایه ز آفتاب کفش
عاشق شکر او پلید و ظریف | زایر جود او وضیع و شریف
پیش حشمش حقیر بد دنی | نزد عقلش وجیه بد عقبی

همت او ورای قبه عرش
نام او [illegible] فرش
مصطفی مر ورا کشیده بدوش
مرتضی پرورید در آغوش
از حسن انس یافته زهرا
کرده بر جانش سال و ماه دعا
مر زرع اصل و فرع او دل و جان
مثبت بذر و زرع او ایمان
در سرای فنا و کشور دین
بوده در صدر ملک و کشور دین
بوده همراه جیش عترت را
بوده مانند جنس عترت را

قصه
سر هر چیز و
مجاز از معنی
بلندی آمده

اندر او پیش سرو پیش گیاه / بوریا دار زینت روی ریا
شاخی از بیخ شاخ مصطفوی / دری از عقد حقهٔ نبوی
باد بر دوستان او رحمت / باد بر دشمنان او لعنت

صفة قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما باشارة یزید علیه اللعنة وعبدالله بن زیاد ولعنة الله والملائکة والناس اجمعین

دشمنان قصد جان او کردند / تا دمار از تنش برآوردند
عمرو عاص از فساد رایی زد / شرع را زود پشت پایی زد
بر یزید پلید بیعت کرد / تا که از خاندان برآرد گرد
شرم و آزرم جملگی برداشت / جمعی از دشمنان بر او بگماشت
تا مر او را بنامه و بحیل / از مدینه کشید در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت / تا که آل زیاد بر وی تاخت
ره آب فرات بربستند / دل او زان عنا و غم خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین / روحشان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم / نز خدا ترس و نز خلایق شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند / وندران فعل سود میدیدند
بدمشق اندران یزید پلید / منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد / تکیه بر دینی و امانی کرد

شهربانو و زینب گریان / مانده در فعل ناکسان حیران
علی الاصغر ایستاده بپای / وان سگان پلید ...

سر برهنه بر اشتر و پالان / پیش ایشان زن درد دل نالان
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد / همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده هر یکی اصرار / رفته از حقد بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد / مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را / زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد / بو الحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته / عهد و پیمان شرع بشکسته

صفة الکربلاء ونسیم المشهد المعظم

حبذا کربلا و آن تعظیم / کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک / وان عزیزان به تیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان کشته / در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار / کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول / جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین / چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار / که از آن تاج خوبتر منشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان / عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین / ابتلائی چنین به در دین
فاطمه روی ماه خراشیده / خون بباریده بی‌حد از دیده
مصطفی جامه جمله بدریده / علی از دیده خون بباریده
حسن از خشم کرده سینه کبود / زینب از دیده‌ها برانده دو رود
شهربانو بسی گریسته حزین / علی الاصغر آن دو چشم چنین
عالمی بر جفا دلیر شده / روی مرده ... شده

مجامله: نیکویی کردن

منشار: اره

کافرانی در اوّل پیکار
شده از زخم ذو الفقار فکار

همه را بر دل از علی صد داغ
شده یکسر قرین طاغی و باغ

کین دل باز خواسته ز حسین
شده قانع بدین شماتت و شین

التمثیل امراة صالحة خیرة من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی
سال خورده ضعیف و ممتحنی

بود از اولاد مصطفی و علی
ممتحن مانده بی حبیب و ولی

کودکی چند زیر دست یتیم
شده قانع ز کربلا به نسیم

زال هر روز بامدادگاه
کودکان را فکندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون
دیده از ظلم ظالمان پر خون

بر ره کربلا بایستادی
بر کشیدی ز درد دل بادی

گفتی اطفال را همی پوئید
وین نکو باد را همی بوئید

بیشتر زانکه در شود در شهر
برگزیند از نسیم مشهد بهر

شود از هر دماغی آلوده
باد چون گشت شهر پیموده

حظ ازین باد جمله بردارید
سوی نا اهل و خصم مگذارید

من غلام زنی که از صد مرد
بگذرد روز بار و بر دارد

قدر میر حسین چو بشناسد
از جفاهای خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء والباغین علیهم اللعنة

آدمی چون بداشت دست از قصبت
هم چو آبی بکن که خاضع بیش
هر که راضی شود بکرده زشت
... چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بر انجمن خندد
از نی خویش نا پسندد
دین ببی بجز ره بفروشد
شد نکوست و در بدی کوشد
خیره راضی شود بخون حسین
کو فزون بود و نقش از ثقلین
الله زاین خبیث حال بود
مومنان را کی این خیال بود
من بارزن

من ازین ابن خال بیزارم
از پدر نیز هم دل آزارم

پس تو گوئی یزید میر منست
عمرو عاص پلید پیر منست

آنکه را عمرو عاص باشد پیر
یا یزید پلید باشد میر

مستحق عذاب و نفرین است
بدره و بدفعال و بد دینست

لعنت دادگر بر آنکس باد
که مرا او را کند به نیکی یاد

من نیم دوستدار شمر و یزید
زان قبیله منم بعهد بعید

از سنائی بجان میر حسین
صد هزاران ثناست دایم دین

ذکر النعمان الصون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی ابو حنیفة النعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه علی والدیه

دین چو بگذشت از جوان مردان
خلق در دین شدند سرگردان

همه را باز رای نعمانی
آشتی داده با مسلمانی

آفتاب سپهر معروفی
بدر دین بوحنیفهٔ کوفی

همه را از پی صلاح جهان
مغز سنت نهاد اندر جان

بود در زیر گنبد ازرق
حجت صدق در محبت حق

دل او چون سر خرد هشیار
تن او چون دل قضا بیدار

پیشوای امه دین بود
علم و حلم و سخاش آئین بود

کرده نوشین پادشاه خودش
شاه شاهان رعیت خودش
کرده در شاه راه فتح و ظفر
پیغمبر و بهی چو نام پدر
از پی طینت و بهایت او
پادشاهان بر بود رایت او
دیده بی واسطه حکایت و نقل
حجره بنشست از در تحیه عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود
نعمت خوان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود
چون پی کار کرد و راه نمود

صدق او در قضاء قدوسی
صدق او چون پر و بال طاوسی
پایدار شد چو بال طاوسی از طریق صواب
صدق پیش پی روی او در طلاب
چهره مانده چو کوی او در خیال
همچو در آن گرفته اند در چنگ
همه با دین و سنت اند و دین
داده او را ز رای دولت و دین
دل و جانش ز علم و فضل و یقین
چون نشسته از او برگزار امت
پس به علم او بود و هم علت
نقش مفتی ز خطا او و صدر
بود و در وی به نقش و ز شرف قدر
حجت او

روز کارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال فرق
شحنهٔ راه دین صلابت او / روح عشق نبی مثابت او
آسمان رای و مشتری دیدار / متقی خلق و مستحب گفتار
کرسی دین ز روی او عداو / لوح محفوظ شرع احمد او
راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته راهی پیش / این ره دین گرفته آن ره کیش
برگرفت از فلک پلنگی را / دور کرد از جهان دو رنگی را
علم او کرده جمله را یکرنگ / گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت در زیر هر غریب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان برتافت
تیغ از روی خشم بر نکشید / سپر از هیچ خصم در نکشید
قابل تابش نبوت بود / لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح کنج خانهٔ جود / بود مصباح آسمان وجود
صدر لشن دیوار پر نوش کرد / سیرتش مغز نافه را خوش کرد
کرم و جودش از شتاب و نوال / از جهان برگرفت رسم سؤال
در ره بوحنیفه کوفی / تا بیابان همچو خرقهٔ صوفی
بار بهر کمال و کسب یسار / دستشان چون قبای روز بهار

بخت او چون بهار میر جهان / خرد دانش چون شکوفه پیر و جوان
از درون شرع منهج اسلام / و از برون حارس عقیدهٔ عام
خرم از علم او روان رسول / گو برامت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام / باد و یوم حشر کن بدار السلام
هر امامی که گفت خواهد قال / تا قیامت ورا بود عیال

ذکر فی فضیلة الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث الشافعی رحمة الله علیه رحمة واسعة الی یوم الدین

چون فنا شد چراغ دین نبی / روی بنمود ماه مطلبی
درس دین ساخت از پی تقدیس / صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین / خویشتن وقف کرد بر در دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت / در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان / زان نمود شرع او برهان
از حدیث پیمبران خوانده / بر خودش اعتنا و نا مانده
آنکه تا رد هم صنایع دهر / اگر خصمان دین حق را قهر
بود داد در ره دین امام بحق / که امامت ورا سزد مطلق
همتش دین فشرده عرش گذار / نطقش فتنه سوز شغل گذار

گرد دش گردی حدیث نبی
عالمی برگرفت زینش و صبی
ره کیان در بیش اینه فرس
همرهان درس عیسی نفس
جود او همچو کعبه ایمنه خوی
خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کد خدای ایمنه است
عقلها را فقا عقلها نیست
در بر تیغ رفق خلقش چین
در تیغ علم و عقلش دین
دین مذهب خوب گفتارش
همه عالم رسیده آثارش

علم دین یابد و سر و بقا
علم دین یابد ز سر زینت فنا
جهل از اسلام و از زینت گشت
زنده وار از علم او زینت گشت
طالب علم با غنیمت گشت

فصل فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو بی سر راه او دین بوده اند
هر دو بیکان تعین بوده اند
هر دو بیکاوه و مرد و بین
آن بفر و بنا و کرده بین
وین را رهنما کرده بین
آن هم بگرفته سرمایه
وین ز سنت نشسته بیسرمایه
مبتدی

بخشش از حق بهانه بر سعد است ‫—‬ جود از ابر و لاف بر رعد است
کر پراکنده زو شد او باش ‫—‬ سنت مصطفی ازو شد فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت ‫—‬ شرحش او داد و علم آن بنهفت
کلک او شد خزانهٔ اسرار ‫—‬ درس او را فرشته نظار
گاه تدریس و گاه شرح علوم ‫—‬ حاکم او بود و عالمی محکوم
کام و کامش چو مرکبان شکار ‫—‬ تا رو نورش چو روزگار بهار
سخن بکر و لفظ دوشیزه ‫—‬ مذهب او درست و پاکیزه
ظاهر طاهرتش مدبر بر ‫—‬ خاطر عاطرش مفسر سر
واعظ عقل و حافظ تنزیل ‫—‬ محرم عشق و محرم تاویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم ‫—‬ امت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود ‫—‬ زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود ‫—‬ بی شکی سرفراز جیش بود
هست کوته ز بهر شرع و شعار ‫—‬ دست او همچو ابر نوش بهار
دین ازو یافت زینت و رونق ‫—‬ در بیع متفق شدند فرق
یافته حله صفا و صفات ‫—‬ دست و کلکش بکار شرع ثبات
از غرور سپهر مؤمن ظن ‫—‬ وز مرور زمانه مؤمن تن
بندهٔ او شده وضیع و شریف ‫—‬ عالم و عارف و وجیه و عفیف

ظاهرش

زیرپوش

مبتدی اوست دیدهٔ جان را ‫—‬ مقتدی اوست عقل ایمان را
آن یکی پیشوای رای صواب ‫—‬ وین دگر مقتدی بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل ‫—‬ وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نورافزای ‫—‬ وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل صدر ‫—‬ وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار ‫—‬ وین ز اخبار قایل اخبار
آن کجا اند و دکرده خانه دین ‫—‬ وین بیاراسته بنقش یقین
آن قریشی باصل و این کوفی ‫—‬ این بهمت فقیه و آن صوفی
آن امام مدرس و زاهد ‫—‬ وین دگر بادیانت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن بهرب ‫—‬ صفوت از لطف جان این بطرب
هر دو بودند زاجتهاد قوی ‫—‬ آسمان ستارهٔ نبوی
آن بحجت چراغ دین رسول ‫—‬ وین بنسبت جمال آل بتول
مرد را آن بعبقریشه کرده ‫—‬ طفل را این بلطف پرورده
هر دو اندر سرای ملت حق ‫—‬ کرده بیدار علم و علت حق
هر دو در راه دین چو شمع و چراغ ‫—‬ هر دو را راغ دین چو گلشن و باغ
هر دو در راه دین دلیل و گواه ‫—‬ هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابوحنیفه بتافت ‫—‬ سورهٔ شرع رنگ سنت یافت

زهرهٔ شافعی چو طالع شد
خرد او را ز دل مطالع شد
هر دو همت یکی بذوق رواج
کار رای خواجه هوا و لجاج
گوش کر را سخن شناس که دید
دیدهٔ کار راست بین که شنید
آن شده حاکم شریع را حاکم
وین شده علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی
شافعی در دو جهان شافی
لطف آن داده شیخ دین را آب
قهر این کرده فقه کینه خراب

عقل و ایمان را

هرب
فرار کردن

شه
کلمه ایست که در مقام
نفرت استعمال کنند

بعلم

با سلاطین که ای [illegible] پری روی
[illegible] پهلوی
تا بدان [illegible] ز آن دو نور [illegible] تو
قامت آن [illegible] قامت یک تو
که چرا قامت [illegible] بهمان
تو بیاور دو دوست [illegible] زاران
که چرا دوست می [illegible] قامت راست
ای دو تا کرده [illegible] بیکیاست
که چرا قامت فلان [illegible]
حسد و حقد کرده [illegible] آلت جنگ
[illegible] گرفت اندر [illegible] ای
دیو حقد [illegible]
بچه های [illegible] پشت [illegible]

تو که اندر خلاف هر دو بوی
از بد و نیک هر دو تن تو دوی

تو که دین را بکین بدل کردی
پس چه دانی حدیث یک دردی

همه نیک اند بد توئی تو مکن
نیست در دین دوئی دوئی تو مکن

هر دو نیک اند بی حکومت تو
بد توئی وان سگ خصومت تو

حجت اوست واضح و واثق
نکتهٔ اوست لایح و لایق

تو چه دانی که بو حنیفه که بود
چه شناسی که شافعی چه شنود

کاشف شبهت تو قرآن است
واضح حجت تو فرقان است

تو که باشی بگو مر ایشان را
چه شناسی تو در پریشان را

فصل فی نصیحة الفریقین و فقهما الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای
لنگ شو ساعتی و ژاژ مخای

تو به بیهوده گشته مشغول
پیش ما ور بجای فضل فضول

هیچ را در جهان ز علم و ز زن
بیخبروار پشت پای مزن

سنگ کین از بغل برون انداز
سنگ بر زیر بغل میا بنماز

از پی شاخ بیخ شرع مکن
وز پی جاه راه خلق مزن

قامتت شد دو تا ز بدخوئی
که چه را قامت تو یکتوئی

تو که اندر خلاف هر دو چه
از بد و نیک هر دو تن تو که

تو نشانی بناقدی ایشان
خیمه زن رو بنزد درویشان

کی کند جلوه عشق الهی
قدس لاهوت بر دل لاهی

دور دور است شاهی از شاهی
همچو راز آلهی از لاهی

تو هوس دانی و هوا و جدل
وز پی عامه کار کرده عمل

جز هوا و هوس نخیزد کین
شافعی آن و بو حنیفه این

گر ترا بو حنیفه دیو نمود
او سوی دین بخیر فرشته نبود

ملک جهانند زیر این افلاک
کام پر زهر و خانه پر تریاک

چون ترا چشمهای بینا نیست
پس غرامت بر اهل دنیا نیست

همه از آب این دو روزه نهاد
تازه و تر چو روده پر باد

از هوس گفت و هیچ معنی نه
چون جرس بانگ و هیچ دعوی نه

هر کرا چشم عقل کور بود
نه بود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند
بر ره زور و غیبه ننشیند

تو اگر عیب خود همی دانی
نه از عامه بل جهانبانی

زین چنین ترهات دست بدار
کار کن بگذر از ره گفتار

گر ترا از نهاد خود خبر است
درد باید که درد راه بر است

از پی عامه کس خری نکند
خر عامه بجز کری نکند

دین طلب کن گرت غم دین است
که کلید در دولت این است

هر کرا درد دل رسیل بود
مرحبا گوی جبرئیل بود

او ز آتش گرد و روی ز رهبان
گرد دولی چو جان شمار زمان
گر نه [illegible] من [illegible] این
ور چنینی چنین مکن در دین
من [illegible] نفسحی در دین
گر بدی ور بدی تو دور شو زین
اضحم قول من نگو بشنو
ور دو منم کن سخن بد و نیک رو
ای هوا کرده زیر باد ترا
با چنین رازها چکار ترا
ای ز رای سگان و کرکان را
این چنینها مگو بزرگان را

دانی

غرامت
تاوان زده شده

رسیل
همراه پیغام برنده

من ز روی صحبت این قوم
آمدم پیر دارم و ف...
آمدم پیر و پیشرو دو امام
دین من پیرو دو درود و سلام
بود ایشان ز شرع حاذق بود
بود و در اول ز شرع صادق بود
هر دو در راه صحیح شرع صادق
آن بدل شیخ حجة الوسطی است
آن بدل شیخ حجة الاعظمی است
وین بدل شیخ حجة آیتست
آن بمعنی امام آیت بابست
وین بدعوی لیل و پیل محیط
آن بمعنی مثال علم بسیط
وین بفتوی جهان علم ...
آن بکردار

من نمودم ترا طریق نجات — گر نخواهی برو بترّهات
گر ز من نشنوی تو پند پذیر — تو و دیو تو منبر و می گیر
اینهمه داعیان الله اند — باز آنجا که داعی جاه اند
نه نمک بلکه شورهٔ خاکند — زان همه بی بر و بی باک اند
چون زمین بر بزه شود فلک اند — چون جهان بی مزه شود ملک اند
بنده ام بنده من امامان را — نشنوم قول خام خامان را
من نگویم که از کمال یقین — در حق جملهٔ ائمهٔ دین
از بنای ثنای ایشانست — که بنا هم چو شمع رخشانست
شهره ام چون بنام ایشانم — خواجه ام چون غلام ایشانم
من اگر جمع یا پریشانم — هرچه هستم از آن ایشانم
پای در پایم از خجالت رب — دست بر دست چون زنم بطرب
گرچه پیرم ز بندگانی من — تو نبخشای بر جوانی من
شهره ام تا رسد پیام و سلام — خواجه ام تا بوم غلام غلام
بو حنیفه ترا چو نیست پسند — خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است — سوی حق این حق نسب است
هر دو چقند باطل از من و تست — باطل از خبث باطن من و تست
ورنه در باغ هر دو نور یقین — سنبل سنت است و سوسن دین

آشنا — نسخه

بزه: بفتحتین گناه و خطا و بضم اول میوه خوشبو ۱۲

دستگیر خلایقی یا رب
بنده را روز و ره ظلمت شب
من ز بهر درم چه ره جویم
نیستم من ز جنس هم شومم
چاپلوس او من شده بر ما
مادح او من شده بر ما
فصل فی الائمة والامثلة
العظمة والحکمة والنصیحة
عصمت از حضرت نبی و علی است
در لحاف خلاف حسن جبلت
کودکانراست ... لم چو آب
مرد را از ذو الفقار همچون آب

آن بکردار قلزم اخضر — وین بگفتار حیدر صفدر
آن بسان ستارهٔ کیوان — وین چو خور از نور خود رخشان
شرع ازین یافته است زیب و زین — زندقه یافته از آن آسیب
آن یکی شرع را چو ارکانست — وین مر اسلام را تن و جانست
هر دو را جهتها دبوده درست — این باخر رسیده و آن ز نخست
شاد از ایشان روان پیغمبر — سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعیشان رونق — نزد عاقل امام بوده بحق
جان من هر دو را فدا بادا — روح را قولشان غذا بادا
با دیزدان ز هر دو تن خشنود — که بسی خلق یافت ز ایشان سود
خایب و خاسر آن کسی را دان — که ز گفتارشان نیافت امان
تا نگردد شتر پراکنده — نزود گرد لوره و کنده
تا نگردد تباه کار سفیه — ندرد پوستین مرد فقیه
تو که یک لفظ را ندانی حل — با سخندان چرا کنی تو جدل
مرد جولاه چون سوار شود — بکم از ساعتی فگار شود
مرد نادان چو قصد دانا کرد — از تن خویشتن بر آرد گرد
بی شکی آن کسی که بدکار است — بجهنم درون سزاوار است
هر که او از دلیل ماند باز — ماند بیچاره در چه صد باز

نسخه: بدود

لوره: شکسته زمینی را گویند که از آب سیلاب کنده باشد ۱۲

خیز همای عشق را قامت | که موذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آزرم | دار دار عقل و دست جهل تو شرم
مهر برکن ز ملک ملک جهان | زاد راه از حلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است | زانکه تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید | نازده گام در ره تجرید
شو بتبرا ده آفرینش را | تا ببینی عروس بینش را
چار تکبیر کن چو جنبه الناس | برکه بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانهٔ محال بزن | بیخ بتخانهٔ خیال بکن
در ره حق بلاء هستی کوب | هرچه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع برکار است | دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو | نیست مسموع لا بنزد خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول | منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین آنکه ز تو برمد | که ز تو گند معصیت ندمد
لیک هستی تو در همه کردار | گنده و بی طهاره چون مردار

التمثیل فی الرایحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر | که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی گند | تا که مغتاب را شدی چون بند

همچو مردان درای در تک و پوی | تخته گفت از آب روی بشوی
علم لشکر جفا بفکن | قلم نقش بند تن بشکن
گند صبر نفس تو ناپاک | کاب و آتش است و باد و خاک
که سفید و سیاه دفتر جاه | دیده دار دسپید و نامه سیاه
در گفتار بیهده دربند | بقضای خدای شو خرسند
چون نکوئی سپید نامه شوی | رستی از ریخ خویش کامه شوی
ور نکوئی نماندی اندر ریخ | بشنو این پند و خیره باد مسنج
شیر گردن سطبر ازان دارد | که رسولی بخبر کس نگذارد
رهئی در ره رهائی باش | از خودی دور شو خدائی باش
چه شوی چون ستور و دیو و دده | چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی ز معنی آلت و ساز | همه خامست گندگی چو پیاز
گر نه چرخ برگذشتن چیست | گرد این خاک توده گشتن چیست
در هوس عالمی نبینی سود | از هوا زنده بمیری زود
کار کن کار بگذر از گفتار | کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد | گو چه کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیری | که درین راه چیست تدبیری

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق ذکر من تکلف فی التثقیف والفصیح عند الکشف وقال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون صفت الجهال واهل المخاریق والتمثیل الدنیا مخرقة والمهامخاریق وقال ابو العلاء المعرّی صنفان اهل الارض ذو عقل بلا دین وآخر دین لا عقل له

خلق را زیر گنبد دوار / دیده‌ها کور و خواندنی بسیار
هرکه از خواندنی کناره کند / اوستادش بموش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی / ناکسی ماند چرخ را لکسی
اندرین کارگاه با مره / تو بلا حولشان مشو غره
کاندرین روزگار بالتبیس / نان ز لاحول میخورد ابلیس
تو چنانی ز حیلت و تلبیس / گر تو اعراض میکند ابلیس
آنکسانی که راه دین رفتند / چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد نفسیان بودند / نه خرو دی نه مرجیان بودند
تخته از حسرت طلب گلشان / سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده‌شان / شهپر جبرئیل مائده‌شان
هرچه اندر جهان پریشان بود / لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون نسبتت بدندیا زنده / عالمی بود از آن گره زنده

همه دنبال سر و دولت مانده
همه دنبال سر حشمت مانده
همه فتنه نامحرم سید شنید
همه دیده کردی کرده تمیز
عشوه جان و دل زمین دارند
همه باغ و دل زمین دارند
کل وار عقل و شیخ و دین دارند
همه از راه صدق بی خبرند
آدمی صورتند لیک خرند
همه شیخ از آندیده بیخبرند
همه عقل و سید و دین
همه دیوان آدمی ره بیند
همه غولان بی ره بی غم بین
سخنی

حرورى نه مرجيان

معنی دیو چیست بیدادی / تو به بیداد پس چرا شادی
ماه رویان تیره هوشانند / جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سر تهی بازند / کور و زشت و کر و خرآوازند
از هم آواز خود به پرهیزند / هم از آواز خویش بگریزند
اصل بگذاشتند از پی فرع / بر عوام و بهانه‌شان بر شرع
همه باز آشیان شاهین خشم / همه طوطی زبان و کرکس چشم
همه در راه آن جهانی کور / بندهٔ خورد و خفت همچو ستور
همه کشته نغایه سیم و غل / آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه بر اکل و بر جماع حریص / آنکه شان کرده سال و مه تحریص
همه خونخوار و آز ورچو مگس / همچو فرزین بکژ روی و فرس
بجدل کوثر و بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر
بی فراغند و بی فروغ همه / که دریغند و که دروغ همه
آنکه ننگ از حدیث بگذارند / وآنچه بد شد شنیع پندارند
بو الفضولان برای تمکین را / همه کاسه کجا نهند دین را
بجدای از شرع ره دانند / بی نصیب از حیات دو جهانند
زندگی شان بتر ز مرگ بود / مرگ را زان کسان چه برگ بود
چون کنیز شتر ز باز پسان / رنجه دارنده همچو خرکسان

همه جویای کینه و پیکنند
همه قلب شریعت و دینند
همه بوده گرفته زین عمل
انکه از خواجه امام اجل
کرده باجاشان بی مغز
در پی دین برای کین مغز
در سران تا که زیر پای شود
تا که بر جان و جاه و جای شود
داده فتوی بخون اهل زمین
از سر حقد و جهل و از پی کین
کشته گوبان ز بغض یکدگر
کین فلان ملحد آن فلان کافر

نغایه سیاه و تیره خام

نسخه چون

برآل گمیز

همه در علم سامری دارند / از برون موسی از درون مارند

همه بسیار گوی کم دانند / همه چون غول در بیابانند

علم در دست یک رمهٔ رعنا / همچو شمع است پیش نابینا

دیو از افعالشان حذر کرده / آنچه او گفته زان بتر کرده

در نفاق و خیانت و تلبیس / درگذشته بصد درج ز ابلیس

در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شترمرغ جمله آتش‌خوار

مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال

هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبدالله رباحه یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول

بر سید حقوق صحبت داشت / یکزمان خدمتش فرو نگذاشت

آن زمانی که جبرئیل امین / آیت آورده بر رسول گزین

که بود امت ترا ناچار / بر جهنم بجمله راه گذار

نیک و بد آورند بر آتش / خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش

چون شنید این حدیث عبدالله / گفت افتاده گیر و اغوثاه

رفت در خانه و برون نامد / عوض آب چشم خون آمد

زن ورا گفت خیز و بیرون رو / تخمهائی که کشته بدرو

عیب باشد نجات اندر مرد [illegible]

حاجز
مانع وحایل
میان دو چیز
۱۲

الذین

الذین اتقوا و راست نجات / زنده دانش و گرچه از اموات

گفت بی تقوی ار گران باریم / راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و ننشینیم / که ز یاران بمنزلی پیشیم

آنکه بی تقوی است در ره دین / آدمی نیست هست دیو لعین

التمثیل فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک و تعالی

در مناجات با خدا موسی / گفت یا کردگار و یا مولی

از هر آنچه آفریدی از هر لون / چیست کمتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقهای من موسی / نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقوی است / متقی شاه جنت الماوی است

از خوی خویش زین جهان برتر / وز بدی از جبل کلو برتر

پرده بر دیده بست کین و همت / کینه در سینه گشته کین و همت

داعیانی که زادهٔ زمن اند / تیز در هوای خویشتن اند

همه چون از کتاب فهرستند / جز ترا سوی خویش نفرستند

رویشان چون پیاز لعل نکوست / چون نکو بنگری بود همه پوست

چون پیاز از لباس تو بر تو / لیک چون سیر گنده و بدبو

همه رشوت خورند و قاعده خر / زیر بارند خوار همچون خر

از یتیمان و بیوگان دینار / کرده دایم بطونشان پرنار

قال الله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلماً انما یاکلون فی بطونهم نارا

تا زبان در جدل قوی کردند / عقل را عاشق عوض کردند

زین کدو کرده نان بی زر و بال / چون کدو در زر و بال و زر و دود

پست بالا چو نقطه جاه همه / تنگ میدان چو قطب راه همه

کشته با هر دلی بجلد زدن / مستحق سیاط و جلد زدن

سیاط
جمع سوط که بمعنی
تازیانه است

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهل

[illegible] بیمی در راه
یافت [illegible] بیش بکاه
اندرو کرد و دروی بنشست
[illegible] دید و [illegible] بشکست
[illegible] زنش [illegible] بنفت
[illegible] چون بدید از زبان وی گفت
این [illegible] ابد او بیست
آنکه این [illegible] او فکند است
[illegible] بدری زاین
سر چه بین [illegible] بدوی این
گلی دراین راه خوار [illegible]

پیچ
کوفته دهن شد
نسخه
غلما

هوششان در سرای بی فریاد — باز چون گوش کر مادر زاد
کرده از بهر جاه و مال و مدد — سر ز شر دل ز ذل جسد ز حسد
از پی کسب صدره و چهره — صدق الله گوی بو مره
تا کر از فعلشان شده ضحاک — پیش هاروت در نشسته بچاک
از پی شرط شرع بر کشته — تشنهٔ خون یکدگر گشته
قصد کرده بخون ساده دلان — اینچنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و خامی — ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی سپه دیده — همه از باد فربهی دیده
گرچه با یکدگر چو اصحاب اند — سفها رمثال سیماب اند
همچو سیماب بر کف مفلوج — از پی مال خلق و حرص فروج
بکرم کاهل و درم مایل — جهلشان پیش علمشان حایل
پیش مردان دین چه لاف زنند — که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و در بند — بگرانی بیکدگر پویند
هرکه از خود زد از فضولی رای — دست آلوشت شرع بار خدای
همه از مال و جاه در سودا — همه یوسف فروش نابینا
همه بی مغز و دشمن عنبر — همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینهٔ دشمن — همه خفاش چشمهٔ روشن

بیکسی او ز زشت خوئی اوست — ذل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا — اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مر خرد را برگ — مرگ به با چنین حریفان مرگ

التمثیل فی نظر السوء واحوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیست — زان ترا فعل سال و مه زشتیست
آنکه در کشتی است در دریا — نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان — ساکن اویست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن — ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیاپرست از آنسانست — همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار غرهٔ شب و روز — لیک معلوم تو نگشت امروز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار — آنچه بشنیدهٔ بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فر تو — خر عیسی بخواب جسته خر تو
عز علم است نخوت بودیت — کبر و عجب است خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه دانک خسی — بار گوهر بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو — خنجرت هست صف شکستن کو
گوئی از بوی خود دنیائی آن — کین فلان مذهبست و آن بهمان
نور دان کرده از بطر قرقر — کین فلان ملحد آن فلان کافر

[illegible] در کریانست
تا بجا مانده است ایمانست
علم خود خوان و دیگران میدیش
تو بدو خویشتن بنه در پیش
ایمن از علت چه باید بود
از [illegible] که می بباید مرد
علم با کار سود مند بود
علم بیکار پای بند بود
علم داری ولی بود دریا
مولعی لیک بر خدا و رنا
علم مخلص درون جان باشد
علم دوری بر زبان باشد

نسخه
بغض

بَطَر و قَرَقَر
معنی زمین شکافته
و زمین هموار و
بَطَر معنی حیرانی
و ناسپاسی و شادی
مفرط نیز آمده

ع

بر سرت تیغ
فضل خیزت وزنت
همه عیبست بر که هنر
عیب با هنرش چون داری
هنرش چون داری
بد و خانه جز تیغ
خصم او خطا کند تو فیر
روز کار تو بیابی تاب
بیکی خانه جو زنت
ورنه جو وبی سر ان
کانکه ... زبان
هر که ضعف ... زبان
دل ز خلق کافر ... گافت
نسبت ... قصه

فربهی

خلق کهنه

بقراط

چون قلم وار گفت جفت قدم ورنه داری نه نون بری نه قلم
تازگی دانش از صواب آید فربهی ماه از آفتاب آید
ماه بی آفتاب تاریکیست ور چه آنجا مسافه نزدیکست
هر که او آتشست آب نگار وان که او هست روز در کردار
زانکه اقبال عامه تهمت اوست قیمت او بقدر رتبت اوست
حق فرامش مکن بدولت نو زانکه در دست کار زشت گرو
علم با تو نگوید ایچ سخن زانکه که مرد باشی وگه زن
ریخته آب روزگار تو حق جامهٔ زرق خشک کرده خلق
بخل وجودش رای مردم کوی روز و شب دست خواه و دشمن روی
دل او جان مرد غمگین است هیچ عیبش مکن که بی دین است
جز بقول تو و تو در عالم باز و خفاش را که دید بهم
بر سر من مزن که برپایم زانکه من عالم چنین بایم
ور تو بنشسته مکن فربهی زانکه تو فتنهٔ نشسته بهی
هر کجا دولتست برنائی تو بدان کس مخنج که برنائی
خم روئین چه راست بر کرسی چون از و مشکلی نمی پرسی
نه هر آنکس که کرسی دارد مشکل سائلی برون آرد
سخن بیهده ز افراط است هر که دارد خمی نه بقراط است

خصم خود را تو چون طبیب بدان مرد مصروع را طبیب بدان
مشکلی کابلهی جواب دهد زرهی دان که باد تاب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیری زره آب طاقت تیری
کی ستاند حکیم فرزانه داروی صرع راز دیوانه
چون نباشد براه سحا هیچ عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا نیست حایلی در راه کام در نه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح مادت وحدت بی و تی عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمد از در فرمان عقل بر نفس و نفس بر انسان
نعت و فضل رسول شد گفته در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل او جبُ لان نتایجه اعجبُ فی صفت العقل وافعاله واحواله و غایته و سببُ وجوده

قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تبارک وتعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد خوشه چینان خرمن خرد اند
چون در آمد ز بارگاه ازل شد بدور استکار علم و عمل
هم کلید امور در دستش هم ره امر بسته در هستش
مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست سلب بود و هست و باشد اوست

از تو دلی که پرده غفلت ست
اول شرع اول عقلست
از برای صلاح دولت و دین
چشم عقل اولست آخر بین
همه را عقل با تو بنماید
آنچه بود و آنچه هست آنچه آید
هر کجا نطق عقل بر زد دم
حرف و آواز در حد عدم
عقل هم گوهرست و هم کانست
هم دلیلست و هم نگهبانست
چشم را جان و بردباری ده
نفس را علم بخش و یاری ده

خشک بندی ندید نیکوتر / هیچ خاموش از سخن کوتر
عقل در راه حق دلیل تو بس / عقل هر جا که خلیل تو بس
مشرق آفتاب عقل ازل / مغرب او خدای عز و جل
عیب را هر دو دولت دو سرای / گاه پوشیده که صریح نمای
شده بی هیچ عیب و ریب و شکی / عقل و معقول و عاقل این یکی
چنگ در زن بعقل تا برهی / ورنه گردی برهی چو رهی
کن مکن در پذیر از فرمان / پس بجان گوید این بکن مکن آن
خوانده از قدر صاییان عرب / ذات او را مدبر الاقرب
عقل فعال نام او کرده / پنج حس را غلام او کرده
حس و اطباع خوانده او را میر / نفس کل مر ورا لسان و وزیر
فیض او نقشهای جانی شوی / فعل او نفسهای صافی جوی
از پی مصلحت نه بهر هوس / بیشتر میل او بود بدو کس
یا بتایید خیر و عادل / یا بتوحید عالم عامل
ارچه او جوهر این دو کس غرضند / لیک ایشان متابع غرضند
بر مجرد رعایتش بیش است / بر خلیفت عنایتش بیش است
انس دارد همیشه با زهاد / زانکه زهاد بر تر از عباد
زانکه بی این دو ملک و دین نبود / هر کجا آن نباشد این نبود

فصل فی ان العقل سلطان الخلق وحجة الحق
عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایهٔ خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد
سایه چیز بنده وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد
عقل کل شخص را ز بیش داده / ...
عقل با آنکه ... فرمانست

فیض او در صفا سکینهٔ روح / فضل او در وفا سفینهٔ نوح
هر چه زان بارگاه فرمان نیست / آنهمه در دست درمان نیست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برتر است از فلک ستاره شناس
عقل کل مر ترا رهاند زود / از فریبی دیو و آتش و دود
عقل را حایل حجیم شناس / نبود همچو فریبی آماس
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست
رحمة الله بهنا د عالم را / حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پرده کن / از برای قبول کن تو مکن
مقبلی بود مدبری شد باز / بار اقبال یافت از پی ناز
قابل نور و امر شد زهمه / در خور خود نه در خور کلمه
هر که او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابع از همه است
با خرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر زین زهر غلبه بگیر
نفس رونده در رعایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الهمه
پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست
عقل داند اسامی همه چیز / او کند در به و بتر تمیز
کدخدای تن بشر عقلست / از همه حال با خبر عقلست

بودنی عقل جز خیالی نیست / ... بی بود و بود خالی نیست
... عقلست و آخر آن نقل اند
عقل است و خاکیان طفل اند / ... عقل آمد از برای سخن
... عقل هم ... دست ... صورت و مکان ... عقل
... در دروازهٔ جهان ازل / عقل ثابت ... دیگران ...

همه تشریف عقل از الله است ... ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل را داد کردگار این عز ... ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کل را بسان بام شناس ... نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخت است و نفس نقش پای ... نقش امر است و نقش بند خدای

عقل در کوی عشق نابیناست ... عاقلی کار بو علی سیناست

عقل کان رهنمای حیله تست ... آن نه عقلست آن عقیله تست

از برای صلاح دشمن را ... عقل خوانده حواس روشن را

منکران روشنی که هم بغرور ... گشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت ... لاجرم عقل جست و آو آویخت

سوی تو عقل صلح با کین است ... اینت ریش از سوی تو عقل اینست

از خرد نیست در میان سرای ... نی و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امن امر آمد ... نز پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست ... نز پی لاهی و ملاهی راست

زاجر زمر و ناهی خمر است ... آنکه بشنیده اولو الامر است

دین سلاطین که نزره دین اند ... نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر جاه و مال و مهست ... وانکه عطار نیست ناک دهست

عقل طرار و حیله گر نبود ... عقل دوروی و کینه ور نبود

عقل از [illegible] ...
عقل را با دروغ و [illegible] ...
عقل [illegible] ...
[illegible]

عقل را جز صلاح نبود کار ... عقل را در صلاح هست مدار

عقل هرگز بکذب راضی نیست ... عقل هرگز وکیل قاضی نیست

هرزهائی که ناپسندیده است ... حس ایشان ز عقل دزدیده است

هرچه نیکوست گر بدست بدست ... آن او نیست کم شده خرد است

عقل در دست یک رمه خود رای ... چون چراغست در طهاره جای

مر ترا عقل چهره ننموده است ... ورت بنمود چهره بسوده است

تا ترا عقل دوربین چکند ... خویشتن را بتو جز این چکند

عقل جائی جمال ننماید ... که مرقع شود بر آساید

ننماید ترا ز خویش نشان ... تا تو او را مکان کنی زندان

خردی بوده اصل دانش و مرد ... زشت نامی اوست مشتی دزد

آنکه داهی و آنک سالوسیست ... وانکه غماز و آنک ناموسیست

آنکه او آب ریز و نان طلب است ... وانکه امی و وانکه بوالعجب است

اینهمه عقلهای عاریتی است ... کز پی جاه و مال بدبختی است

اینهمه زنده نمای خاک دهند ... همه عطار شکل ناک دهند

عقل ازین کارها کرانه کند ... عقل کی قصد دام و دانه کند

این گزین روی عقل مردورنشت ... این نه عقل آشیان اهرمنست

ذهن قلاب و کاهن و ساحر ... رای دزد و مشعبد و شاعر

همه فطنت و ذکا و حیل ... ز عطای عطارد است و زحل

خود پدید است تا بکار ری ... چه دهر هندوئی و طراری

[illegible]

مخراق
درهٔ که از آن ... بهم پیچیده و ... زنند

دل و جان خویشتن داری / تو خرد را ز دروغ زن داری
ور نداری نگاه او ز فرمان / ویل و الصلات نجوز ولی است
عقل کردست ... عقل شکست / سخن آنکه سخن عقل شکست
عقل را چون بیافتی بنواز / از دل خویش جای او برساز

فی شرف النفس والعقل

پدر و مادر جهان لطیف / نفس کلست اشناس و عقل شریف
زن

عقل دانست خوی بخل از جود / عقل دانست بوی بید از عود
درگذر زین کیاست اوباش / عقل دین جوی و پس رو او باش
عقل دین مر ترا نکو یاریست / گر بیابی نه سرسری کاریست
عقل دین جز عطا ادا نکند / تا نبردت بحق رها نکند
عقل دین مر ترا چو تیر کند / بر همه آفریده میر کند
نفس بی عقل احمقی باشد / نوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق / شده از بند نیک و بد مطلق
دایهٔ زیر این کهن بنیاد / نیست کس را چو عقل با در زاد
عقل تو روز و شب چو طوافان / بر سر چارسوی صرافان
کین فلان خوب و آن فلان زشتست / این زمین شوره وان زمین کشتست
گل این خوار و آب این سرد است / دل این خفته عقل این مرد است
این یکی عیسی آن دگر خرسول / این سیوم خضر وان چهارم غول
بر در غیب ترجمان خرد است / شاه تن جان و شاه جان خرد است
گرچه بر جیره ده هوا چیر است / بر در خانه هر سگی شیر است
بی خرد را بدست فضل و هنر / زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز آید / بر سر ره ورا چو آز آید
ده ایزد که سؤال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب

تمثیل فی المروت والسخا

معن دادی حقی درم بدمی / باز کردی مکاس در درمی
گفتی این خوب نرد و من بدبست / چون دمال و بخیلی خرد دیست
مال بهم بکی جوانمردی / عقل بهم بکس با مردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش زبون / مرده هستند کسنده و مغبون

مکاس توقف کردن صاحب کالا در بیع

زین دو جفت شریف طاق مباش / وندرین هر دو اصل عاق مباش
بندگی کن همیشه ایشان را / مده از دست در پیشان را
گر چنان بعد امر بپرستند / وین دو گوهر سزای آن هستند
پدر و مادری که ناز آرند / حکما عقل و نفس را دارند
سبب جسمت این دو جسمانیست / علت روحت این دو روحانیست
این دو از آرزو رسیده بخاک / وان دو از علم رفته بر افلاک
حق آن دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از ره داد / اشتران داد کرت زاد نداد
خرد از تو تویی برد جاوید / آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد مشاطهٔ جانت / خرد آمد چراغ ایمانت
خرد از بد ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد
گر کژی نفس عشرت آگین راست / راستی عقل عافیت بین راست
جاهلی کفر و عاقلی دین است / عیبجوی آن و عیب پوش این است
کشد از ما هوا سوی سجین / برد این راه خرد بعلیین
منگر آن تات بد چه فرماید / آن نگر کت خرد چه آراید
گذار عاقلت بحق در چشم / به از آن کت به بند و ابله چشم
همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا

مرد باشی بگاه بیع و شری ازثریا نیوفتی به ثری
عقل دست و زبان کوته دان آز و راس مال ابله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا سرنگونسار کرده آز ترا
حاکم عقل را درین بنیاد کارها محکم است و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل وز پی راندن رسوم عمل
مرد کرد در خرد کرد تنگ میدان بکرد خود گرد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل بهترائی چو بد نداری دل
ازخرد خواجه شو که سنگ سپید لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان دفتر نقش و خامهٔ فرمان

فصل فی الصدق والعقل والعدل

در عبارت کتاب مسطور است رق منشور و بیت معمور است
اوست در سایهٔ پناه خرد حاجب بارگاه خرد
که خدای نبی مرسل اوست عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم از جسم پذیرنده اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش شده زینوزبان و زانسوگوش

مدنی کر و عقل ور کرد و … [illegible]
مرد چون عقل را نگاه کند … [illegible]
… [illegible] … عقل
… [illegible] نقصان نقل … [illegible]
… [illegible] … عقل
… فیض عقل … [illegible] … از الله
خلعت شوق باید از او … [illegible]
شوق چون … [illegible]
عقل کل از ده … [illegible]

تاکنون

تاکنون عقل بود بروی سپید زو کنون عقل گشت امر پذیر
چون شود در نهاد خود مالک بشنود کارجعی الی ربک
بعد ازان سالکان که بشتابند علم حق در حدیث او یابند
زانکه با علم صورت و صفت است نکرت بیشتر ز معرفت است

فصل فی کمال العقل

در بهار ارنه عقل دی بودی با گل و با گلاب کی بودی
سبب امت و رسولی او علت صورت و هیولی او
او نهاد است هم با مر قدم صورت اندر هیولی عالم
چار طبعش مرید و او پیر است ده حواسش سپاه و او میر است
مایه داد از پی درنگ ترا سه قوی چارگونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آمد خود ازین رنگهاش ننگ آمد

فی عزة العقل

پل بود بر دو سوی آب سره چون گذشتی ازاد چه پل چه دره
در اضافت شوی ز مایه لطیف با اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخرش عزیز و ذلیل علوی و سفلیش قبیح و جمیل
غرض امر و دایهٔ آدم غرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی هم پذیرای صورت جسمی

… [illegible] … از نفس
… [illegible] … از نفس
علت والت … [illegible]
این همه عقل را مسلم گشت
… [illegible] روح و عقل مسلم گشت

فی جمال العقل

کان وجودی که بی زبان باشد
از هیولی و عقل و جان باشد
از برای … [illegible] اندر گرد
عالم جسم گوی … [illegible]

سلیم
نردبان

متساوی نهاد چون کوئی / متفاوت نه سوی او سوئی
هست ممتد جهان و اندر حد / متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر / مرتبه نقش دان و نقش پذیر
ز اوّل جان و آخر مرجان / فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت بدیر فنا / از پی رفعت و قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته / نفس در شوق عقل دلخسته
صورت از بهر مایه اندر بند / نه فلک را بدست هفت کمند
وز درون فلک بچار گهر / همه در بند خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد / حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک / تا بدین روی باز شد بفلک
ورنه در عالم یقین و مکان / خر همان بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خامشی بهتر / ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن در ببایدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز / به که بسیار گوی بیهده تاز
کرد عقلم نصیحتی محکم / که نکو گوی باش یا ابکم

هست اعضا چو شهر و پیشه‌وران / [illegible] و دل در او سلطان
نفس [illegible] است و آرزو عامل / خشم [illegible] آن و آن کس جاهل
این یکی کامل [illegible] نگذارد / عامل ار هیچ [illegible] بسپارد
خرد او را [illegible] / [illegible]
این [illegible] عادل / نفس سلطان اگر بود عادل
[illegible] عقل و جان شود عادل / [illegible]
[illegible]

فصل فی المراتب الجسمانیه

ور همه طالبان کام شوند / مالک ملک ناتمام شوند
ورنه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند
ترجمان دلست نطق و زبان / مرزبان تن است سود و زیان
ترجمان چون ز روی دو زبان / پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی القوی الثلاثه

نفس گو مر ترا چو جان داده است / پی تو در جسم تو بسی کار است
گرچه آن پنج سخته بگمارند / سه وکیل از درونت برکارند
آن کند هضم و این کند قسمت / این برد ثقل و آن دهد قوت
آن نماید ره این کند تدبیر / این شود حافظ آن کند تغییر
آن نه بینی که چون بخواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت و خوابت / وز برای صلاح و اسبابت
تو برآسوده و خبر در کار / تو بخفته درونت او بیدار
اندرین خاکدان آتش و باد / ز آب روی تو برد خاک نژاد
تا ترا بر سریر سر خرد / بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیمبری نور است / آن ازین این از آن نه بس دور است

نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور جسم بی سر دان
اینکه در دست شهوت و خشمند / چشم بی نور و نور بی چشمند
این تواضع نمای با تلبیس / وان تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست [illegible] در چه / وان ز [illegible] در چه
نیست جز شرع عقل و جان دماغ / عقل را در دو خط چشم و چراغ
چون ز راه خرد [illegible] هوا بدلست / [illegible]

شو برون کن جهان فانی را
تا ببینی جهان ثانی را
آنکسی کو بملکت عقل رسید
دو جهان را زجا بکند بدید
از برای حصول و نعمت دل
از برای کتاب ... سهل
ور دل آورد ...
ای خداوند خالق سبحان
ای ز ملکت عقل ربان
من ربی ... مر آید
سخن عقل چون ... مر آید
از جهان علم از الطاف

فی صفة النفس الامارة

عقل چه داد و خرکرم نکند / که اولو العلم خود ستم نکند
عقل چون بر کشاد زاغ هوس / در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد عنان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد
مهره را که خوی بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بد گهر نگیرد فر / کی شود سنگ بد گهر چو گهر
مده ای خواجه روز نیک ببد / با خرد روز کن نه با دل خود
با خرد باش وز هوا بگریز / که هوا علتیست رنگ آمیز
آن عنا از یل با هوا پیوست / زان ورا هاویه است جای نشست
از هوا سود نیست زان برگرد / تا ز بود تو بر نیارد گرد
بر تهمت همیشه خوار بود / عقل باشد که شاد خوار بود
رهبر رهروان این ره اوست / آنکه فرمان پذیر الله اوست
کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود
خرد از اهل عاطفت باشد / خاصه چیمش برین صفت باشد
خرد از اهل بر و احسانست / زانکه خیمه تقاش زمیانست
حرف تا بر زبان زبون باشد / خاصه با دین بود نه دون باشد
ملک عقل از عقود کانی به / پادشاهی ز پاسبانی به
مهر برکن ز ملکت و ملک جهان / از الملیان زاد ره بستان

شمس رخ در حجاب بربسته
از سیاهی نقاب بربسته
زهره از نور خویش ناپیدا
گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق
هم بسان دوات خود مطلق
خسرو شرق در شبستان خویش
خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه در شتاره در آن
چون ز نرگس دو دیده بیماران
همه اندر ... میدان تار
دم عقرب زنیم چو کمان باز

چون نهان شد ز مهر سود زمین / آتش آسمان ز دود زمین
دهر چون در سرای قیر اندود / توده بود با تلاطم دود
پیش دیوان دون زنگله زشت / زنگیان پای کوب بر انگشت
گشته پر دود دیده هامون / کرده عالم غلاله غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا / من چو گوهر صدف نهاد مرا
خفته اندر کنار اهرمن / زنگئی کش ز مشک پیراهن
زنگیا سنی بقیر بسرشته / شبه و دوده کرده در رشته
گشته انفاس کوه هر مردم / کرده انفاس راه منفذ گم
دید مید از دهان دوده سرشت / دیو در روی زنگیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه / زنگئی کور سرمه ریخت بچاه
نور بسیار اندکی کرده / تیرگی شش جهت یکی کرده
سایه آفتاب رفته چو تیر / قیروان را گرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمه خور / نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس با غنا در باز / لیک بیگانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود / همچو گوئی ز نفت در اندود
مشتری گشته از فلک پنهان / هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراشته تیغ / گاه پیدا و که نهان در میغ

انفاس سیاه

شب در

بود پیش بنات نعش مهین | ماه چون نیم حلقهٔ زرین
در ثریا بمانده چشم سهیل | خیره چون مرد مانده اندر سیل
قطب در قطر چرخ پیوسته | متمکن چو پیر آهسته
نالهٔ بیوه و خروش یتیم | دل برجیس را نهاده دو نیم
دیو از دوده کرده خود را لق | شش جهت را یکی نموده بخلق
چرخ را کرده چون شکوفه بباغ | کار کردون بنشش فتیله چراغ
بهر تعویذ عقد حور العین | فرق دان چون هلیلهٔ زرین
انجم اندر مجره راست چنان | که صدف ریزها در آب روان
شده شکل مجره زو پیدا | همچو موسی رنجه و زخم عصا
شکل پروین چو هفت مهره بشم | بر یکی جام مینو د بچشم
همچو شکل ضعیف شکل سها | گاه پیدا و گاه ناپیدا
کوکب از راه کهکشان پیدا | راست چون اشک چشم نابینا
گرد شب انجم از ورای اثیر | خیل رومی بگرد زنگی امیر
مانده ساکن چو گوهر اندر درج | هفت سیاره و دوازده برج
اختر و آسمان ز کینهٔ من | گشته مانند اشک و سینهٔ من
چون ز سرما و صبح زنگی زشت | در دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم همی برون زد خیل | گفتی ایجان همی کند دالیل

تا برون [illegible] زرین ورق
[illegible] شد عالم
[illegible] صبح [illegible]
چون برون تاخت [illegible] چون دل دانا
شد جهان تازه [illegible] ناپیدا
[illegible] صبح [illegible]
انجم از بیم [illegible] گریزان شد
[illegible] از روم [illegible] روان
صبح چون شد ز نور تابان و روان
[illegible] از در من
ناگه آمد [illegible] دلبر من

دلبری

دلبری کو دل و روان بربود | چون بکافور مشک من اندود

فی نفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح گویان پیر
گنده جسمی و ساکن ارکان | تیز چشمی و ره فزا دانی
روی چون آفتاب نور اندود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طینت من | ناگهان گشت بر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من برکرد | تا بد و درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد | کاه خواجکی رسن بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده | ای بزندان جهل درمانده
ای بجاه غرور ماه اسیر | بر تو دیو هوا ربست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این هوس خانه ایست جای تو نیست
چکنی بیهده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای فنا نخواهی سوخت | برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان | بنما از خلیفتی برهان
باش گنجور در نشیمن خاک | ورنه بگذر ز انجم و افلاک

المناظرة الی النفس الکلی

ای ز ذاتت [illegible] نور
وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه
وی زمین از رخ تو آئینه
از صفت صورت [illegible]
زانکه هم [illegible]
اندر اقلیم دین توئی هموار
از پی راه عذر و شکرگذار
طوطی ما بخش باغ ارم
کعبهٔ ما دشت خار حرم
صفت ار از نفس باشد
وصف کردن ز راه هوس باشد

دهنی

جزع بالفتح والکسر مهره یمنی سیاه و سفید که چشم را بدان تشبیه کنند

نیم
بقا

[illegible]

سنائی

بس بدیعی بصورت و پیکر | نیست در کل کون چو تو دگر
بس بهی نفس و بس قوی نفسی | عقل و جانی سری دلی چه کسی
چندا صورتت که بس خوبی | خرما شوکتت مه عیسوبی
برتر از گوهری و از عرضی | جملهٔ کاینات را غرضی
گوهری گر تو قابل توست | برج خورشید و درج یاقوت است
خورده شهباز دست ملک | همچو پیمبران هنیئاً لک
عرش و فرشت سرای با که هست | آفرینش ترا چو کارگه است
چه کنی پیش مدبری پر درد | در چنین کنج کنج با داورد
کلبهٔ همچو دیو درکه دود | گردی از عکس روی زراندود
من سنائی ندیده اندر راه | باد و خورشیدم این زمان و دو ماه
بلی اندر سرای جسمانی | تو ز من این حدیث به دانی
این بود فعل و خلق مهر ازا | که امیران کنند اسیر ازا
این چه جای تو چون جهان این است | گفت خود جایم از جهان این است
که عمارت سرای رنج بود | در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران | سگ بود سگ بجای آبادان
ترکی با عمارتت انباز | نور گرد خراب گرد باز
نبود زین سرای رنج و تعب | ماه و خورشید جز خراب طلب

گفت من دست کرد لاهوتم | قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان ماییم | نه همه جای چهره بنماییم
بر نااهل و سفله کم گردیم | در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق | خلقت ما جداست از همه خلق
زر تم گوهر است کانها را | موضعم مرحبت جانها را
من از اقلیمی آمدم ایدر | چون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین کاندران مبارک جاست | همچو خورشید آسمان شماست
سنگ او گوهر است و خاکش زر | بحر او انگبین و گه عنبر
بامشان چون فلک مسیح پذیر | بومشان همچو نقطه قارون گیر
وان گروهی که اندرین جایند | گوهرین سر زمردین پایند
پیل جیبحو نشان سر ظالم | وحش که پایشان دل عالم
کارشان از برای دفع الم | شیره بازی کند چو شیر علم
سربسان سران سرافرازان | قد چو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش آدم و عالم
عندلیبان روضهٔ انس اند | ساکنان حظیرهٔ قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی | کنی از جان و دیده همراهی
بی عفونت زمینش از دل و غم | بی عفونت هوائش از تف و نم

هم زمینش ز گرد و زنگ زدوده | هم هوایش ز حوادث آلوده
گوهرش روز و شب فزاینده | او و هر چه اندروست پاینده
همه از روی بی غمی جاوید | بی جرب همچو ماه و خورشید
اندرین باغ هر یکی زیشان | از برای قبول درویشان
چه صفت گویم آن گروه را من | همه اندر یقین جان بی تن
هر چه در صحن او مکان دارد | تا بسنگ و کلوخ جان دارد

ایدر
بجای اکنون

جان من بعد ازین [illegible]
[illegible]

من ز درگاه خازن ملکوت | حجره اندر جزیرهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور | گفت آن و ز کجای آن برتر
جای کی گو میش که شهر خدای | جای جانست و جان ندارد جای
چشم گر صورتش ندارد برخ | دیده ز و برکشید گردم چرخ
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
مرکبی کو بزیر ران دارد | آخر از راه کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او | مدرک کس نگشته حالت او
عشق در کوی غیب حالت او | صدق در راه دین مقالت او
بر درش لشکر هوس نبود | از سوار و پیاده کس نبود
هیچ بیهوده را بدو ره نیست | زانکه در خلقها چنو شه نیست
در و درگاه او چو مرئی نیست | مرو آنجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او ز اهل هوس | دل سوارست و گل پیاده و بس
روح او کرده از جواهر نور | گوش و گردن چو گوش و گردن حور
پرده‌ها بند و از هدایت او | خط او بر در ولایت او
بانبی و نبی ز چون تو سقط | این در آمد بصورت آن در خط
عقل تو بهر قال و قیل را | زخمه گر دست جبرئیل را
طفل کو برگرد کسی گردد | تخم کو پرورد بسی گردد

عمر با دوستی که او تنهاست | لگدش را هزار ساله بهاست
عمر بی دوستان نه عمر بود | عمر بی یار عمر غمر بود
دل ز بند تو خوش بود بعذاب | چه عجب گر نمک خوشست کباب
از تو بی هوش جفت هوش آمد | که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیک خو گردد | باز چون بد بود چنو گردد
چون خرد در لبت بجان بگزم | چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینه روشنی بدست خرد | کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان میان بندم | خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم | از سر اندر گلو نوات زنم
آن نخست آفریده این پیغام | بر پسین آفریدهٔ خود کام
کاندرین خرسرای پوئی تو | بچه مانی مرا بگوئی تو
گر بآب و بنان بمانی باز | حکم تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری زنخ کند محلوج | وانچه تری ترا کند مفلوج
گنجدی گر دهد ترا گردون | دبه بند دت سبک بر کون
نیست بی رنج راحت دنیا | خنک آنکس که گرد هر دو رها

فصل فی حفظ العینین ونظر المحارم وقال النبی
صلّی الله علیه وسلّم النظرة سهم من سهام الشیطان

الحکم زین فضول بر جان زد
وانکه بر پای تنگ [illegible]
منکر اند ز دستان که [illegible] کار
[illegible] ستن کر ستن [illegible]
اول آن [illegible] لحظه [illegible] خرد
پس از آن لاشه رفت و [illegible]
الحکم عشق از دوم نظر باشد
پس از آن اشک [illegible] باشد

تمثیل الفقر المحرز فی نظر المحارم

آن شنیدی که در کهی عیسی
خواست باران بحاجت از مولی

عمر
نادان

تحمیم درخزینه

نبی
قرآن

آن

رفت با قوم خود باستسقا / گرد هرکس ز بهر خویش دعا
با جابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون
ناکه آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که مکرم را
باکنه کار نیست راه رضا / نشنود از گناه کار دعا
بازگشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یکی اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را بفدی
گفت عیسی چرا نرفتی تو / پشت چون دیگران نهشتی تو
تا تو بودی بگو کنه کردی / نامهٔ خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی بر هگذری / سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آن جای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم بر بکندم من / تا مر این چشم سر بکندم من
چون ظفر یافت دیو بر چشمم / چشم کردم سیاه چون وشمم
آنچه از من نصیب شیطان بود / کشته مردیو را الفدان بود
دور کردم ز خویشتن بگراه / تا نمانم میان خشم آله
گفت عیسی بگوی زود دعا / که توئی در زمانه خاص خدا
دست برکرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین
دست برکرد مرد دینی زود / بود یزدان ز فعل او خشنود

سهمی است از سهام دیو لعین / آن نظر کان نه واجب اندر دین
عاشقی جز باختیار خطاست / آه عاشق باختیار کجاست
آب رخ زاب پشت بگریزد / کاب پشت آب روی بیا بیزد

فصل فی صفت وجه الحسن و سؤ الخلق

انکه با نقشهای زیبا اند / تختهٔ کودکان و دیبا اند
طمع او را از روی زیبا چیست / پارهٔ چوب را ز دیبا چیست
هر کرا روی خوب کم خرد است / روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بقدر خود بد خوست / زان جز خوب را نداردوست
بر کسی کش نه دین نه آئین است / روی نیکو گدی رنگین است
هر کرا با جمال بد نیست / وانکه حسنش چو ماه عاریتیست
چون چراغ لیک پژمرده / به می زنده و ز دمی مرده

فصل فی وجه الملیح و وجه القبیح

خوبرا از برای دست فراخ / جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ
زشت را از برای حسرت چیز / دست و دل تنگ چون کند زکه تیز
کلخنی را کشیده اندر پوست / تو کهش جان لقب نهی که پوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب / که ندانی همی تو خوک از جو
گرد با دام دید سیم تنت / دل بریان چو پسته در دهنت

موج و رنش چو زنخش پیکان
بهشت از گل نقاب بهابان
زنخش از درون بیراهی
چکن آمد و جلاجل‌ها بی
تیکت دست ... ازاندیشه
سر چه ... او تو ... ار ... ند
روحی عاشق ... ان ... ند
... آرند ... مست
... او عقل ... رنده ... ست
روی او مرده ... گوی
حلقه زلف او سعید ... جوی
نقش سودای او ... بنفش
زلف شب ... یاب ...
ورنقش ... عدد و ...
ربعه

گرچه باشد بروی موی نکو ‖ نان بی نانخورش بود بدخو
برد گوش و بینی اندر کوی ‖ سیهی چشمت از سپیدی روی
خردش بدش در درون آگینه ‖ گل گل از عکس رویش آئینه
از دل همچو سنگش اندر تن ‖ دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر از عرق ‖ لب خود را کند بخنده چو برق

فصل فی صفة صبیان الشّواهد

شاهد پیچ پیچ را چه کنی ‖ ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دد با دام تو چو گوز و کدو ‖ مانده از دست گودکان در گو
چه کنی باد چون وفاجویان ‖ عمر خود هرزه با نکورویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ ‖ دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش پرآفتند چینی وار ‖ چشم بر گل دهند دل را خار
گرچه بر چهره عالم افروزند ‖ از شره دل برند و جان سوزند

فصل فی نظر النّساء والمحارم

آن نگاری که سوی او نگری ‖ از دولت برد و تو در دربری
روی اگر هیچ بی نقاب کند ‖ روز را باد و آفتاب کند
ور کند هیچ بند گیسو باز ‖ پس شب قدر بر گشاید راز
رایگان زلف او چو تاب دهند ‖ چینیان نقش خود بآب دهند

دیو هیچون ملک شد از رویش ‖ روز و شب گشت از آن سیه مویش
روی و مویش به از شب و روز است ‖ شادی افزای و مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد ‖ ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین ‖ دست معنی ز دامنش گلچین
بوسه عاشقانش چون بشتافت ‖ لب او جز بخنده بار نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا ‖ همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چه خط و عجمی ‖ زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر انگاری ‖ شب و روز این که دوست چاری
در تماشای آن دو تا گلنار ‖ مردم از هم فتد چو دانهٔ نار
چشم گوشی شود چو ساز چنگ ‖ گوش چشمی شود چو آرد رنگ
روز حیران شود همی ز تبش ‖ بوسه زد کم نه هستی نیش
بوسهٔ عاشق روان پرداز ‖ دهنش را بخنده باید باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند ‖ نه ز خنده دهن فراز کند
خرمن مشک توده بر توده ‖ خوشه چینان از و بر آسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد ‖ بند قندیل آفتاب آمد
صورت قهر و لطف خال و لبش ‖ عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز ‖ جزع مرجان پرش شور انگیز

کارخانه رخش بهار شکن
مار دانه لبش خمار شکن
جعد او عقل و روح را فرزند
چشم او چشم را تماشا کرد
دیده زان چشم که بر دارد
... یکی کاف نصب دارد
قد او در دو دیده بنجوی
هیچ سهو و ملند لب جوی
هر یکی زلف او مصاف زند
زلف شب مار ... که نافه لاف زند
از زمین شکسوی ابر ... د
چون عاشق که زلف او ریزد

نفحه چو

خالش از رنگ و بوی او بر ما / راست چون خال‌های بسم الله
شمع رخ چون ز شرم بفروزد / آهو از اکرشمه آموزد
اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان
چشم کز دیدنش ندارد نور / باشد از روی خوب فایده دور
نتوان دید از لطیفی کوست / استخوان در تنش چو خون از پوست
هم کهربا دهان او ازان / هم سرین با میان او لرزان
جان جانست نور برترش / نور عقل است لعل پرشکرش
عنکبوتی اگر برو بتنند / در زمان حد زنانش زنند

تمثیل الخاشع والجاحد

دید وقتی یکی پراکنده / زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و نهم دین / جامه لابد بود چنین و چنین
هست پاک و حلال و ننگین روی / نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود / آن ترا جوشن جلال بود
نان و جامهٔ سپید این منزل / نفزاید مگر سیاهی دل
ای سپرده بدو دل و هش را / چه کشی سوی خود پدرکش را
کشته فرزند و مادر و پدرت / تو بدین خوش نشسته کو جگرت

زنهار از سوی جو پس سمت / زنهار از سوی آتش
گر شد جانت ز پای شو و بین بود / اندرین جای نفس یقین بود
تیغ و باشی ای به مه پست / کرده با او در ای کرده پست
با صد سال هیجان کرده پست / مرد و مادر و ادرار پس پست
با خطا تن کسی جان بر / گرد سوی کوی پیچ
گر کند او سر خواند پیچ / عقده چون بر خطش بخواند پیچ
عشق او چون بر خطا باشد / گاه آن زرق عطا باشد
کرده

نباشدم از این

نبود

کرده خود در السحر حوراوش / چابک و نغز و تر و تازه و خوش
زاندرون پیش عاقلان جاوید / روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان با مردان / پای بر جای باش و سرگردان
عشق او زان چنین اثر کردست / کان سیاه و سپید بر گردست
جام زرین و دست پر زنگار / و اندرین جام زهر جان اوبار
در عروسش توانگر و درویش / شاد همچون خیال کنج اندیش
خنک آنکس که زو بدارد دست / نبود همچو ماغ خمر ور پرست
ریزه بر تر ز موش در خانه / تو چو گربش همی زنی شانه
اندرین مغکده چو ابله و مست / پای بازی گرفته بر دست
و اندرین چار پست و هفت بلند / با تو هم شیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان / آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی / گر نه گبری عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان / خوانده او را دو دیده و دل و جان

فصل فی طلب الدنیا وغروره

هر که جست از خدای خود دینی / مرحبا لک نباشدش عقبی
هر دو نبود بهم یکی بگذار / زین سرای نفیس دست بدار
هست بی قدر دنیی غدار / مر سگان راست دنیی مردار

و آنکه از کردگار عقبی خواست / کرم او را دهیم جمله رواست
و آنکه گفتار خوب کار ازوست / جمله عقبی حلال خوار ازوست
و آنکه دعوی دوستی ما کرد / از تن و جان او بر آرم گرد
هیچ اگر بنگرد سوی اعجاز / زنده او را بر او دهم پرواز
دانی از بهر چیست رنج و عنا / زانکه اسعد اعنت منا
نیز خود از دین کام دارد هم / همچو خنزیر حق حرام دارد هم

راست کج

[illegible] مرد و غماز

[illegible] همچو پیمانه [illegible]

[illegible] جهان بد یاران

[illegible] اندر جهان [illegible] غماران

همچو [illegible] و دل پر درد

[illegible]

التمثیل فی کتمان الاسرار [illegible]

[illegible] فی احیاء الاخیار

گفت مردی [illegible]

[illegible] عماری

زینت الله نه اسپ و زین باشد / زینت الله جمال دین باشد

مرد یزدان نشد ابلیس هوس / دیده در مردگان کشد کرکس

در جهان بنگر از پی رازش / چیست رنگ و بوی غمازش

نیست جز زمانه بی کینه / سیر دار دهیان لوزینه

فصل فی راحة الدنیا مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی / حبه بر دخمت خواهی

گفت خواهم دو لیت چوب برو / گفت چوبت چه آرزوست بگو

گفت زیرا کزین سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج

راز این کلبه نفس غماز است / عقل کل کنج خانه راز است

چه ستانی ز دست ابلیس قوت / گو کند درس علم مات یموت

کی سرای جهان جان باشد / هر که با روی دل یکان باشد

سر نگون خیزد از سرای معاد / هر که روی از خرد نهد بجاد

هر که اکنون درین کلوخین کوی / از بنی و بنی بتابد روی

چون قیامت برآید از کویش / روی باشد قفا قفا رویش

همچو دریا چو نیست اینجا جو / کام پر زهر و دل شده پر در

مرد کز خاک و آب دارد عار / هوا برنشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطه اسباب / زفتی از خاک رست و تری از آب

زفت بفتح سطبر و سخت و فربه و محکم و پر و مالامال و بضم بخیل [illegible] هلیله و بکسر نوعی از قطران صمغ درخت

[illegible] با خورده [illegible]

[illegible] از حق [illegible] کند گفت

[illegible] جمع گشت [illegible]

[illegible] بخوان [illegible]

حرص دنیا [illegible] کرده است

[illegible]

بیم دارد [illegible] مشغول

[illegible] تو از خدا و رسول

[illegible] آیت بخوانی [illegible]

[illegible] بیم

یوم [illegible] بخوانی از قرآن

وای برجان [illegible]

مرد غماز پیش هر او باش / راز آن مرد کرد یکسر فاش

طیره گشت ابله از چنان غماز / گفت با مرد غمز کای بد ساز

راز من فاش کردی ای نادان / همچو آوای تیک برسندان

دل من قصد کرد یاد اشن / کامکم در سرای تو شیون

نوحه دانم بسی بشصت درم / وان نوهفتاد نیز دانم هم

ضایع این رنج تو نبگذارم / حق سعیت بوجه بگذارم

بی سبب مر مرا بیازردی / آنچه ناکردنی بود کردی

بمکافات آن شوم مشغول / تا که از سر برون کنی تو فضول

رفت تا که بواه و زخمی زد / مرد غماز گشت کارش بد

مرد غماز کشته شد ناگاه / کار ابله ز خشم گشت تباه

پادشه مرو را سبک بگرفت / عوض وی بکشت ایش بگفت

بی سبب کشته گشت خیره دو مرد / زانکه ناکردنی ز جهل بکرد

التمثیل فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق / حیله جوئی ربا دهی فاسق

کز حرامی ربا چه مقصود است / گفت زیرا که مانع جود است

زان ربا ده بتر ز منخوار است / کین مروت بر آن سخا آراست

وقت را گرچه آخرش جریست / با خدا و رسول در حربست

طیره بفتح خشم و غضب و بکسر غمناک و خجل

تمثیل العارف و الجاهل

ابلهی گفتم ای نادان | دین به دنیا مده تو از پی نان
ابلهانه جواب داد از صف | کز پی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین تنگ خوشم | این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی که ببرد آز مرا | تا نباشد بکس نیاز مرا
وه که تا در جهان پرتشویش | چند خندند ابلهان زان ریش
ای بسا ریش کاندرین جا نیست | که خداوندان بقصر انست
دل ابله چو حرص تابد | بیشتر جوید آنچه کم یابد
دنیا از دوست را غم و حسرتست | عاشق دشمنان خویشتنست
گر ترا مال و جاه و مسکنتست | حادث و وارث از پی اینست
مالت آن دان که کام راند از تو | کانچه ماند از تو آن نماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان | وانچه بنهی ورا بمال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست | برو و مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند ز تو به نیک و به بد | بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هر کرا هست اندهی پیشه | همه او ست کفر و درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند
ما که از دست روح قوت خوریم | کی مگس سود عنکبوت خوریم

آب شور نیست [illegible]
آب شور است نعمت دنیا [illegible]
[illegible] تشنگی بیش [illegible]
مور باشد [illegible]

مور باشد همیشه در تک و تاز | مرد باشد چو باز در پرواز
رخ بدین آر و بس کن از دنیا | زانکه دنیا رهیست فردا نار
آز دارد بر آستانه خویش | صد هزاران توانگر درویش
پیش دارد قناعت اندر جای | صد هزاران گدای بار خدای
آز را صورت از سرور بود | لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسحر زیبی دان | وز درون مایه فریبی دان
چون عروسیست ظاهر دنیی | لیک باطن چو زال بی معنی
مرد درویش خود زبون آید | بخدای غنی برون آید
بغنا ز انسش حق نیاز آید | گر غنی کبر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد | کان به دنیا و این بدین نازد
دین و دنیا دو ضد یکدگرند | هر کجا دین بود درم نخرند
از پی میل دل بدیده سر | هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد | با خدایش هوا بخشم آرد
داد پیغام حق به پیغمبر | که بدنیا و اهل آن منگر
کار دنیا بجمله بازی دان | ترک او عز و سرفرازی دان
کار دنیا بجمله مخرقه دان | خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری | دیر و زودش بجای بگذاری

حب دنیا نور ایمان ببرد
می بخورد ده ز اهرمن ببرد
دیده از نقش دشمنان بالا می
چشمت از روی دوستان آرامی
تا بود در وی بود در سلمان
جلوه نقش این و علیت آن
پس چو دنیات سوی خویش برد
کی پیمبر بسوی تو نگرد
دین ایمه ز حسرهی درنیست
دست زی او مبر که مادر نیست
گرچه گر بی بچه بخشش
مادر نیست چون کی بی بخشش

همچو قمعه برای فانش دار | از بهینه دانش و کهی بدوار

فصل فی دار الغرور الی دار السرور

چون پیمبر بدیدهٔ نبوی | تنگرد سوی تو نو برچه بوی
مال در کف چو پیل در مستیست | مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون دم درم باشد | آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بانجاش کس جگر نخورد | نه بانجای حسرتی ببرد
گرچه دینی بجز لطافت نیست | لیک بودش بی این دو آفت نیست
بحلال از خدای مشغولی | بحرام از خدای معزولی
پسر عوف را ز بهر حلال ÷ | پسر مصطفی نیافت مجال
نبود جز حکیم شبهت جوی | از طعام حلال دست بشوی
گرچه زر چشم را پناه بود | لیکن آنهم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمالستی | کی قرین سگ و دوالستی
مال اگر مایل خران نشدی | حلقهٔ فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکیب چوگانی
آدمی پیشه اسپ بی درست | وان دوال رکیب محتشمست
دنیا از دین همیشه آزرده است | کاب دنیا جمال دین برده است
مرد دین باش مال رایله کن | چیز دنیا بجملگی خله کن

مال سوی حکیم کی ماند ... [illegible]

التمثیل فی جماعة المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور | آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه | ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیزه در گرفته بچنگ | کرد زی خایهای خویش آهنگ
سوزن اندر رسانید در خایه | آنچنان کور جلف بیمایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر | در چنین محنتم نماند قرار
سوزن تیزه و خایه نازک | برهانم بفضل خویش سبک
کرد مردی در آن میانه نگاه | گشت زان ابلهی کور آگاه
گفتش ای ابلهی گدا و گدی | ای ترا سال و ماه جهل عددی
سوزن از دست بفکنی رستی | که ازین جهل و جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان نالی ÷ | کانچنان کور دل ز محتالی
ترک دنیا بگوی تا برهی | خیره در کار خویش می ستهی
که بپای از خودش بند آری | که دو دست از طمع بدو یازی
می نخواهی جهان و لیک بقول | ای همه قول تو نجس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ | پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت | حب دنیا بسوی دل نگذاشت

فصل فی الاستغفار دار الغرور

خواست روزی بتعجبم دیداری | از کمی مال و از دین داری
گفتش ای حق پرستی ای تن زن | دین و دنیا ز حق طلب ز من
گفت دین هست نیک و دنیا به | لیک از خود بخواستن از تو به
گر مرا گفت اندکی بی دل | حق ز حق خواه باطل از باطل
دین بیابی گرت غم دینست | زانکه کابین دین طلاق تنست

گدا و گدی یعنی چنان چنین کنایه از ...

یوغ چوبی که بر گردن گاو قلبه بندند

الباب الرابع ذکر العلم اریج لان فضله ارجح

سخن عقل چون تمام آمد — علم را در جهان نظام آمد

ذکر العلم و درجة العلم و المتعلم و السائل و المسئول و قال الله سبحانه و تعالی قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لایعلمون و قال النبی صلی الله علیه و سلم اطلبوا العلم و لو بالصین و قال علیه السلم ایضا نوم العلماء خیر من عبادة الجهلاء و قال ایضا العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در آله برد — نه سوی نفس و مال و جاه برد
علم بی حلم خاک کوی بود — علم با حلم آب روی بود
جان بی علم تن بمیراند — شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل از علم جاه جوید و سود — مزد آجل بعاجل آرد زود
مرد بی علم الیف درد بود — در ز بحر بزرگ خرد بود
هرکرا علم نیست گمراهست — دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد بنعیم — مرد را جهل در دهد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر — سینه شان چرخ و نکته شان اختر

التمثیل فی وضع الشئ بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست — سر کشتی ز چیزی اندر خاست

[illegible] سر کشتی ای جهان
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
چون بپاید [illegible] علم [illegible]
[illegible] علم [illegible]

نیز [illegible]

آنچه دانسته بکار در آر — پس دگر علم جوی از پی کار
زرم دار از برای حق کردن — از چه از عشوه و قفا خوردن
مخر آن عشوه کاندرین بنیاد — عشوه تن برکنه ولیک از باد
درجهان خراب بی فریاد — کس گرفتار باد عشوه مباد
مشک پربادی از سر دل و تن — ریسمانی سوی بکیت سوزن
قبله اول ز قبله باز شناس — تا بدانی تو فربهی ز اماس
چند ازین در نقاب محالی — چشمها درد و لاف کحالی
هر که مغرور بانگ غولانست — اجلش زیر ام غیلانست
عقلت از جان و مالت از تن تست — آن دو معشوقه وین دو دشمن تست
پاک شو تا ز اهل دین گردی — انچنان باش تا چنین گردی
رهرو از نطق نبود ساز — پیل فربه بود ضعیف آواز
علم از حلم ننگ پی گردد — سنگ بی سنگ لعل کی گردد
ملک عقل از عقود کانی به — علم ازین جهل گر بدانی به
علم دان خاصه خدای بود — علم خوان شوخ و رز گدای بود
آن حکیمان که روی بنمایند — بر گل و دل همی ببخشایند
بد ز نیکان قبا سیه نشود — که ز سجاده قیمتی نشود
بهر دین با سفیه رای مزن — رکه [illegible] اهل سر پای مزن

راه دین از برای سر زنند
باطلی از برای سر زنند
آنکه را علتی بود در پشت
چون بنالد ز پنجه و انگشت

تمثیل الجاهل بطعن العالم

رافضی را عوام در لت کین
میزند از بی حمیت دین
یکی از زده کز در آمد زود
[illegible] ازان زد کز آن کره زده بود
گفتم ای [illegible]
بهر اشکال کفر و ایمان [illegible]

قبله
بوسه

قاضی

سجاده [illegible]

تو چرا باری ای بدل سندان — پنجه کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بشنو نیک — من ز جرمش خبر ندارم لیک
سفیهان همی زدند و من بدمش — رفتم و بهر مزد همی زدمش
علم خواندی نگشتی اهل هنر — جهل ازین علم صد هزار بتر
علم را هر که نیست آماده — مثلش چون کبست و بیجاده
عالم علم عالمیست شگرف — نیست آن خطه خطّ خط و حرف
علم علم عالمیست فراخ — نخ نخ آزاکه شد در وگستاخ
چون ترا جهل دل بمیراند — که ترا خود با آدمی خواند
علم خوان گرت زاد ستر کی — زانکه شد خاص شه بعلم سگی
بنده دار ولیس بطبع و بدل — سگ عالم از آدمی جاهل
چون نباشد چو خر سر افکنده — تیز خر به زریش خربنده
علم دین بام کاش جانست — نردبان عقل و حس انسانست

فصل فی العالم والمتعلّم

از پی دوست را و دشمن را — علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن — دانش جان به از توانش تن
عمل مرد از علم باشد دور — مثل این مهندس و مزدور
ان تساند مهندس دانا — بیکی دم که پنج مه بنا

[illegible]

انکه او از دکان طرّاران — گل فرستد بسوی گلخواران
چون ترا از تری دل تر نیست — انکه شیر خرت دهد زخر نیست
از پی مصلحت بر و خندد — کج کجی در بروت او بندد
باز عالم چو بیندش با گل — سر دگر داندش گل اندر دل
لذّت گل بدستش سرد کند — دلش از گل بحیله فرد کند
ننگ نادان در اصل ننگ منه — بد دانا ز ننگ نادان به
کار ریحاله را بهاد و درم — علم بحفظ ره بها عالم
آن کشد زین و این کشد زان بار — که عمل مرکبست و علم سوار
چه کنی علم در میانه گنج — کار باید که کار دارد رنج
علم نر آمده عمل ماده — دین و دولت هر دو ازاماده
عالمان خود کم اند در عالم — باز عامل میان عالم کم
زعفران خواره تازه روی بود — زعفران سای یافه گوی بود
گرچه در حد بود دیگاه پسیج — گهر بار ازکه چه خیزد هیچ
شادی دل شراب خوار خورد — انده دل شراب دار برد
چند پرسیم چون گران جانان — که عمل چیست با سخن دانان
مرد را ره ز حال برخیزد — حال باید که قال برخیزد
از سخنگوی قال پرسن حال — از زره گر زره طلب نه جوال

[illegible]

فصل فی [illegible] الجنة

[illegible]

دادش اشتر جواب و گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد
من خود از کودکی اگرچه بخیرم / بمهار و رسن همی نگرم
در دگر داشت مر مرا گردی / گشته ام من متابع دردی
مرد را در ره عشق راهبر است / آتش عشق مونس جگر است
هرکرا در ره راهبر نبود / مرورا زان جهان خبر نبود
گرنه حاجی مناسک آموز است / عمل و علم او ره افروز است
در ره او رابهای جانکاهست / پل نگهبان بود نه همراهست
پوست عالم بزهر آلوده است / در درونش بمشک آلوده است
بجز از ابله و حشر و سفیه / ننماید شره بلجم اخیه
لاجرم دیده بایدت ناچار / اندرین ره رباطیان بسیار
زان همه هیچ همرهی مطلب / توشه جوی از برای خود مرکب
گر خود از بهر آب و نان نبود / همره حج نگاهبان نبود
بهر پاس است مار بر سر گنج / نز پی آنکه گیرد از وی خنج
ناطق عقل صدق دانا به / مستمع در عمل توانا به
کار بی علم بار ور ندهد / تخم بی مغز پس ثمر ندهد
در دل بی علم تخم در شوره است / علم بی درد سنگ در کوره است
علم را چون تو خوانی از بنش / آلت جاه سازی ره سازیش

عالمی [illegible] بنیاد [illegible]
[illegible] از وی [illegible]
[illegible] درین و از او بعو
عالمی [illegible] آب باد بعو
آتش و خاک [illegible]
عالمی [illegible]
عالمی [illegible] بی‌ورزش آموزد
عالمی [illegible]
زانکه جان [illegible]
عالمی [illegible]

چون
گرچه

نیک خواند ولیک بد گردد / ره برد لیک گرد خود گردد
زپی کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس
تو ز ابلیس کم نهٔ بهنر / زانکه تو دین فروشی او دین خر
قدر دین تو دیو به داند / که دهد عشوه دینت بستاند
هرکرا است کردگار رسش / تا ابد کس ندید هشیارش
آنکسی از خدای برخوردد / که حدیث وحدت یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص والریا

شبلی آنکه کرد خود را صید / بو دیگر وز پیش پیر جنید
دیدها کرده برد و رنج چو دو جوی / یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتا خموش باش خموش / برد او برد و سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست
بگذر از قال و حال پیش آور / قال قید است از و سبک بگذر
آنکسانی که بسته حال اند / برگذشته ز قالت و قال اند
که مراد تو اوست خود داند / پس گرا و نیست آنت نستاند
از هوس بگذر و معنی نه / چون جرس نیست کار دعوی ته
در مناجات بی زبانان آی / هرچه خواهی بگو و لب مگشای

او معنی سخن بدارد دوست / زانکه بوده است مغز او پوست
از سخن گیر محوی راه صواب / نردبان پایه‌ی بود [illegible]
هرکه از علم صدق جست [illegible] / هم از او دی [illegible]
بگذر از قال و گفتهای محال / در ره صدق هست از صدق قال
راه فقه سکند و قول را بگذار / در ره سها بگوید دست بدار
علم حق از درون اهل صواب / هست چون آنکه در افشان آب

عمرو
قیلست
زقیل و وزر

جاکه دانش حابش

که بهر حال در رسد دانش | بدهد بر مزاج او حالش
دین بطبیار کار باید سخت | برگ باشد گواه جان درخت
علم در مغز تست و عمل در پوست | همچو نور چراغ روغن و است
که کند به چو نیست یک حاذق | پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد حاذق اندر کار | لیک هستند مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ به جلق آرد | مغز دانش بحلق نگذارد
دانش آن خوبتر که بهر بسیج | زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل
گر برای خداست اندک بس | ورپی جاه خوانی اینت هوس

التمثیل فی العجز و الصمت

شبلی از پیر روزگار جنید | کرد نیکو سؤالی از پی صید
گفت پیرا نهاد جمله علوم | مر مرا کن در این زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست | مرد این راه ازین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم | تا بگویم ترا از سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت | وانچه او گفت یک بیک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله | چون نبشت این حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست اجزاین | خود همین است کردمت تلقین

علمها جمله [illegible] ازین کلمه است
نیست [illegible] بیرون [illegible]
علم [illegible] جان [illegible] را اساس
شنو [illegible] ز قیل و قال کسی
این [illegible] ازین [illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
دیده [illegible] اندر [illegible]
روی [illegible] خلق [illegible]
[illegible] او [illegible]
[illegible] طمع [illegible]

حاذق: زیرک و دانا، استاد در کار

بازدان

درهم

بهوا او ترا تو او را دوست | بت پرستی تو بت پرستی اوست

التمثیل فی الشیب و الضعف

راکعم کرد روزگار حسود | از پی این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد که این بود | جوی عمرم بر آب روشن بود
آخران آب من ز پاک بری | خاک سردی ببرد و آب تری
پس چو بود صواب حاضر نیست | زانت بود شباب ناظر نیست
گشت بالا دو تا و با من گفت | که همی زیر خاک باید خفت
خوش خوش از من جهان بهزل و مجاز | عاریتها همی ستاند باز
مرد با عارض سیاه نکوست | کانده دشمن است و شادی دوست
بدر بودم شدم هلال مثال | نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلالی دوتا شدم باریک | گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون پیر گشت عاجز گشت | شاب را شیب و عجز حاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ | که بساز از برای رفتن برگ
شیر یک سالگیم کرد اثر | پس چهل سال کرد عارض و سر
شب برنائیم به نیمه رسید | صبح پیریم از افق بدمید
بمردیم تا به بو العجبی | بندپرند صبح نیم شبی
پشت چون روی پنبه زار شده | روی چون پشت سوسمار شده

موی و دل شد چو قیر و چون قطران
زین دو مرغ سپیده زمان
آن سیاهی موی رفت ز دل
وان سپیدی دل زمانت بجل
غم دادم بجلجلی را ماد
بد من آمد ز شب صبید اد
هم بکا شمعی ذهبرد
کربعا در بقا بود دین تو
بمیان عشق بی نوا نست
کاب درین شیار آیاست
ادمی خود جوان ز بون باشد
حیف عمر پیر چون باشد

فنا

بنمودیم

رابیت بنمودیم

[illegible]

نه فتاده عمود نشکسته ❊ میخ سوده طناب بگسسته

مانده همچون معانی باریک ❊ بخطر سوی خاطر تاریک

در تمنّا بدم که گردم پیر ❊ لیک اینک ز پیریم به نفیر

عمر باقی چراغ دان بدرست ❊ که شود عضوها بیکره سست

پیر همچون چراغ دان برخیز ❊ از پی عیش عمر باقی نیز

گاهی افزون و گاه کم گردد ❊ که بخندد و بگهی دژم گردد

سر بسوی زمین فرو برده ❊ همی زنده و زدمی مرده

تا نمی مانده باشد از روغن ❊ گاه تاری شود گهی روشن

اینهمه بیهده است و عاریتست ❊ اجل او را تمام عافیتست

پیر با چیز هست خواجه عزیز ❊ پیر بی چیز را که داشت بچیز

پیر را خاصه بدخو و بی برگ ❊ نیست یک دستگیر و مایه جز مرگ

پیر در دست طفل گردد اسیر ❊ پشه گیرد چو باشه گردد پیر

آن جوانی که گرد غفلت گشت ❊ آن نه عمر آن فضول بود و گذشت

دل از این عمر مختصر برگیر ❊ گر چنین عمر کس نگردد پیر

عمر تن مرد را اسیر کند ❊ مرد را عمر عشق پیر کند

عمر ما جمله مستعار بود ❊ عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل زلهو پرهیزد ❊ زین چنین عمر عقل بگریزد

دژم [illegible]

خوشتر از روز جهل وقت زریر ❊ زار تر ناله از ضعیفی پیر

چون بدست زمن زمن باشی ❊ تو نگردی مسن مسن باشی

زیر چرخ چنست رسم پیر و جوان ❊ زیر چرخ این بنا شد و هم آن

جز بتدبیر پیر کار مکن ❊ پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر حکمت ز پیر هفت اختر ❊ پیر ملت نه پیر چار گهر

چو براهیم پیر ملت بود ❊ بخشش از صدق و تاج خلت بود

او برفت از میان نه کم بایست ❊ ملت او هنوز برجایست

مرد باید که باشد از دل و دین ❊ از گرامر تا بیوم الدین

ای بسا پیر با شمائل خوب ❊ لیک از خرد شده معیوب

همچو آدم جوان و کهل روان ❊ نه چو ابلیس ریش پیر و جوان

همچو نیلوفرم بجان و بدست ❊ آسمان رنگ و آفتاب پرست

سیرم از عمر و زندگانی خویش ❊ می بگریم برین جوانی خویش

زندگانی چو بود دش حاصل ❊ مرد عاقل در آن نبندد دل

عجز و ضعف است حاصل کارم ❊ بنحیفی چو زیر و بم زارم

در سر آید بسی بده جادم ❊ تا بلب زین عنا و رنج و الم

این جهان را ممارست کردم ❊ گرد از امید خود برآوردم

زین حیاتم ز خود ملال آید ❊ زندگانی مرا وبال آید ❊

تمثیل فی الاجتهاد

زن خطاب آن بزرگ فرد ❊ کعب احبار این روایت کرد

گفت کز بهر این سه خصال ❊ بودمی بودنی حیات وبال

کردمی اختیار خود [illegible] ❊ وین جهانم دگر نبودی [illegible]

لیکن از بهر این سه خصلت را ❊ می پسندم حیات و مهلت را

کعب گوید که گفتمش ای پیر ❊ آن سه خصلت بگو و باز [illegible]

زریر: در لغت بانگ شیر و زند و غریدن است در اینجا مجاز آورده

نسخه: عجب نباشد آن

زمن [illegible]

مسن: بضم میم و کسر سین پیر سالخورده و بضم اول و فتح ثانی صاحب سنان

گفت عشر یکی که گه گاهی — در سبیل خدای هر راهی

میرویم و جهاد می‌جوئیم — در ره غزو شادمی پوئیم

دوم آنست کز پی طاعت — سر بسجده بریم هر ساعت

گاه و بیگه خدای میخوانیم — به خدائی ورا همی دانیم

سیوم آن کین جماعتی مشتاق — که جلیس اند بی ریا و نفاق

سخن حق ز ما همی شنوند — همچو مرغ گرسنه دانه چینند

یا چو ریگی که تفته گشت از تاب — آب باید خورد بسیری آب

گر نه از بهر این سه حال بدی — زین حیاتم بسی ملال بدی

چو نمودم بدین سخن برهان — سخن آغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست

تن فدا کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن

دشمن حق تن است خاکش دار — قبله حق دلست پاکش دار

همه آلایش تو از طین است — همه آرایش تو از دین است

رهبر این راه را چو مرگ نیست — بینوائی مکن چو برگت نیست

مرگ هدیه است نزد داننده — هدیه دان میهمان ناخوانده

سوی دین هدیه خدایش دان — آنکه ناخوانده آیدت مهمان

آن کاهدت سستی دل و جان [illegible] مهمان
هست بی پرده خدای [illegible] مثال
آن چون ارزن ز [illegible] مثال
دل و جان این همین کسب اقبال
[illegible] را حق بر [illegible]
جامه آن [illegible] و خاک بست
زانش و آب و باد و خاک و پست
همچو ایمان ورای [illegible] و پس
جامهای [illegible] ز جسم بست
رفض کن دنیا و [illegible] بست
[illegible] کن ولق [illegible] بی
زانکه دریار گاه [illegible]
نعمه جان و جامه [illegible]

چند باشد به بند نان با تو — دو جوان مرد عقل و جان با تو

عفت و سطوت آلت خردند — شهوت و خشم آفت خردند

خشم و شهوت بزیر پای در آر — تا مگر آدمی شوی یکبار

چو شه ابادشاه شد آباد — آنکه از ملکت داد یا بیداد

آتش اندر زن از پی دین را — بیخ خرپشته شیاطین را

چار طبعست در سرای رحیل — آلت چار بیخ عزرائیل

مرد کش زندگی ز ارکانست — نه بصحرای عالم جانست

چار مرغند و چار طبع بدن — بهر دین جمله را بزن گردن

پس بایمان عشق و عقل دلیل — زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان نبردی بسوی معدن خویش — تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید برون ز جان حیوان — ره نیابد بمرتبه انسان

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست — روح قدسی بجان او بنشست

چون برون شد ز جان گوینده — شد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان — زشت باشد غلام جامه و نان

همچو اره دو سر و ناخوش خو — انیت زین سو کشنده آن ز آنسو

ای ز شهوت بغار آلوده — زیر دست عیال و زن بوده

گر ترا برگ راه مرگ بود — بر دلت قلب مرگ برگ بود

[illegible] رنگ مرگ
ای خوش آنکس جهان ز مرگی
حالت انجاست همچو جسم آید
زان اصل دشمنی و دنیا دیت
عقبی باقیست [illegible]
در بعضی ده احسان بود
که دل آنجا که کمال بود
گر بعضی ز ابی ز بیم
راه عقبی ز ابی [illegible]
ور تو را ای شورت برگست
بیم نجه در این جهان مرگست

[illegible]
نسخه [illegible]

پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت بد و کن بس
مرگ را جوی کاندرین منزل / مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو عقبی مطلق
میچشانش همیشه تلخ و ترش / گر ازین مرد مرد ور نه بکش
چون ازین دامگاه اهرمن / جان بپرید خاک بر سر زن
سابقت ره نهفته در راندن / خاتمت ره نهفته در خواندن
آنکه ماندست بهمش از تقدیر / وانکه رفتست بیمش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء وصفت الناقص فی الدارین و
بیان الانسان وهو الظالم والجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوما جهولا

از هوا و ز طبع در انسان / دعوت خلق پس تر از همه دان
گر پس جسم و جان در آید دین / در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را برین پیوند / اولش لعبت است پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش گل / گربه در بانگ و الکهی بلبل
داند آنکس که دل خردمندست / که ازین بانگ تا بدان چندست
فرق دانند مردم هشیار / بانگ خر ز ارغنون و موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را بیش / نیست از جهل و از ظلومی خویش
حق پسندست عادل و عالم / بنده که جاهل است و که ظالم

آدمی [illegible] است / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کان پاکان [illegible] فلک است / [illegible]

جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشم است لیک خوش دیدست
گرچه کژدم بنیش بگزاید / داروی راهمت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بد خوست / پاسبان درخت صندل اوست
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ / سنگ برگیر و ده سگان را سنگ
وان سگی را که گرد پای نگار / نان با سورنش مده زنهار
مورکی را اگر بیازاری / چیره گردی بظلم و خونخواری
از پی رستن از سرای خسان / حیله کن نیک و بد بکس مرسان
باز بر دست شو چون یار / یا فرو دست دستان آر
من ندیدم سلامتی ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان
چون بر انگشت نوش وحدت نیش / بده آن نوش را بجدت پیش
باخسان خود نشست و خواست مکن / قطع کردن ز خس رواست مکن
پس اگر ناگهی در افتادی / سازگاری بهست و دلشادی
ای بلندان عقل و رای شریف / بکنید آن بلند را الضعیف
در کتابت بلند رای شدید / آن بلندی چرا پلید کنید
خوشتن را بدیده اید همه / آدم نورسیده اید همه
همه را در ولایت یزدان / راستی قالبست و فرمان جان
زین زبان جز کسان آدم را / نرد با نیست بام عالم را

هم ز فعل تست کاندر تاب / از سر آب فتنه بر آب
[illegible] شه چه کنی / عقل و دین خراب [illegible] کنی
میوه این درخت چون پوست / چون درختان میوه دار [illegible]
نور خواهی بدست موسی دار / دست در گردن [illegible]
راه دین را [illegible] شعیب / چند کردی بپرده در غیب
مانده ساعتی شبان [illegible] / چون برادری عصا [illegible]

[illegible]

[illegible]

نسخه رایض … [illegible]

نسخه دوم

نسخه عالم آدم

دلبر آن نه که باشد از خانه — تنک توبه ز مشک بیگانه
نبود چون تو ابله ایچ بخیل — کاب لیسی همی تو بر لب نیل
خوانت از هرچه نعمتست پر است — لیک در دست موش سفره بر است
همه نعمت ترا شده حاصل — تو ز اسباب خان و مان غافل
زهد اصلی رساندت در وصل — زاهد و مشتری ندارد اصل
هرچه از سعی طبعی فلکست — نیست ملک تو ملکت ملکست
پس چرا فرش او نوردنده است — همچنو کارهاش گردنده است
هیزم بیهده مخواه از کس — هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از بهر پختگی درویش — هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جانش را بهفتاد آب — شسته‌اند اختران به بیت صواب
جنبش جبر خلق آدم راست — جنبش اختیار آدم راست

فصل فی بیان نسبة الانسان

تو بقوت خلیفهٔ گهری — قوت خویش را بالفعل آور
آدمی را میان خوف و رجا — اختیار است شرح کرمنا
اعتقاد ترا بخیر و بشر — جز قیامت مباد قیمت گر
از عبیدان ورای پرده چرا — اضطرار اختیار کرده ترا
تا تو از راه خشم و قلاشی — یا ددی یا بهیمه باشی

داعی خیر و شر درون تو اند — هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت — هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون — تویی ای غافل از معونت و عون
در درون تو هست از پی دین — صد هزار آسمان فزون ز زمین
جز بهی جانت را نماند هد — جز بدی جانت را نداند هد
خشم و شهوت بهر کجا خرد است — سبب نفع نیست اصل بد است
شهوت اسپست و خشم سگ در تن — معتدل دار هر دو را بر تن
نه بتغیر ای هر دو را نه نگاه — دار بر حد اعتدال نگاه
زانکه داند کسی که رایض خوست — کانکه در سگ نکو در اسپ نکوست
از پی دفع نفع قوت باه — با تو به خشم و آرزو در راه
آنکه را خشم و آرزو نبود — در کیاست دگر چنو نبود
زود جنبد که ابله و بدخو — در سفر بی سلاح و بی دارو
آدمی شد بعلم و عقل عزیز — نبود پای مهیر را تمیز
عقل و جان تو کدخدای تو اند — چار طبع تو چارپای تو اند
پس تو مانند کدخدای محب — خیره بر پشت چارپای محب
کدخدا را چو نیست یک مرکوب — گرچه راد است باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو داری — عقبات کئود بگذاری

ور نه‌ای نیکو به باد سموی — زود رنجور و زود رنجه شوی
چون تو با آفتاب و مه جفتی — از تو پاینده گر کند مشتی

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف پناه شماست — معرفت را علف گناه شماست
آدمی بهر بندگی را نیست — پای در گل چرا آدمی را زیست
همه مقصود آفرینش اوست — اهل تکلیف و عقل و حس اوست

رایض
چابک سوار

عرش و فرش و زمان برای وی است / وین همه خاکدان نه جای وی است
او درین خاک توده بیگانه است / زانکه با عقل یار و هم خانه است
خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و بیغمی داند
شادی از اهل عقل بیگانه است / آدمی را خود انده از خانه است
غم در آنست کز کم آسانی / بیغمی را تو غم همی دانی
غم ترا میخورد نه تخطیری / تو چنان کس نهٔ که غم نخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم / غم تو شد فزون و مردی کم
علف غم تویی درین عالم / چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه ساله هم نمایهٔ دیو / بوده از بهر طبع دایهٔ دیو
ایزدت خواجهٔ خرد کرده / پس تو خود را غلام دد کرده
آنکه از عقل کل بود کالیو / چکند نقش نفس و نامهٔ دیو
با دد و دیو عقل نامیزد / از دد و دیو عقل بگریزد
شو بپرداز خانه از خاین / در به بند و نه دزد باش امین
از در بسته دیو بگریزد / عقل خود با بهیمه نامیزد
پنج حسیت پنج در دآرد / روح عقلی یکی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست / خانهٔ یک دری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند / عقل و جان تا ابد غلام تواند

فصل فی النطق والکلام من بین الانعام

ناقه نشناسی پیش ازین جا بار / [illegible]
حد [illegible] و را این و ره [illegible]
عصمتی [illegible]
[illegible] بهیمی
کاینات [illegible] من و بیعی
نفست و [illegible] و بیعنی
چون [illegible] و معنی
چون ولی [illegible]
تن ز جان یافت [illegible]
تن بی جان چو [illegible]

زتو شد

خانه

مردم از نور جان شود جاوید / گل شود زر ز تابش خورشید
جسم بیجان بسان خاک انگار / ور چه عالیست چون مغاک انگار
بی روانی شریف و جانی پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود / ورنه بی روح خاک نوح بود
خوان جان ذروهٔ فلک باشد / مگس خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین هر دو / زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان و تن ز جنبش باد / غذی جان دین نه دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد / آب دین تو جان پاک دهد
جان دانا ز دین غذا سازد / چون نیابد غذا نه بگدازد
جان ز دین شد مرفه و باقی / عقل دین را شدست چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش راست / هر کجا این دو هست جان آنجاست
هرچه آن باعث عبث باشد / تو قدم دان که از حدث باشد
حدثان را چه کار با قدم است / تارک او فنا و تر از قدم است
حدثان خود پدید پیدا شد / با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشره والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است

مرد شهوت پرست را ز رحیم / هم ازین بت پرست خواند حکیم
بندهٔ بطن و لذت شهوات / هم ازین بندهٔ عزی و منات
کین ز خوف از همی ندارد باز / وان ز شهوت بسر کی آید باز
خشم و شهوت جمال حیوانست / علم و حکمت کمال انسانست
تو بگوهر علیف نه ز خدای / بچری دیگی فرود میای
تا تو از آز و آرزو مستی / بجدای از تو آدمی هستی

مغاک
ذو بت مع امعن عمق است و کلمهٔ ک برای نسبت است

درخیم
بجنبت از رشک
خ

ذروه
بالضم والکسر بالاترین موضع چیزی

سر بحکم خدای خویش درآر | آز و ورا و آز را بگذار
کرده با دل و جگر درهم | خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بگاه نام و نبرد | بسباع و بهیمه باز مرد
خفت و سطوت آلت خرد اند | شهوت و خشم آفت خرد اند
نوم و یقظت که دید در یکرد | زانکه اضداد جمع نتوان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار | هر دو در یک سویده چشم مدار
ای بتیسم از دو دیو دیوانه | شهوتت حیز و خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس | وان کند کبر لیک چون ابلیس
ای شده شاه بر همه حیوان | تا کی اندوه جامه و غم نان
چون ترا نیست بر خدای وثوق | نیست جانت برزق او مرزوق
مر ترا این نیاز نیست کند | دل و دین تو آز نیست کند
غافل از کردگار و از کارش | کرده اختیار آزارش
آنچه گفته مکن بکرده همه | وانچه گفته مخور بخورده همه
ناشنیده ز فاعل کردون | آیه الرجال قوامون

ذکر الحشر والنشر خبر من الحشر والعشر فصل فی صفت البعث والنشور والموت والقبور الیتیسل کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نبری | واکنه تو مانده در گو سقری

[illegible] نقش [illegible] سکینه
[illegible] و چون همی [illegible]
[illegible] اینجا و ما و [illegible]
چون [illegible] شیرها [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] لیک [illegible]
و [illegible] عار [illegible]
ور [illegible] انبوهی [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] بیست [illegible]

ور بوی زاهد و زره لیکن خر | هیز مرد و زنی ولیکن تر
ور بوی قاضی و ستمکاره | روز محشر شوی تو بیچاره
ور بوی عالم و نه عامل تو | دو زبانی بوی نه کامل تو
در طمع بین سگان مزبله پوی | ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزد است | لاجرم زآنسرای بیمزد است
موش را موی هست چون سنجاب | لیک پاکی نیابد از دریاب
نپذیرد دباغت ارچه بکوست | نشود پاک هیچ دیگر پوست
ماهی و چنگی که کرکسان دارند | موش را خود در قفس بگذارند
مانده در پیش این و آن بفسوس | خایه کن نی و خانه کن چه خروس
چون لشهد الخبان که خرسندند | مگر از بهر خواجکی هیند ند
نه زنسن دزد خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد
هر که انبار نه چو مور بود | نه همانا ز عار عور بود
رو قناعت گزین که طامع دون | دزد گیتی است با عذاب الهون
معنی از خانه چونکه بگراید | نقش دلها بسوی او آید
گند از بهر جلوه مبدع چون | قوت از اندرون و نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد مه | از بد و نیک کس کسی را چه
گر تو بنگی مرا چه فایده زان | ور بدم من ترا از آن چه زیان

ابلهی را که در بن کلبه | هوس موش و دانش گربه
ادبی خود در وانت بنوازد | در بوی [illegible] بنشاند

فصل فی ضعف الخلق و بیانه فی بیان الانسان و وجوده و اظهاره و تحقیقه العقلیه

دور زین دست [illegible] | [illegible] کی بود
نقد تو چون ز ابر [illegible] | همه در گردن تو [illegible]
از تو خود [illegible] | گر زری یا مسی [illegible]

گر بدی انگشت بپا لا ید — ور بوی صافی از تو آساید

چون رسیدی تا بتش موعود — پس بدانی که چند نی با عود

آدمی گرچه بر زمانه مهست — زادمی خام تو بچه به است

کادمی زاده تا نشد مردم — که پری که دد است که گژدم

در زمانه ز هر چه جانور است — تا نشد پخته آدمی بتر است

هست ترکیب نفس انسانی — عقلی و نفسی و هیولانی

از دل و جان و نیروی قائت — حد او حی ناطق و مائت

دل گلدان سرشته آدم — این بر آن آن برین نشد درهم

هرچه جز مردمند یک رنگ اند — یا همه صلح یا همه جنگ اند

روح انسان عجایبیست عظیم — آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب آنکه روح انسانیست — که درین خانه شیر زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد — گاه با خلق خانه کی بازد

ملکی زیر دست او پیوست — او خود از دست خویش [illegible] زیست

پای اندر تن و یکی در جان — متحیر بمانده چون مرجان

دل و گل آدمی چو نخجیر است — هم زبونست و هم زبون گیر است

گاه باشد ضعیف تن ز تبی — گاه همچون سبع پر از تعبی

تن ضعیف و قوی دل آدمیست — آفریده تن از گل آدمیست

[illegible] وارد و میان گل کرد
[illegible] از خلق مرد و ز آدم [illegible]
فصل فی بیان ظهور آدم صلوات
الله و سلامه علیه بعد الاشیاء
و ایجاد وجود الحیوان [illegible]
[illegible]
پیش از آدم [illegible] مرغ با ماهی
[illegible]
آدمی [illegible] مرغ دل [illegible]
[illegible]

چندن — صندل
قائت — [illegible]
مائت — میرنده
دیو خانه
[illegible]

گفت بدرود باش و رو بفراز — زانکه من زیر آب رفتم باز

که بعالم نهاد نسل ره — گوست از حیلت و ز شر و شره

هم مرا زیر آب نگذارند — هم ترا از هوا بپشت آرند

همه را جمله منیت کردانند — بر سباع و دد و بهی رانند

کادمی را بوهم و اندیش — جرمش از ماکست و جرمش بیش

حالشان از برای حیله هاست — عقلشان از پی عقیله ماست

سابقت زو نهفته در اول — خاتمت زو بهمه حکم ازل

این همه چیست صنعت تقدیر — وین همه چیست حاصل تدبیر

فصل فی الظلم والجهل البشر

آدمی زاده نازنین جانست — قهر و لطفش بواسطه زانست

که ببانگی ضعیف کام شود — که بدانگی خدای نام شود

گاه تن برگذارد از کیوان — گاه گردد ز خار کی حیران

بحسی سخت تر شود مجاز — زغمی سست پای گردد باز

آدمی سر بسر همه آهوست — ظن چنان آیدش که بس نیکوست

عیب دارد دو صد هزار ابیش — هنرش آنکه از بهایم بیش

فصل فی مذمة الدنیا و ترکه لهو الطرح والفرح

مرد کو عاشق دوگانه بود — مرگ با وی ز درون خانه بود

[illegible]

گرچه باشد بوقت جنگ دلیر
[illegible] گردد بگاه خوردن پیل
چون سر [illegible] دم
باز زاغ مرغ [illegible]
هر دو پر دل [illegible]
سست را اسپ [illegible]
کار دل جنگ و کار تن [illegible]
کار شه زور و کار زن [illegible]
هر که در پیش خصم و ملک خرد
دل ز خود برد جان از او نبرد
مردم دانا [illegible] باشد
[illegible] چوب تر باشد

فرود
خایه باز
دل

دل قوی کن ز حرمت و بیم
وز پی نفس زین شیب بهر
چه خبر تو ز خبث و تاب
این آنکه شوی ز باده ناب
تا نخوری شراب و بنی
تا نخوری ز بهر بلا بنی
چون نخوری که اولیا بازند
زان نصیحت که اولیا ازند
پس بر و وازه مهر زند بر دل
عقل تا مدهوش چه کنی عاقل
زان بجبر غمی نا کسان
زان که جان خود ...
لقمه با جبر جان ... فی بلیغ
زان ... درو و نیم
عاقلان

مرد بد دل خیانت اندیشد — راز خود پیش خلق نیر بشید
مردکی را که جان عنبر بود — لیک زبان فصیح بیشتر بود
وانکه از چیز زور کم دارد — خندهٔ پیر هم زپیر آرد
سگ داری شکر خوری بی نی — صبر داری صبر خور از پی قی

التمثیل فی راحة الدنیا و عقوبة العقبی

آن نشنیدهٔ که در راهی — آن مخنث چه گفت با داهی
که همی شد پی کشاد گره — بهر بی بی بسوی زاهد ده
تا بد و میوه سست شاخ شود — راه زادن بر و فراخ شود
گفت بگذار ترهات خسان — رو به بی بی سلام من برسان
پس به بی بی بگوی گز ره دل — با چنین کون بالیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کادن — بکش اکنون مشقت زادن
تو چه دانستهٔ که خوردن کیر — ننگ و ناهی ندارد اندر زیر
لیک اگر جلد بودی و فربه — لیک شکاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم — هیچ ندهند داد خود مردم

صفة النفس الحسی

نفس حسی بخوردن از راه است — غذی جان زخان بی نانیست
دل کند سخت جامهٔ نرمت — خورش خوش برد ز سر شرمت

زمخنث

تارند

زند

غافلان فربه از بطر زانند — که غم جان و جامه کم دانند
هر دلی را که غم بود مسکون — نه دلست آنکه هست خانهٔ خون
مثل است این که در عذاب کده — صد زده به بود که بیم زده
مرد را بیم جان ز زخم بتر — زخم انده بتر که زخم تبر
مرد را از اجل کند تاسه — مرگ باید دلست همکاسه
چون بحکم اجل نگر دیدند — دوزخ نقد بد دلان دیدند
اندران صف که زور دارد سود — مرد را مرغ دل بنباید بود
مرد را گو ز رزم بی مایه است — دامن خیمه بهترین سایه است
هر جوان را که شد بجنگ فراز — بهترین عدتست عمر دراز
یافت امروز فضل عمره و حج — هر کرا داد حق ز فرج فرج
انده فرج محنت العظمی است — شهوتی را تیغ دو صد بلوی است
مرد بی دست و پای جوشن دار — همچو ماهی بود بدشت و بغار
تیغ با مرد مایهٔ برگ است — مرد نامرد سایهٔ مرگ است
هر که در جنگ بد دل و غمر است — سپر و جوشنش دو دم عمر است
درق جز با جبان مسلم نیست — تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانه است — وز جبان تیغ تیشهٔ بیگانه است
مرد را آهنین زره کره است — اجل نامده قوی زره است

از زره بود پشت چون فرد
کرد حظی سؤال گفت مرد
تا بود روی بر زره باشد
چون دهد پشت کشته باشد
اسب باشد مرد چون پولاد
کز زره پوش باشد از بهر باد
مرد مردانه هیچ کم باشد
کز زره بادها بسته باشد
تا تف دل ازین چشمه فرو زد
کی تن از روی شجاعت آموزد

فصل فی الشره و حرص الامل

بطر
عفت و شادی
مفرط و توانگری
فراخی عیش

تاسه
اندوه و ملالت
و اضطراب و
بیقراری

پالیست جالیست

شهوت

ورع

جحی — بضم جیم مخفف جوحی که مسخره و ظریف بوده

[illegible]

گفت یک روز با جحی حیزی — گر علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت — در دلم حب و بغض کس نگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد — کز تعصب شدم بکره فرد
مر مرا کار خورد و خفت آمد — با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او خورد بیش بیش رید — نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
مرد با مال بی یقین باشد — سیر خورده گرسنه دین باشد
اوّلین بند در ره آدم — بود نای گلو و طبل شکم
مهترین بند هست نای گلو — کند طبل بطن شش پهلو
طبل نایست اصل فتنه و شر — هر دو بگذار خوار و خود بگذر

فصل فی ذکر الشره والحرص والاکل وصفة المعده وصفة النفس الحیوانیة والبهیمیة من اقل اکل الطعام راح ومن اکثر جاور فی مستراح

هر کش امروز قبله مطبخ شد — وانکه فردا کشش جای دوزخ شد
آدمی را درین کهن برزخ — هم ز مطبخ درست در دوزخ
شره جانور ز کار آمد — تا نیابد مراد بار آمد
گر همی نام معده خم نکنی — کم طرق با طریق کم نکنی
چون سگ و گربه آب شرم برد — نار خلق آب و نان گرم برد
کم خورش تخم حفظ و فطنت نیست — هر کجا بطنتست فطنت نیست

هر که بسیار خوار باشد او — وانکه بسیار خوار باشد او
باز هر ناطقی که کم خوار است — بتحقیقت بدان که کم خوار است
سخنت کی شود بعلم غریب — جز بسطو غریب و قلب ادیب
خور اندک فزون کند حکمت — خور بسیار کم کند علمت
عدت عقل عالمان حکمت — جامهٔ جان زیرکان علمست
هر کرا علم و حلم بود دیار — مر ورا در جهان بمرد مدار
که نه با قند خود خردمندان — جامهٔ تن ز جامهٔ دندان
گوشت بر کاو و زنده بنکوتر — زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا بمانی دیر — که اجل گرسنه است و خوردن سیر
باش کم خوار تا بمنی برگ — چون شکم گشت پر بدیدی مرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن — مرد پرخوار اصل آزردن
حاجت از لقمه گر وراحت — چون دو لقمه خوری بود آفت
گر ز خوردن شوی ز روح بعید — کشته دوزخی بوی نه شهید
بود بسیار خوار بی نور است — گر گلو بند خواجگی دور است
کمن از دو دشمع بی خردان — کاسهٔ تیر سبان سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفله و زشت — چون دمیدن بخاک انگشت
لقمه گر آگنی ز خوردن بیش — هیضه آرد کلید گلخن پیش

با شکم چون برون بسم دارد — از دریغ کلنجی ذکر سر زد
باده چون باد در زبان فکند — بر رود بیکار در دهان فکند
خوردن بسیار مردم اذان — پای بی مرد چون حمدان
کند و کرد در سرای خانه ازو — معده کون گردد و بهانه ازو
مرد و زن را که حرص کون و گلوست — با نشان که خدای دکه باروست
گر بیابیت چهره چون گل زرد — کرد افراط اکل پیش تو گرد

اریب — کجی و کج رفتن
حمدان — آلت تناسل
نان

صحت تن بودت در پرهیز / از ره امتلا سبکت برخیز

همچو ماه و دو پیکر از تک و پوی / در بدر رهبر دو آن و روی برو

خور اینجا گل است از و برگرد / کانکه گل خورد زرد باشد زرد

باید اینجا ز گل بپرهیزی / تا ز گل سرخ روی برخیزی

برده چون طاعت از دل و دینت / باده تلخ عمر شیرینت

کوی پر دزد و شهر پر اوباش / پاسبان را چه خوش بود خشخاش

مرد دینی شراب تا چه کند / بط چینی سراب تا چه کند

چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه / هرچه او داد جز غروری نه

چون کند عربده دلی شکن است / ور سخاوت کند دروغ زن است

مست کو راد و خوش سخن باشد / نو ز صبح دروغ زن باشد

مست چون صبح کاذب است بفعل / روز و شب عمر جاز نیست بفعل

او سرت را گرفته زیر دو پای / تو ز جان ساخته تنش را جای

تو بدو دین و خرد می دادی / او بتو دیوی و ددی داده

تو از و آن خوری که هستی تست / او ز تو آن خورد که هستی تست

عمر دادی بباد از پی می / غافلی زین شمار و عز و علی

بنشاط و سماع مشغولی / وز سرای بقای معزولی

[illegible] و ایمن از بعد / فارغ از [illegible] سعدی

مسکن [illegible] پیغمبر [illegible] زده / [illegible] در دینی [illegible] زده

دل [illegible] سرزده [illegible] / [illegible]

[illegible] بایست / [illegible] بایست

هیچ خصمت [illegible] نیست / [illegible] الدنیا

فصل فی تجرید عیسی علیه صلوات الله

وصف روح الله و تجرده

روح را چون ببرد روح امین / روح او فرو [illegible]

[illegible] داد

نسخه خصمی

راد

سخی و بهادر

نسخه برد

داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان

که بجوئید مر ورا همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند

جمله گفتند خالق مائی / بر همه حالها تو دانائی

بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا

ندی آمد بر و ز رب رئوف / که کنیدش در آن مکان موقوف

بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن

گرنه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش آله

سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکانی شریف قانع گشت

باز ماند از مقام قرب جلال / سوزنی گشت روح را و بال

ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرفه بدان سرای رسی / بسرور و عز و بهای رسی

ور نه با خاک تیره کردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست

زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو با زهر ساز عقبی را

تمثیل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبته مع ابلیس علیه اللعنه

دانکه دنیا پرست بر خیره / هست چون بت پرست دل تیره

در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه

ساعتی چون برفت خوابش گرفت / سوی خوابگه شتاب گرفت

سنگی افکنده دید بالش ساخت / خواب را بازگشت و پیش نشاخت

ساعتی خفت و زود شد بیدار / دید ابلیس را در آن هنجار

گفتش ای رانده و سگ ملعون / بچه کار آمدی ام اکنون

جایگاهی که عصمت عیسی است / مر ترا کی در آن مکان ماویست

گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرای ام تصرف کردی

نسخه مکان

بر تر از تو دوری
عشق بیرون ز ایران بیرون دوری
نیکو دوری ز ایران بپیچید
زاهد سیل بوی کل سیخ
تا تو چنان سرکش کل بیخ
زانکه خود چو سر زنج بید سیم
زانکه باشد چو سر زنج اندر ده
زانکه از نی ز ارس اندر ده
چون از آن نی ز ارس بیت زر ده
لاشه خر از بیت کردان سبیل
از سر پیش پیشت تا سبیل
کاهه صدستی و خانه تا بستم
خانه خالی و پشت تا هم
جمع ندیم

سپهر

کار آبی کرآتش

چه

با من آخر تکلف از چه کنی
درسرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست
جای تو نیست ملک و جای منست

ملک من بغصب چون گیری
تو بعصمت مراز بون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم
قصد ملکت بگوی کی کردم

گفت کین سنگ راکه بالش تست
نه ز دینی است چون کرمی نست

عیسی آنسنگ را بکند انداخت
شخص ابلیس ازان سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا رندی
هر دو آن را ز بند برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار
ملکت من تو رو و من بگذار

تا چنین تابعی تو دینی را
کی توانی بدید عقبی را

روز دنیا طمع بسه بگیر
گهر و زر را و تو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست
مرد دنیا پرست باد هواست

فصل فی حب الدنیا وامانیه

مل همی خور ببوی گل بهار
باش تا بردمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم گردنکش
رفته از راه آب در آتش

چکنی درمیان رنج خمار
کار می آن چیست کاتش آرد بار

زانچنان خون که از کدو ریزد
پس ز تابوت خم بر انگیزد

نه گزیده شوی گزنده شوی
از لگد کشته گه زنده شوی

هست نقش ریا چو صورت بیع
بی ادرا و باتش اندر جمع
هست در نقش شکل کبر و نهم
شکل لن انس کرده و اتم
نقش اعجاب هست در بهمن
قبه آتش جهت در بهم
هم در نقش ما سپاس نواند
هم در پرده خواس نواند
باش تا روی بند بگشایند
باش تا تو در صدی شآیند
تا کیان را گرفته در بر
تا کی ز وانت مده بر در

کوک
تخم کاهو که خورش خواب آورد

کوکنار
غوزه خشخاش

آلکمه
کور مادرزاد

آلکم
گنگ

کوهی پر دزد و مردم سفری
توهمی کوک و کوکنار خوری

حزم خود کن که دزدت از خانه است
خازنت خاین است و بیگانه است

ای کمی بوده تزکمی بودن
دلت بگرفت زادمی بودن

چه کنی باده کاندرین فرسنگ
بار شیشه است و ره یخ و خرلنگ

خرلنگ و ضعیف و بار گران
منزلت سنگلاخ و تو حیران

راه تاری چراغ بی روغن
باد صرصر تو باد خانه شکن

سر بی غفر و پای محکم نی
مال هم دست و یار محرم نی

خوابگه ساخته ز شاخ درخت
تا نهاده قدم بجائی سخت

شب سر خواب و روز غرم سراب
نکند جز که دین و ملک خراب

تو بشادی و آدم اندر بند
اینت بد مهر ناخلف فرزند

آز را از درون خود بپوست
خاک بر سر شمار و باد بدست

آز را مار دان که در عالم
نسود جز بخاک سیر شکم

صورت طمع کافت بشر است
بوزنه سگ دمست گربه سراست

ظلم را چون سگان دیو انگار
نجس آب ریز آتش خوار

چشم در زیر جامهٔ نقاش
سگ لاشه است و دیو آتش پاش

صورت آز و چو طاوس است
بال مسعود و پای منحوس است

سست نقش حسد سوی احرار
گرگ یوسف در فرشته خوار

از رهبری نگشته ایشان را … گر کنی ملک و ملک خویشان را
چون شوی در جهان پاینده … با تو مانند جملگی زنده
از پی پنج روزه راه گذر … آبروی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ بخاک آرند … بره آورد و جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی برد … دد و دیو و ستور خواهی برد
لذت کبر و بخل و حقد و حسد … شهوت و خشم از درون جسد
هفت در دوزخ اند در پرده … نامشان عاقلان چنین کرده
هر که از هفت این سرای نخست … کی تواند ز هفت آنجا رست
وانکه در جانش تفت باشد تفت … هر که در هفت کرد از آن هر هفت
پیش باید که از خرد برسی … تا بدان قبهٔ بقا برسی
کاندرین خط ز اهل نفس و هوس … میر میرد دگر منیر دکس
صبر این زندگی بصدر سعیر … هم بدین جای بازکنش از شیر
زنده آنجا که صبر تن خویش … آنچنان ده بدشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن … چه دهی تیغ خویش ذی دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند … پس از آن چشم عقل باز کند
تا ببینی نهاد عالم را … تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی یکی بچشم نهان … چیزها را چنان که هست چنان

بشنو از جهان چه دیدی
کیمیای آن نامراد و شستی
وز عیش او مست و عرس
لعل همچو سمن بعبیر
سوی دنیا نامه مقصود
ازین غفلت از بهر مقصود
همسر او تو آن کرسی و عهد
نان و آب و دانه تنگ
پیش سلطان بپایان ببست
نظر شاه ... ز

تمثیل من اصحاب الغفلة و نظر الشهوة

آن شنیدی که در طواف زنی
گفت با آن جوان نکو سخنی
چه دان

نقب

نفس

چون ورا در طواف دید آمد زد … گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال … گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش … آنچنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم … گر که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف … آن به آید که اوست مرد عفیف
و بحکت از خالقت نیاید شرم … که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر … تو بدل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظر است … جای ترس است و موضع خطر است
گرد کار تو مر مرا نگران … تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری … نیست چون شرم مر ترا یاری
شرم دار از خدای خالق بار … وانکه از خلق هیچ باک مدار
هر که از کردگار ترسنده است … خلق عالم ازو هراسنده است
روز بار ای تن ار تو خواهی بار … شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم که این آز است … سگی اندر جگر که این راز است
در خرابی نشسته کین چین است … رسم کبران گرفته کین دین است
اژدهای هزار سر در بر … چیست این ملک و جاه و ناز و خطر
داده کوران مست را ژوبین … چیست این ماه علم و قوت دین

از برون پاک و از درون ناپاک
چیست این هست صوفی چالاک
کربه بیرون سگ از درون جوال
چیست این کار کرد و کسب حلال
بانگ و دیو کرده انبازی
چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست او ز شمع چراغ
هست این شمع شرع و نور دماغ
چون برافکنده‌ای برآب سپر
می نداری بجان ببست خبر
این همه جاه و مال دیو ز مرد در
درد و دیوانه در نقاب دو در

نسخه
جاه

ژوبین
نیزهٔ کوچک و در سراج اللغات بمعنی نیزهٔ کوچک که سر آن دو شاخه باشد نگاشته ۱۲

[illegible]

بسرای بقا ازین کشتی / مار و کژدم مبر بدین زشتی

انهمه بدفعال و بددین اند / چه توان کرد مردمان این اند

عهد بد رای خلق را بینه / راه بی راه خلق نگزیند

یا بخلوت بخوش دلی تن زن / یا بر اینها بساز و جان میکن

عز طلب کردنم ز همت خوشست / که نیم همچو سفله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع والریاحین

شکر و انصاف بر زبان بهار / گفت عالم چو مردم هشیار

شکر عدل بهار پیش آله / دل گل گوید از زبان گیاه

دشتها پر لحاف بی بالین / باغها پر عروس بی کابین

از پی نقشهای جان آویز / اختران نقشبند رنگ آمیز

باغ پر تختهای سقلاطون / راغ پر فرشهای بوقلمون

شاخها حله پوش مشک آگوش / دشت عنبرنهاد مینا پوش

باغ مانند عطر مشک آگین / راغ مانند زلف حور العین

اشک من گشته چون سهیل و سها / روی چون ماه در روی گیا

سرو چون حور سبز پیراهن / مشک و غنبر دمیده در دامن

چشمهٔ اشک چشم من شاداب / تا در باغ رفته از لب آب

مرغ پرکار کرده مشت بهار / زلف کوتاه کرده دست بهار

بلبل

سقلاطون
پارچه ایست ابریشم
که در عرف از ابریشم
گویند

راغ
مرغزار و دمن
کوه

واَم

سقلاب
ولایتیست از ترکستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آلایش

باغ پر تختهای دُرّ و گهر / راغ پر فرشهای نقره و زر

گنج قارون بدامن سنگی / زیب حورا عیان بهر رنگی

قطر باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر

قمری و فاخته ز شاخ چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن / سمن و مشک بید پیراهن

پایهٔ ابر همچو دُرّ خوشاب / آمد از خدارمن و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن گل / مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک / هرچه آرایش است از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان زمانه چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برون شتاز پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است / غذی او ز باده و باد است

باده در پیش ابله استاد است / زانکه غمخوار آدمی باد است

زیرکان را درین سرای خراب / هیچ غمخوارهٔ مدان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه / بادهٔ عقل دزد را منکوه

از تری تف نشان صفرا اوست / وز نفس نقش سوز سودا اوست

[illegible]

[illegible]

آبت از روی رفت و عقل از رای | تو سوی نان هنوز آتش پای

فصل فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین در ره مسلمانیست | هنر ملک راه فرمانیست

هست محتاج کارسازی ملک | چه کند پارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی | هیچ دربسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان بفروخت | کسری اندر عجم همی بسوخت

ملک و عدلست دین و دل بیدار | تازی و پارسی چه خواهی کرد

گر بتازی کسی ملک بودی | بوالحکم خواجهٔ فلک بودی

تازی ار شرع را پناهستی | بولهب آفت د ماهستی

مرد را چون هنر چو باشد کم | چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بهر معنیست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل | چه کند جان و صورت بوجهل

بهر معنیست قدر تازی را | نز پی صورت مجازی را

روح با عقل و علم داند زیست | روح را پارسی و تازی کیست

اینچنین جلف و بی ادب زانی | که تو تازی همی ادب خوانی

علم خوان تات جان قبول کند | مر ترا فضل بوالفضول کند

بولهب از زمین یثرب بود | لیک قد قامت الصلاة نشود

نسخه: ظل

نسخه: عقل

کی شد از هنر پارسی مهجور | تاج تمنا ز فرق سلمان دور

فصل فی الحکمة والعظمة

مهتران را چو طامع و میخوار | بهرچه در دسر دهیم چو خمار

مدد عقل دیده و دادت | غذی روح باده و بادت

از کفی پر ز معجزهٔ موسی | مرده زنده کن است چون عیسی

زیرکان را درین سرای کهن | هیچ غمخوارهٔ مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار | حکمت جانفزای را مگذار

از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند عقل

مر ترا عقل دستگیر بس است | عقل راه ترا خفیر بس است

عقل مر نفس را دهد پیغام | کای زمن مر ترا درود و سلام

هر که مر عقل را ببینوید | از حدیثش همه نکت روید

مرد عاقل همیشه تن دارست | مرد جاهل ذلیل و غمخوارست

دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال جمله خلق ببر

آز خود را بزیر پای درآر | عقل را جوی و جهل را بگذار

آز مانند خرس و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس

آز چون اژدهاست مردم خوار | تا نداری تو آز خود را خوار

چون نمودم درین سخن برهان | سخن آغاز کردم از نسیان

الباب الخامس فی ضعف الغفلة و الغرور و حب الامانی و امور الدنیا و نسیان الموت و البعث و النشر و سؤال منکر و نکیر

خندهٔ هرزه کار غم بود | خندهٔ برق را چو غم بود

پیچ غرت زمانه برکنده | چون همه البان تو خنده

آنکه را لحد حفره کنده بود | مرد را خود چه جای خنده بود

کمن اید دست در سرای عمل | عقل اخرج در تو در امل

نسخه: مهجور

پس چو مردی بماند بوی نگار | پس تو از کار مردی آن بگذار
ماه نو تیر و بال تو برکند | پس تو بر مه مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد | روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد | کز از و سود و مزد بربندد
پس تو باری چرا نه گریی خون | کت از و جان بکست و وام افزون
غافلان خفته زیرکان نالان | خر بیالش سزاتر از پالان
زیرکان را چو روز معلوم است | کز شب و روز غافلان شوم است
سال چون مرحل است و مه فرسنگ | روز و شب گام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه | از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت | درج اعمار تو زمان بنوشت
با تو صد درج در نانسفته | خانه پر دزد و تو تنگ خفته
عمر کوته چو عمر مور و مگس | امل باز عمر ده کرگس
در ره دین شده قلیل عمل | بهر دنیی شده طویل امل
کی کند جلوه عروس الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
خلق از عمر خود شده معزول | تو بدین عمر مختصر مشغول

قصه نوح النبی علیه السلام والمغرورین فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود | حرص امید او بران آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه | در فنا گشت کس بدو کرد نگاه
گفت ای نوح که بدین ده صد | [illegible]
[illegible]
عاقبت هم بر این تو پیش از جواهر
این عمر [illegible] از قضای اجل
[illegible]

تمثیل لقمان الحکیم و صغر دار العمر

داشت لقمان یکی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی | چیست این خانه شش بدست و پئی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام من گذری | بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانه گل آباد آن | ول من اینجا مگو نوا خوان
گر به دو ده چون زنم شانه | بره رو ده چون کنم خانه
آهن سه و چند کوبم من | خانه ویران و چند ره و بم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم | پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سرای پر شر و شور | چار دیوار گور بهتر گور
هالک المثقلون بخوانده و پس | خانه و جفت سازم اینت هوس
چه کنم جفت خانه و بنیاد | مونس من بنجا المخفون باد
خانه کز رنج راه و حیله بود | همچو زندان کرم پیله بود
گرچه قز بود در دلش پنهان | کشت هم قز تن و هم زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند | مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند | هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک ز آن مسیح سر بفراشت | که برین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانه ریح | فلک چهارم است بام مسیح

خاک و آب و هوا و آتش عهد | هر که دار و دار تو سازی جهد
مرد را چون شگرف و چالاک است | سوی ناپاک و پاک ره پاک است
نه تو مردی و مرد بی زور است | شیر او شیر و گور او گور است
زانکه اینجا نجات یکدم محل است | نیست آنکه مدت اجل است
با اجل باز بسته اند این کار | بی اجل نیست کار را مقدار
فرش عزت نوشته در شوی | این دو فرش از تنگی و درد

کریچ: تالار و خانه کوچک و سقف زیر زمین

ای نیاموخته ادب ز ایوان — ادب آموز زین پس از ملوان
که کفن باشد از بلای تپت — که کفن باز نیست روز و شبت
چند تا اندوه پیرهن باشد — بو کت این پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شده به پیرهنت — کار زر آن دم بکوفته کفنت
با تو این طمطراق و لاف و هوس — تا دم آخر است همره و بس
بعد از آن راه کفر و دینت بود — نیک و بد مونس و قرینت بود
نیک تو روضهٔ شود ز نعیم — بد تو حفرهٔ شود ز جحیم
تو ز حرص و حسد میان سعیر — گر دو تو چون سرای پرده اثیر
باخودی از اثیر چون گذری — هیزمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رستی — عقد با حور بیگمان بستی
ای فکنده بجهل و خود سرشت — روبه اندر رز و ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسبابت — روز آبت ببرد و شب خوابت
آرزو را بزیر پای در آر — هوس آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کسی جوید — کو همه راه بیخودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری — وانچه حق چون کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودک راست — مرد را لاعبی نیاید راست
بسته با عقدهٔ تمنا عقد — تو بها نسیه و گناهان نقد

ز نیابی تو در اجل [illegible]
[illegible] است وقت [illegible]
ز آنکه مسکن [illegible]
فارغ از [illegible]
خبر حال خویش [illegible]
تو ز احوال [illegible]
زان طلبکار [illegible]
[illegible] همان همی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ملوان
کنایه از روز و شب

نسخه
عذاب الیم

نسخه
عهد

یک بیک کرده را جزا دیده — ور شفیعان طمع تو ببریده
تا قد فعل تو علیم و بصیر — تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای — روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آمدی برون ز نهفت — چند یا حسرتا بباید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور — همچو آن یخ فروش نیشاپور
در تموز آن یخک نهاده به پیش — یک خریدار نی و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی مرد — با دل پر ز داغ و با دم سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت — آفتاب تموزیش نگذاشت
این همی گفت و اشک میبارید — که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار ار تسانی — بسر روزگار اگر دانی
چیست عقل اوّل این جهان دیدن — پس بحبّت برین جهان دیدن
برگ دنیا خرد نه بپسندد — مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خوردی — آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نهٔ بر اجل دلیر هنوز — کورکور است و شیر شیر هنوز

فصل فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرد هلاک — مرده و مرد را ز مرگ چه باک

نقل و وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه واعظ تو بس است
زادگان چون ز رحم پردازند — سفر مرگ خویش را سازند
سوی مرگ است خلق را آهنگ — دم زدن گام روز و شب فرسنگ
هستی حق زوال نپذیرد — آنکه مرگ [illegible] مرد
جان پذیران [illegible] مرگ — همه در کشتی اند و ساحل مرگ
می نجنبی که [illegible] دین داند — مرگ گشت اجل اجل خوانند

نسخه
دردناک

مرد یکرنگ

حال اسحق و حال اسمعیل
ماجرای [illegible] آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون
[illegible] و حوت یا ذوالنون
[illegible] داود
تا بگوید [illegible] و طول [illegible]
تا بگوید [illegible]
تا بگوید [illegible]
تا بگوید ز عصمت یحیی
تا بگوید ز [illegible] عیسی
تا بگوید ز [illegible]
[illegible] مطاع
[illegible] مطیع مطاع
تا بگوید [illegible]

از ثری تا باوج چرخ اثیر / همه میرنده اند دون اسیر
چه حدیثست امیر کی میرد / مرگ حسلق امیر کی گیرد
چه کنی سرگذشت طراری / سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه / تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بعاقل کر و کور / بکه دادم زکه ستدم زر و زور
تا بگوید که گردنان را من / چون شکستم بسبر وری گردن
تا بگوید چه باختم بر بخت / تا بگوید چه تاختم بر تخت
بخت آن از چه سان نگون کردم / تخت این از چه پر زخون کردم
نزد از احتلال چون کردم / بدر این را هلال چون کردم
چه بیخ و بنها بکندم من / چه شیخ و شاخها فکندم من
خسروان را چگونه کردم مست / قصر ایشان چگونه کردم پست

فی صفة الانبیاء والرسل

تا بگوید ز انبیاء و رسل / چون گرفتم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم زجسمشان دم را
تا بگوید زکشتن هابیل / که ستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز نوش نوح ملک / مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم / جور نمرود و آن عذاب الیم

فی صفة ملوک الفرس و [illegible] العجم و ملوک الطوایف

زان ملوک عجم که در تاریخ / بحر دان راست موعظ و توبیخ
زان سخنهای ملک کیخسرو / [illegible] زال و بیژن و جم و دو
[illegible] / زان [illegible] لهراسپ
زان همه علم و حکمت جاماسپ / حال جمشید و حال فریدون
حال ضحاک کافر ملعون / سرگذشت [illegible] مظلوم
جور بی حفاظ و آن زن شوم

تا بگوید ز شکر کفار / زکریا بریده از منشار
تا بگوید ز سید سادات / که زما بر روان او صلوات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان / حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز قوم پرشر و شین / شده راضی بقتل میر حسین
شده در نار قاتل و مقتول / شده با مرتبت بنزد رسول
تنش از تیغ خصم پاره شده / آل مروان برو نظاره شده
کربلا گشته گور خانه ورا / کرده تیر عدو نشانه ورا
عمرو عاص و یزید بد اختر / لب آب بر فکنده سپر
تا بگوید ز حال میر حسن / وان همه خصم چیره بر یک تن
و ندران کار بود بوسفیان / یک زمان مرورا نداده امان
از زنی خواست استعانت و عون / تا شد او هم جلیس با فرعون
زان برآوردن هلاک و دمار / از نژاد امیه خون خوار
تا بگوید ز بهر آتش و آب / آب فرعون چون ببردم از آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد / که ز بادش چگونه کردم باد
تا بگوید ز خسم ناگاهان / بر سر رهبران و گمراهان
زان درآوردن رسول از در / زان برون کردن فضول از در
زان ببردن عروس نیکو روی / ناگهان از کنار برناشوی

منشار
آن که بدان
چوب را قطع
کنند

او کشیده ز هفت عضوت جان — تو همی گویی هفت که بمیان
در میان از هزار که باشد — مرگ یکدم چو گاه برباشد
کرده ابلیس بهر طنازی — زین سخن بر بروت تو بازی
زین ترش بودن تو در زندان — مرگ را کنه کی شود دندان
نه ز تو که نه تو زنیش تو مرد — تو بزی خوش ترا که یارد برد
مردکا زابلل سپردی تو — تو نمیری نه مرد خردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد — تو امیری امیر کی میرد

فی صفت الموت و شقه قوت الموت

روزی آخر ز چرخ پاینده — هم تو سائی و هم بساینده
گر ترا از حواس مرگ برید — مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید — هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون باده و نر — هم بریزند خونش در محشر
ای بها زا ابد بباز زده — وانچه به بود با بدان خورده
عمرت از آس آسمان سوده — تو دمی خود ز خود نیاسوده
بس بود زین سپس کنف کفنت — که همی بر نتافت پیرهنت
تنت از چرخ طبع دار ساز — آن و این ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند — زانکه حق داد باز نستاند

معرفت در دلت نهاده اوست
بازی گر دان چو داده اوست
کانکه او خود سرشت خاک بگرد
وانکه او خود نگاشت پاک نکرد
لعل را آفتاب پرورده است
از همه آفرینش جدا کرده است
نسخه اوست آفتاب بلند
زمانه بود به بیند ...
چون همی ز اختران پذیرد فیض
هم نگردد ز گوهران یا ...
بازی گر ... لاجرم شد ز خاک پیچون خاک

نسخه: سائیده

حال اسفندیار و ظلم پدر — حال افراسیاب بسته کمر
رستم کرد و خدعهٔ سهراب — که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جفاهای بهمن دانا — که چه کرد از خروج با دارا
حال فیروز و اردشیر عظام — اردوان دلیر با بهرام
زان ملوک طوایف و عظما — که چگونه شدند جمله هبا
زان خبرهای آل ساسانی — راندن کام دل باسانی
زان خصال سکندر رومی — که برفت از جهان بمحرومی
زان سیرهای یزدجرد عزیز — که شد از بخت بر همه ناچیز

فی صفت اهل الارض خاصته و عامته

زان بنی آدم از صغار و کبار — که برآورده شد ز جمله دمار
زان بجان اندرون خلیدن پیش — بچه را در کنار مادر خویش
زان بریدن بمنزل و بسفر — حلق برنای تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر نار — مرد را از دکان و از بازار
زان خصال سران سمر کردن — زان دعاگی شهان ذکر کردن
زان همه ملک با خلل کردن — زان همه خطبها بدل کردن
زان بناگاه بردن از سر تخت — بار بسته کشان دو صد بدبخت
تا چو بشنید از غم و رهی — دل بر این عمر بیوفا ننهی

[illegible]

کی

کلاه کیان گر

اینهمه هستی که در بدن است / نقش نه پیر و چار پیرزن است
نه و چار است مر ترا مایه / بر نشاید گذشت زین پایه
بر فلک شو که در جهان وجود / هر که برتر کریمتر در جود
تو بغفلت زیی درین مسکن / جان سکینت با دلی آمن
زردی زین سرای بی معنی / گوش بر گوشوار لا بشری
از پی پنج روزه بد مردی / گنج عقبی بدنی آوردی
باری ازین شکار زشت گریز / مرغ دنیا بدام دنیا کیسه
خرج کردی برای تن جان را / از پی نان ندادی ایمان را
لکن ار مال را شناسی ارج / زر رکنی بشهر کوران خرج
نبود سوی رزمی و بزمی / شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جعفری را چو نیست اینجا رخ / باز دار از پی تجارت کرخ
این که اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است
آنچه امروز ربع مسکون است / قطرهٔ از هزار جیحون است
هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی / نام عنقا چها شنیدستی
از زری دانهٔ عنب دیدی / مهرهٔ بوالعجب بشب دیدی
بازی روز و شب بانبازی / هست پیش تو همچو شب بازی

[illegible] پیر کرا ای پدر بدیده و لیکش [illegible]
تا بشب تا سحر [illegible] همی پاش [illegible]

فصل فی الحکمة والوعظ

پنج جو از بهشت ابد ارزان [illegible]
حکمت و دین پنج [illegible] و حقت [illegible]
تو چو جوینده جمال [illegible] حکمت
تا نشعار [illegible] همی چیزی [illegible]
تو چه [illegible] دل [illegible] حکمت
[illegible] چنین دل [illegible]
حکمت [illegible] چنین [illegible]
تا بن و جهان ازین [illegible]

ارج
معنی قیمت است و مجازاً بمعنی مرتبه و قدر نیز آمده

زکنی
صاحب برهان قاطع معنی زر خالص مغشوش رکن نام کیمیاگری ذکر نموده و در سراج اللغات نیز بمعنی زر خالص مرقوم است لکن منسوب برکن الدین نام شخصی [illegible] که زر خالص رایج کرد ۱۲

چون تو بردی ز عالم دین قوت / ملک را باز دانی از ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست / تو چه دانی که جنت جان چیست
کی برد شهوتت براه بهشت / تات حور و قصور باید کشت
همچو ربط رقیق و صورت زشت / چشمتان هست بهر هشت بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی / چند ازین نان و چند ازین خوردی
عمری آخر بدست کن روزی / که درو باشدت ز دین سوزی
گیرم اینجا ز دیوی و وشی / عیب خود بر همه همی پوشی
چو زیی در جهان بی روئی / عیب گوید من اینکم گوئی
تو همی پوش بهر جامهٔ خلق / عیب خود بهر بار نامهٔ خلق
که بدان تا هوا شود خشنود / عذر می نه که عقل این فرمود
گر چه بر خود بپوشی از پی فرع / از درون شرم دار شرم از شرع
اینهمه طمطراق بیهوده است / عقل خر راستی نفرموده است
جسم را از درون محمد وار / خر برای شکار شرع مدار
چون تو بر تن نه سپهداری / کم ز سگ نیستی بکش باری
گر ببیرد همی هنر در تو / از سگی کم نهٔ منخر تو
از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ
جسم را در ده بجاه و یسار / سگ دیوانه بر در دهش دار

چشم [illegible] ملکی [illegible]
[illegible] شود شود [illegible]
[illegible] بسوزن [illegible] شود [illegible]
[illegible] عاقل [illegible] عقل [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
نیست حاجت [illegible] این [illegible]
[illegible] او هم [illegible] زمین

فصل فی صفة الشهوة والحرص والشره

وَشی
بوزن هوش خشمگین و ترش روی و تند خوی و [illegible] طبیعت [illegible] و صاحب قوت باشد ۱۲

منخر
بکسر و فتح میم و سکون نون و فتح و کسر خاء معجمه سوراخ بینی ۱۲

تو که تن را چو جان نگهداری	گاه ازین عقل را بیازاری
نبود مر ترا بهی و بهی	با دل پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیا سرای آفت و شر	چون کلیدان زاولی بد و در
هست چون مار گرزه دولت دهر	نرم در کین و زاندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش	شاد همچون خیال کج اندیش
تو که در بند او گرفتاری	میکش از بهر او چنین خواری
تو بامید مخنه و روزبهی	از همه ناکسان و هر کهی
نیست با وی وفا و معنی یار	دیده و آزموده بسیار
جهل خس را پیامبری ندهد	آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم	آب و آتش بهم بر آمیزم
آز بسیار خوار مستحل است	پادشا صورت و گدای دلست
چون سرابیست آز تشنه فریب	همچو سیلی است آز رخ نشیب
خوردنش را چو تشنه گردی هیچ	چون بدو در رسد نباشد هیچ
هست چون معده معویه آز	که بخاکت از تن تو گردد باز
آتشی را که دیو جنباند	ایزدش جز بخاک ننشاند
حرص بگذار و ز آز دست بدار	حرص و آز است مایهٔ تیمار
حرص را هیچ خواند قهر اله	زان ازو عاقلی نساخت پناه

[illegible]

مار گرزه بکاف فارسی مار سیاه کفچه دار ۱۲

نسخه حرص کس

تیمار غمخواری و خدمت کردن ۱۲

بعزوری ببرده خواب همه	نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه	دیده سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش	یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو باز	صورتی سوی حلق و شهوت و آز
زین دو گر در فنا نه پرهیزی	در بقا از دو دو نشان خیزی
چیست دنیا و خلق و استظهار	خاکدانی پر از سگ و مردار
هر یکت خامش اینهمه فریاد	هر یکت خاک توده اینهمه باد
هست مهر زمانه با کینه	سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم	چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار	آدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان منگر از پی رازش	چه کنی رنگ و بوی غمازش
اینجهان زان جهان نمودار است	لیک آن زنده اینت مردار است
جمله چون بحر دانشان بشرف	آخرش درج در و اول کف
خانهٔ دان شکسته زیر و زبر	نقش دیوار بر درخت و سپر
نه درختیش میوه آرنده	نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل هر دو بر تو بنموده	تو بغفلت ز هر دو بشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز	همچو آدینه کودکان از گوز

صفت مرگ و عمر و دولت [illegible]
دیر دور زمانه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب بهش
می شیرین و میزبان ترش
میزبان بی حساب و بی آزرم
خوردنی جمله سرد و آتش گرم
[illegible]
آب در دیگ و روغن اندر [illegible]
[illegible] عقل کل [illegible]
[illegible] عقل کرد [illegible]
از بلاها و دشمنی و بهی

نسخه خورد

مرد احمق به بود دستور	ور نه ماند چو ابلهان مغرور
ذکر الافلاک و ما فیها من العجائب	احسن من المخدرات الکواعب

الباب السادس

باب سادس ز گشت نه فلکست	غیبت عاقل که اندرین بگسست

فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر وسیرها وعجائبها والشر والخیر والرد والقبول والنفع والضر والصعود والهبوط قال الله تبارک وتعالی جل جلاله ما خلقناهما الا بالحق وقال الشمس والقمر بحسبان وقال الله تبارک وتعالی والسماء ذات البروج وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم من آمن بالنجوم فقد کفر

چند پرسی ز چرخ و گردش	سجده‌ای ار گری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک	جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد رنگ چیست محتالی	روز یک چشم چیست دجالی
روز و شب را سوی زیرک و غمر	تحفه از وی غمست و غارت عمر
زشت باشد بخاصه از ابدال	جز بعبرت نظارهٔ دجال
چیست چنبر سپهر دهر افروز	رسن پیشه چیست جز شب و روز
در فکندت بچنبر گردون	بهر گشتن زمانه پیشه رسن
برهٔ چرخ چیست مردم خوار	زو خور خویش هیچ طمع مدار

[illegible]

کی دهد باده خاصه نوش گوار	گزدم نوشش خوار نیش گذار
راستی بر کمان چرخ مزن	زانکه گشت او کمان تیر شکن
گرگ پی باش تا چو نی و غژ	بز پیر فلک بخیره مبز
دوستی زاب زیر چرخ مجو	زانکه او که تهی بود که پر
جگرت گر ز آتش است کباب	تا ز دلو فلک مجوی آب
ماهی تشنه کو فلک سپرد	خود همه آب روی خلق برد
این همه رهبرند عاقل را	گرچه ره بر زنند غافل را
گل فروزند و دل گداز همه	دیوسوزند و دیوساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند	همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو دارند	همه گل صورتند و پرخارند
همه عطار شکل و ناک دهند	همه بزاز روی دلق دهند
گردن گردنان شکسته چو برق	تیرباران کند بغرب و بشرق
چون گل و نرگس ارچه بر که زند	بلعجب خنده بیهده نکنند
گرچه شاکر حکم تقدیرند	همه عین خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند	تو نه بدهی و از تو بستانند
ایکه بر چرخ ایمنی زنهار	تکیه بر آب کرده هش دار
طفل چون رسته مار کم داند	نقش او را تتی تتی خواند

هست چون مار گرزه بر دیگر
از برون نرم و در درون پر زهر
گرده باشد چو بیرت ارده گر
تا تو آگه شوی ز رنج پیار
کار دین و آسمان این عالم
هست گردون دوزخ و هم دو هم
ممسح کرد ابها بین زشتی
تو چنین خوش نشسته در کشتی
روز و شب غافل و نهفته
تو بدل غافل و بتن خفته
هر بامداد درین جهان باری
هیچ معنی ز راز و کاری

قی: نام زمینی است ... [illegible]

تتی: صورتهائی باشد که ... [illegible]

تمثیل فی احوال اصحاب الغفله

آنچنان بنده که در زمین باری
آمدی کرد رنج بر سر وی
گفت با او زرد روئی دانی
سر آن [illegible]
کاین چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عمرو دانا درین ره و منزل / هیچ نا کرده ذرّه حاصل

تو چو کوزی بحکمت آکنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفای سپهر کینه مدوز / کایچ کینه نگه ندارد کوز

تو وفا زین سپهر چشم مدار / زانکه هست این سپهر بدکردار

این جهان نیست دون و دون پرور / وین سپهر نیست کوی و چوگان گر

تو برین مرکز آن یزدان باش / خواه چون کوی و خواه چوگان باش

تو چو یزدان پرستی از شیطان / ایمنی در جهان و با سامان

هست پیمانهای کون و فساد / انده از هست و بود و بهر معاد

خلق آگاه بیش و کم شد نی / رفته و آمدست آمد پی

زین سه بد عهد شخص فرسوده است / زین سه پیمانه خلق آسوده است

اختری که عمر را ساید / بهر پایند کی ترا پاید

اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این دور گنبد دوّار / هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد

این بهار زمانه بی دی نیست / عمر ما جز هبا و لاشی نیست

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز / مختنق کرد کرمی اندر مغز

بوی گل دان حیات این عالم / موت همچون زکام هر دو بهم

نسخه: برشود

کانچه آن نیست گر دهست کند / وانچه این بر فراشت پست کند

زمنی دان زمانه ساخته را / بی نوا دان فلک گداخته را

نقش نقش مقیم کی باشد / هر که آن نقش کرد بسته اش

در سخاوت بکودکان ماند / بدهد زود و زود بستاند

خود ببخشد دهد بتو سپارد باز / خود دگر بید بد و ستاند باز

زود بخشنده زود ستان فلکست / پیر با فعل کودکان فلکست

ذوق این خطّه خطا و خطر / هست مانند حوض نیلوفر

زود بدهد ز بوی خویش زر و رش / چون شب آید هم او کند کورش

زود بخشد ز سوی خویش قوت / چون شب آید هم او بود تابوت

روز در بویش افکند پرواز / باز شب جان بد و سپارد باز

بد و نیک فلک همه تلف است / که هبوطش برابر شرف است

گر ازین چرخ با نقاب شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی

زانکه نامحرمی تو از گردون / داردت پیش خویش خوار و زبون

هر که او بنده گشت گردون را / گرد صانع خدای بیچون را

بنده چرخ بنده حق نیست / مرد را نام مرد مطلق نیست

چون فسانه است حال چرخ کبود / سر افسانه هر چه بود نبود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و مافیها

عمرو دانا در جهان دین نرسد
از کجا در ره و یقین بر رسد
زمنی دان زمانه ساخته را
بی نوا دان فلک گداخته را

هر که از کاهلی ایخه کرد و نیست
آنجهان پیشهای پر دو نیست
هر چه اندر جهان دین باشد
دشمن آسمان زمین باشد
نردبان سوی گل گرایان نیست
نردبان سوی گل گرایان نیست
خوار در کش فلک تو اختر نیست
زانکه او با زمانه ساخته است
هر که با او زمانه در ساخت
عقبی او را ز پیش بنوازد
تو که در بند حرص و آز شدی
هیچ خود در دهان گاز شدی

نسخه: برچه

نسخه: دل

هبوط بمعنی فرود آمدن است لهذا اهبط کواکب ضد شرف است

ای گرفته بدست حرص و امل | پیرزالی سر تو زیر بغل
دل ز دنیا و مهر او بگسل | که بر آرد ترا ز حاصل دل
گر بچشم تو هست دختر خال | هست مکروه و زشت و ساحر و زال
دینی ار چه فراغت حالیست | آفتش کبر و فخر محتالیست
مرتبت را خرد گزیده کند | باز آزت گدای دیده کند
زار مانده است مرد ز بی دینی | تنگ چشت را کری دینی
مده از بهر لاف احمق وار | رخصت دین برخصت دنیا
دل بی برگ را نوا نورست | بی نیاز از خدای و دین دورست
ان فی دیننا بخوان و بمان | مرکبت را بتاز و تیز بران
صدمت شوق ده برای براق | تنگ شد بار انتظار فراق

فصل فی المجاهدة وترک العادة

چه کنی در کنار ما درخو | آخر ای نازنین کم از دود
پای در نه براه بی فریاد | بر خرد خوان که هر چه باد اباد
خردت را بران و دست بدار | بر خرد شرع مصطفی بگمار
چون بیوبارت نهنگ سقر | دست بر سر کنی نه بینی سر
سیم را در دل ایچ راه مده | بلک نامهٔ سیاه مده
قدر سیمی که حرص نشناند | فرج استر همی نکو داند

آنکه با میل مال و میل بماند | زنده در دل بمیرد و دل بماند
با میل و میل مال تا بپیچد | از فضول سخن همی بمن
تا بترس بسی کمان مسکن | تا بعد بیرشت جان ممکن
تا بعد وی نعمت پیست ممک | تا بعدو از نهی تقید نعل
نعمت و نشست سر کف | سر نشر وه
علف بت و حد جمت علف | بر است نه بیکف
سر آن دمار | علف نشت سرو
سر نوره دست وزد | را و ده طلب

نسخه برن | نسخه بدآن

بیوبار دیدن
تا جاو دیده فرد
بردن ١٢

تو طلب کار قوت و خصم تو باز | چنگ کرده بخنجر تو دراز

التمثیل فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

سوی خود را زنی بدید دژم | تنگدل شد بشوی گفت این غم
گر برای منست یا بی شاد | ور برای دلست پشت باد
از پی نان مریز آب از روی | بوحنیفه ز بوغیاث مجوی
آبرو از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی | تو و کاکا و کوکو و کی کی
زهد عیسی و حرص قارون بین | گفته در شان آن و در حق این
ورفعناه بخوان و بیاز | فخسفنا ز سرنشیبی و آز
این بزهد آسمان گرفته بناز | وان شده خاک خوار از پی آز
عقل و جان گفته از پی زر و سیم | ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا کرامتی نبود | قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد | بر زمین موری از تو باز آرد
انجهان مبارکت باد ان | ورنه این کن وزاد جهان بستان
مرد خرسند میر کوهی بود | مرد طامع بی آبرویی بود
ورنه از حرص گندمی کت خورد | گرد خود همچو آسیا میگرد

ذکر الاجابة و الا عد امثل الدواء والداء الباب التاسع
باب بنیان تمام گشت سخن | سخن آدم زد و دست دشمن
ذکر الحکمة اعلم فانها من الکلمات
فصل فی العجب والمعجب
مرد محرم از رزکان درم نبود | مهر او عقل بود علم نبود
مرد عاقل چو مهره گردانست | مهر او عقل بود مهر انست
زانکه گردان دیو فا باشد | چون بود مهره که بیوفا باشد

نسخه تمشیت

آتی

با هوا مهر و کین چه درخورد است / که هوا گاه گرم و گه سرد است

با هوا خود به نیک و بد مامیز / چون بیامیختی سبک بگریز

باز وقت وفا ز نیک و ز بد / زود کینه و نه مهر خرد

دو رخ آنکه که پرده بردارد / متقی دوست را نیکذارد

داند آنکس که لوت بینی نیست / کالاخلاء چو لیت بینی نیست

بغض گر ز ستی بود دین است / مهر گز علتی بود کین است

تو و من گرد آدمی را دو / بی من و تو تو من بوی من تو

تو و من گمرهیست زو پرهیز / در من و تو با سبلهی ماویز

تو تویی من منم سر رنگ است / تو چنان من چنین سر جنگ است

با خودی هر دو دیو وش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم

خوش بوی اندرین کهن گلشن / چون ز تو تو برفت و از من من

تا تو خود راهمی نباشی اوست / بو نه دشمنان و کوزه دوست

دشمن از دوست گاه آز و نیاز / خبر بود و زبان نه بینی باز

دوستان را بگاه سود و زیان / نتوان دید و آزمود توان

در افام وا باز دادن اوست / زانکه در وضع دوستی نکوست

فصل فی الاخلاص والمودة الخالصة

دوستی دوست را بهان شد / دوست حاضر نبد پشیمان شد

گفت زن زر که [illegible]
گفت نقدی [illegible]
زن ورا گفت [illegible]
گفت [illegible]
زن بیاورد [illegible]
[illegible]
بعضی آنچه [illegible]
پیر آمد ز خانه شوی باز آمد
چون زن بنگاه شوی خود [illegible]
زن بشوی [illegible] احوال
گفت با شوی قصه [illegible]
شوی شد مرد و [illegible]

لوت
بمعنی رهینه و اقسام طعامهای لذیذه و آکوک اثر آمده ۱۲

جمله بود آن نهاده صد دینار / بیت برداشت مرد در رقت کار

صد اگر در زر آنچه بماند / مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را دهم دینار / که مرا شاد کرد نیکو یار

بی حضور من اینچنین سره مرد / مال من زان خویش فرق نکرد

جمله درویش را دهم مالم / از چنین دوستی چرا نالم

هست شکرانه کنون درخورد / زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند / کز مراعات هم نیاسودند

مال و جان دوست را فدا کردند / راحت دوست را غذا کردند

تو بدانکی درم که دوست برد / سینه ات همچو نار پوست درد

چه کنی خیره دوستی دعوی / همه گفتار هرزه بی معنی

با بد و نیک وقت داد و ستد / نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست را گر زهم بدری پوست / گر کند آه او نباشد دوست

دوست گر کاس و کاسه در بود / از پیاس و سبوسه دور بود

ور بگوئی بدوست بر جه هین / گویدت تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ دیدار است / نرم و تیز است و روشن و ناراست

یار بد دشمن است رو بار وی / تو از این یار روی دوری جوی

مر و را ره زنی یقین باشد / هر قرینی که دون دین باشد

مر او را در بطانه یار بد است / در صحن خانه مار بد است
یار بد را [illegible] بچشم / [illegible]
شاخ بی برگ و میوه خار بود / یار بی نفع و نیع مار بود
مر ترا آن رفیق دیار بود / گر به نیک و بد بکار آید
دوستانی که بی دریغ بود / دوست را همچو تیغ بیغ بود
یار همکار هست بسیاری / لیک هم کیسه کم بود یاری

بطانه
بمعنی آستر قبا و غیره و اندرون شکم و سینه است و مجازاً بمعنی اراده باطن و دوست دلی و دوست پنهانی نیز آمده ۱۲

همه یاران کور و چیره زبانند
ریش خود می‌دهند و شادانند

التمثیل فی رفقاء السوء

دشمنی با تو [illegible] و قلاش
دوستی با [illegible] دوستی او را باش
[illegible]

التمثیل فی مدعی الاخوة

آن شنیدی که عمر بن خطاب / دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سؤال / که کیانند چیست آن احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یکراه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده‌ایم / یکدل و جان و یکزبان شده‌ایم
گفت عمر که بی حضور دگر / کیسه یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید / یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم / وز زر و سیم یار بی‌خبریم
گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلّم نیست
بدل آنکه برادران باشید / که زر و سیم یار برباشید
هیچ ناید تغیّری پیدا / نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بحبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش / بر زر و سیم نا شده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند / کز غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو / حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان نه زان سانند / همه از بیم نان هراسانند
هر یکی را شده است یکتا نان / مهتر از کوه قاف در میزان

دوست گرچه دو صد دو یار بود / دشمن ار چه یکی هزار بود
مرد را خصم و دشمن دانا / بهتر از دوستان همه کانا
از تقی زین طلب زغا لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین ار ز هیچ خواهی پر / از صدف مشک جوی ز آهو دُر
آنکه از حس چشم و بینی و گوش / زان ببین زین ببوی زین بنیوش
ناید از گوشها جهان بینی / آنچه چشم و نشنود بینی
از هواس ار بجوئی اینهمه ساز / آن ازین این از آن نیابی باز
که بدیدست در جهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت پر / بدی از قرین نیک مبر
گرچه صدبار بازگردد یار / سوی او باز گرد چون طومار
زین بدان رخ هسی بگردانی / باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانه رازند / رنج بردار و گنج پردازند
با نفایه و مهره بخفت و بخیز / نه در آمیز چیت و نی بگریز
مطلب گرچه جرم فرمانی / یکی از مقعدان زندانی
نه ظفر زین ستوده زان هرب / که چنین آمد از حکیم عرب
آن طلب کن که دارد دارد / تا تو از وی وی از تو نازارد
صفت دوستان زه تحقیق / از علی بشنو ار نه زندیق

دوست نادان بود بلای تو
[illegible] عقل دشمن [illegible]
چون ز نادان [illegible]
عقل باید [illegible]
وقت عشرت از [illegible]
گه نشستن [illegible]
دوست [illegible] زن
[illegible] دشمن [illegible]
دوستی با [illegible]
[illegible] دست خود

تا نباشی حریف بی خردان / که نکوکار بد شود ز بدان
باد کز لطف اوست جان پرکار / زهر گردد همی بصحبت مار
زرد روی زر از قرین بد است / ورنه سرخ است تا قرین خود است
صحبت باغها بفصل بهار / باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که نامش عام / شد ز گلها عزیز و نیکونام
چون بگلها سپرد نفس و نفس / روغن کنجدش نخواند کس
این برست از سبوی و آن از گل / گل از نیک نام و او از گل
با بدان کم نشین که در مانی / خوپذیر است نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده / که مه و به شوی ز صحبت به
خوش خواز بدخوان سترک شود / میش چون گرگ خورد گرگ شود
اسپ توسن ز اسپ ساکن رگ / گشت هنجو اگر نشد هم تگ
گر بدی صورتت بود دستهٔ / بد دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت / گرچه خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است / زشت نام و تباه و استنبه است
با دو عاقل هوا نیامیزد / یک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک چشم داند زیست / جان شناسد که دوست دشمن کیست
انگشش چون دل پیاله به بین / از دهانش دل چو لاله به بین

باکسی کو ز ناکسان من است
هر که اندیشه‌اش ز دوست بود
جامه چون عیبه دوست و دشمن عیب
عیبه عیب دوست و صدق و صفا
نیست با هیچ باره صدق و وفا
نیست با هیچ کس علیک سلام
چون بغلت شود بد و نیک
از بد و نیک بر تو جان باید
دوست و دشمن ز تو برون آید
دوست بنشناسی زان سبب
آن نعت چشمه حسد [illegible]
دوستی با خلاص [illegible]

عیبه معنی جامه‌دان چرمین است و در این محل مجاز آمده ۱۲

استنبه هر چیز زشت را گویند و بمعنی کابوس دیو صاحب قوت و قوی بازو نیز آمده ۱۲

مر ترا زو وفا نخواهد خاست / که تو زو نیست با ترا زو راست
پس تو اکنون نه به نه بد را باش / دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد عشق و لقمه زنان / بی مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود / دوست را عیب پوش دوست بود
دل در ایشان مبند کز کیهان / همه آدم دهند و مرجان جان
نیک را از بدان چه چاره بود / زانکه عقرب هبوط ماه بود
خلق جز بهر بند و هیچ نه اند / همه را آزمودم ایچ نه اند
گر همه در جهت فرو ریزد / مرد عاقل ز دنیا ویزد
چون نه همچو مه به نور گرو / همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یک سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت
جفت باشی خدای ندهد بار / فرد باشی خدای باشد یار
با چنین تیرها و جوشنها / دانکه تنها ترا به از تنها
ملک عالم بزیر تنهائیست / مرد تنها نشان زیبائیست
با کسان در نگاهداشت بوی / با خود آسوده شام و چاشت بوی
چو تو تنها نشستی از سر و بن / با خودت هرچه آرزو میکن

چو تو تنها بوی ز نیک و ز بد
کم نشستی بود و یاری ز دد
چون دلت شد بغم زبون و نژند
پیش ازین باشدم کسی یاری داد
گر دو چیزی گرد با عقد
چه کنی صحبت کسان بتقلید
چو سگ از تو آید را آورد
پس بیادی هم از تو بگریزد
ماهیی در تو بنگت چو بند
با تو یکدم بدرد طی بنشیند
گر شود العیاذ بالله بد
باشد پیش از دو بجان خورد

دل نخواهد ترا ز بر بکسل / گر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان / چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه دل بود ز بر بکسل
چه کنی با حریف بی معنی / پس ندیم تو شعر چون شعری
بس کتابی جلیس با خردت / تا نگوید بخلق نیک و بدت
غربی به ز جفت کوته بین / ماه تنهایی به که شش پروین
هر کجا داغ بایدت فرسود / چون تو مرهم نهی ندارد سود
هر کرا هست دوستی دمساز / بشهی در جهان دهد آواز
من بعالم درون نمی دانم / دوستی زان همیشه حیرانم
کو درین روزگار یار بیار / هر که باشیم استوار بیار
هرزه دان هم شریف و هم خس را / کو کسی کو کسی بود کس را
گرچه خوش بو ترنج و خوش کله اند / زود سیرند و تنگ حوصله اند

فصل فی صفة المحبوبین

باز زین دلبران عالم سوز / عشقشان آتشست و دلها کوز
گرچه از چهره عالم افروزند / از مژه دل درند و جان دوزند
از پی بردن روانها را / چشمشان چشم کرده جانها را
ببرند آبروی دولت جم / زان دو زلف و دو ابروی پرخم

همه در بند کام خویشتن اند
عاشقان پیششان چو شمن اند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شمن
بت پرست

مرغول
موی پیچیده و پیچ و تاب

دول
مکار و محیل

رنج کاران گنج پاسانند / زر نگه دار و راز پاشانند
مرد صورت پرست کس نبود / هوش او جز غم هوس نبود
روز نیکی نکو شود با تو / چو بدی دید بد شود با تو
دوستی از پی درم دارد / زهر و پا زهر را بهم دارد
چون تو از ابلهان گزینی یار / یار غار تو عار باشد عار

تمثیل المدعی بمحبته عنیزه والکاذب بحجبه

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و سه گاو
نوعروسی چو سرو نو بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریک / شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نیازی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زال از پی خورد / پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مرد ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت پیش گاو نبیل
کای ملک موت من نه مهستیم / من یکی پیرزال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید / شو مر او را ببر مرا شاید

من بقسم تو دانی و دختر
سوی او رو نگار من بگذر
بی بلا ما ز من شمر داور
چون بلا دید در سر داور
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بجمال نکو بود بهشاد
بجمال بهشت [illegible]
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست
از درون خالی از برون سیهست
دوستی ابلهان ز تقلید است
در ره عقل و نفس توحید است

تکاو
الکاست که معنی ملک بوم و [illegible]
۱۲

یار نادان چو شد ترا همراه / پس درازی راه شد کوتاه
ببر از دوستی خلق سبک / دوستی سنگ و حلق شعر تنک
سنگ در ظرف شعر نتوان برد / نبود دوست با عرابی کرد
خنک نای است در صفت نادان / تنگدل باشد و فراخ دهان
تا بوی تندرست حکم روان / دارد دست خویش چون دل و جان
چو شود موی از تو دیگرگون / آن شود موسی این شود قارون
سوز بی نور بینی از خویشان / راست همچون چراغ درویشان
چون کم آمد براه توشهٔ تو / ننگرد در کلاه گوشهٔ تو
دل تو با خدای خلق ای حر / چون جوست ای زنیم جو کمتر
گر یکی دانه بهر زر باشد / با زیک خانه بهر خر باشد
در جهان اینک علوی و سفلیست / صفت هر دو باز گویم چیست
آن یکی پیر تنگ میدانی / وین یکی زال سبحه گردانی
شکر و تسبیح میکند جاوید / بد و تا مهرهٔ سیاه و سپید
همه در گرد درگهش بطواف / مرد سجاده باف و کشتی باف
زابلهان رازهاش پوشیده است / لیک عاقل همه نیوشیده است
نه همی گویدت فلک زفراز / از خرد نردبان کن و برتاز
لیک می نشنوی که کر شدهٔ / عقل بگذاشتی چو خر شدهٔ

گر ترا گوش نیست [illegible] / [illegible] فلان آواز
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] چنین

کاواک: خالی و بیمغز و هر چیز که میان تهی باشد ١٢

مینو: در این محل بمعنی علوی است که در برابر سفلی باشد ١٢

چون کتابیست صورت و عالم / کاندر و اندبند و پند بهم
صورتش بر تن لئیمان بند / صفتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش و سخن در وی / تن او نو و جان کهن در وی

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون / بود در لیلی آنچنان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد / همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بود خود بگذشت / رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش / بیخبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام / صید را بر نهاد بر ره دام
زاتفاق آهوی اوفتاد بدام / مرد را ناگهان بر آمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را / وانچنان روی و چشم نیکو را
یله کردش سبک ز دام او را / ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست / آنکه در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست / همرخ یار در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته ببند / هست گوئی بیکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من / برهانمش زین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق / شد مسلّم ورا شهنشه عشق

راه دعوی روی تو بیمعنی
بخرد از تو زانکه این دعوی
ای دریغ از دو گفت کوته کن
با چنین گفت کرد بهره کن
دور از این عرض سخن [illegible]
چون زنان زین چنین سخن بگریز
دعوی دوستی تو با معبود
پس طلبکار لذت مقصود
گر تو مقصود خود گرفتی دوست
بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی بی‌چون
شده بجهان چنین مفتون

اینجهان زانه مزرعه بنهاده است / عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چکنم / بر خود و اصل جاهلی چکنم
تو بگوهر ورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی
چه کمست ای بزرگزاده ترا / در گشاده است و خوان نهاده ترا
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان / بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی در جهان نشبگیری / دو سلام و چهار تکبیری

تمثیل الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشه زاده / گر ورا ملکتست آماده
باشد اندر سرای و حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراز نگذارند / پاس او سال و ماه میدارند
آن وشاقان پر فغان و فضول / همه با لهو لعب مشغول
در سرائی که بارگه باشد / زحمت وانبه سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه فغانشان در جوش
وان ملک زاده ساعتی بیکار / نبودی رقیب بی کردار
مر این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت ملک منتظر است / از عبث جمله بخت تو خذر است
تو اگر نسل آدمی بنسب / پاک دار از عبثها همه حسب

کار کن پنج [illegible]
[illegible] سلطانی
[illegible]
ای در دنیا که خبیث [illegible]
کی ماند ز نعمت [illegible]

تمثیل فی نفس الانسان

آن شنیدی که رفت زی [illegible]
[illegible]
[illegible] بود [illegible]

وشاقان
خدمتکاران و غلامان ساده رو

چون گواهی بداد قاضی گفت / نه فلان را مر وحید تو بود
از عطا بود کام و راحت روح / مر دگفتا ز فرزدق و اشعار
گفت قاضی چو تو ز نادانی / قول تو من کجا قبول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح / گاهی تو با مردقی و رادی جفت
که فرزدق همی و رابستود / شعر او را بداز کرم ممدوح
من ندارم خبر تو رنجه مدار / منقبتهای خود نمیدانی
من همه کار بر اصول کنم / من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر ز آدمی چو آدم باش / راه او را به پیش و نه کم باش
آخشیجان و گنبد دوار / مرد کانند زندگانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش / زانکه بس همراست تیمارش
در گذر زین سرای پر حیلست / ز دبان پایه غم و خللست
گوشه گیر زاین سرای مجاز / توشه آن جهان در و میباز
جز بی زاد و بود عالم حق / روز لاخیر دان و شب لاشی
گرد دریا و رود جیحون گرد / ماهی از تابه صید نتوان کرد
جان بکف بر نه و دلیر آسا / قصد این راه کن در و ماسا
این دو روزه حیات نز چه خرد / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا پنج تو بآب رسد / ماه خیمت بآفتاب رسد

گر دلی تو نمودی معذوری / زین طریق دوستی بی دوری
بسته ای کم دست بحاصل نقل / هر که او از دل شد دانه عشق
تو چه دانی ز فرق منش حق / چه شناسی بیان و پیش حق
تو که در بند آنی و مانده / کی جهان و نهان او دانی
وقت را شکر کن که در ایام / زاده در میانه اسلام
خواری دخم کفر دیده نه / شربت کافری چشیده نه

نسخه
داند

سعی ناکرده در ره ایمان | پشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد | گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام | یاد میکرد بر کشاده کلام
محنتی جمله یاد میکردند | فوت ایام کفر میخوردند
بود عبد الله عمر حاضر | لیک زان درد و رنج بد فاتر
محنتی زو دگر د بر خود یاد | زو عمر بر و زبان بکشاد
گفت ویحک چه لاف باشی تو | خود مراین درد راچه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد | مر ترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده | تلخی کفر هیچ نچشیده
درد ایام کفر خورده نه | خویشتن را ذلیل کرده نه
اینچنین درد و زخم ما دانیم | زان بدین رسول شادانیم
تا نچشید تو درد و هسته عار | هیچ نابرده ذل استحقار
نشناسی تو لذت ایمان | قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلی بود | وان چه بندی وان چه غلی بود
شکر اسلام کرد ما دانیم | کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان غنای ره بردند | تو نامرد راه بسپردند

نو نباید مردمی این ره و دین را
حمله کردی چو اسب آهن را
پیچ پیچ است [illegible]
ای نیکو در دین [illegible] صواب به مرد
زنی در ره صواب [illegible] بنود و درد
زحمت ان از این بنود و درد

فصل فی الصلابة فی طریق الاسلام

رفت مردی کار روم و فدی از اسلام
[illegible] زجهاد [illegible] نام
تا بشنود زجهاد بانگ شه [illegible]
و بنی افتاد و شان [illegible] شدند
جنبش ازان [illegible] بسته شدند

علـ

علوئی و دانشمندی | خیر مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شاه عظیم الروم | کرد بر هر سه شخص حکم سدوم
گفت شست مغانه بر بندید | بت بمعبود خویش بپسندید
ورنه من هر سه را بسوزانم | بکنم هر بدی که بتوانم
نشستند هر سه رای زدند | هر سه آن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست | بسته در چنگ خصم عهد بگست
بعد از ان چون فرج فراز آید | بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع | جد من بر همه شریف و وضیع
خیر را گفت مرد دانشمند | کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم او دلیل بس است | علوی را پدر خلیل بس است
من نباشم مخنث دو جهان | گر بد من جهان شود ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید | گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مر مرا یکسان | نام نیکو گزیده ام ز جهان
سرفدی کرده ام ره دین را | کبر و عار و جان و تحین را
کشته بهتر مرا بنام نکو | که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد | بر در عار و ننگ قعود نکرد
ای بمردی تو در زمانه مثل | خیر مردی چنین نمود عمل

خیر مردی چنین عمل بنمایست
وز هر بیهوده زین فقع گشادی
هر چه جز راه حق مجازی دان
هر چه جز یاد دوست بازی دان
هر چه جسمست رنج [illegible]
چه تو خردی ز بازی آید
عقل و جان پرده دار فرمانند
جان ار آتش نبات و جسم اند
آنکه عقل نبات و حیوانست
[illegible] از انقطاع اسبابست
عقل و جان ملک پادشاهی اوست
ملک او در حضور الهی اوست

فقع گشادن
تفاخر کردن و لاف زدن و تحسین نمودن

وضیع
فرومایه و خسیس

عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند ما اطفال
غازیان طفل خویش را پیوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذو الفقار شود
مادران پیش خویش از آن بمجاز / دختران را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید / آن بگه بانوئی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل دکانک از پی آن کرد / تا بدکان شه چو گردد مرد
اینهمه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست
تا بر این و بران بیانبازی / آدمی زاده میکند بازی
زانکه خود نیست از درون سرای / در دبستان عقل بازی جای
بند کاز ادیب بیگانه است / خواجه را خود ادیب در خانه است
شاهزاده است آدمی و نسیب / نبود هیچ بی ادیب ادیب
آدمی عالم مقصر نیست / همه هم او و هم همه زو نیست
تو که باشی هنوز آدم را / تو که باشی ز رستم و حاتم را
که ستور است و دیو در پایه / هم فرومایه هم گرانمایه
هر که بی راه خردی باشد / از ستوری و دد دی باشد
آدمی بی خرد ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود

[illegible]
تا چو بابی عالمی [illegible]
این سپس کار [illegible]
[illegible] آب و [illegible]
تا نمانی نهان و [illegible] زمان
[illegible] آسمان [illegible] گلشن
تا برین باغ و ضعف این گلشن
تا سر این باغ و روان نسیم
تا رسی از در و [illegible] نعیم
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] و زبان [illegible] نس
سال و مه بنده و ز غم [illegible] نس
ور لباس [illegible]
دست حق بینی [illegible]
اعتقادت بسست و همت پست

رازق

زمن
بر جای مانده

نسیب
عالی نسب و نژاد

رازق خویش را نمیدانی / بندهٔ آب و جا کرمانی

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور / شده از عمر و عیش خویش نفور
مر ورا ده عیال و کسب قلیل / گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رخ بر تافت / بو که راحت سبک شتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت / راحت خویشتن در آن پنداشت
بسر چاه ساری آمد مرد / بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچک / که ز گنجشک بودی او ده یک
گفت مرد اسکت بکن کاری / تا بر آید مگر ترا باری
از من خواجه صد درم بستان / مرغ را ز آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب / آب ده مرغ را بسک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود / به از این کار خود نشاید بود
بیکی دلو سیر گردد مرغ / صد درم مر مرا شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت ذی سر چاه / خود ندانسته فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید / مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چون بود / که تن من درین عنا فرسود

او در آمد و گفت کای نادان
امتحان تو ام من از یزدان
تو مر این مرغ را ز چاه پر آب
سیر نتوانی ز آب داد آب
ده عیال ضعیف چون داری
طفل را خیره خیر بگذاری
رازقم من تو در میان سببی
پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب
کار اطفال خسته در دریاب
من که روزی دهم ترا با هم
راه ارزاق بر تو بگشایم

جان بدادم همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نگردی دور / چند دارد ترا جهان مغرور
حج چه داری بگفت و لبیکی / جامه مفکن بر آتش از کیکی
نه به بیجات زر بدانجا زور / نز پی گلشنی و نز پی گور

التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف / گفت کای سر بسر دغا و خلاف
تو در آزی و نیز در بازی / با تو آن به که گوز هم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید / دایهٔ جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی عذاب تست / مانده پستان دیو در دهنت
ای هوای هلاکت اندیشت / سر پستان سیه کند پیشت
کودکی مادری که از سر درد / شیر یک طفل باز داند کرد
گردت ارچه چو گوز بن گردن / شیر پستان عاقلی خوردن
تا گهی باشد از در پستان / اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت امل دراز کند / اجلت خور ز شیر باز کند
دل خورد شیر او چو گاو سبوس / بر دعای چو پارسا سالوس
باز کن خو ز شیر خوردن پر / طمع از شیر ماده گاو ببر
بر سر پل دل و خطر چه بود / در سرای خطر خطر چه بود

لعین که ابلیس داشت از دوری [illegible]
[illegible] منش لعنت ابد [illegible]
[illegible] عقل و دین داری
زاد و من [illegible] قبله کلین داری
خانه چند را نکو شمری
بر [illegible] نقش [illegible] شمری
سال طوفان و خانه [illegible]
[illegible] ماه و دست [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
خانه را [illegible] زود آرد
رود و شب کار [illegible] ایران
[illegible] آب [illegible] ویران

چون ترا برد در سفر طوفان / بر تو خندد نه نفس تو پس از آن
بر دکان نفاق و تلبیست / دست خوش یافته است ابلیست
هست از وامر و نهی و آز و نیاز / از تو پیش است و عمر دست انداز
آنچه سود آید او برد بدرست / وانچه باشد زیان زمانهٔ تست
تا گرفته برشوت از دین نور / رایگان دیو را شدی مزدور

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل / چشم روشن بدار تا را دل
بجدای ار بود ز بهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی / بر خود آن راه نارچست کنی
برکشیدت بدست عافیتی / آخر این پوستهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی / هم در آن دم ز آب چون آیی
راد مردی گزین تو با دل خوش / همچو سفله مباش خواری کش
اهل دنیا بخوبی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی
غافل از روی جهل و از ادبیر / ابلهان سوار کش در زیر
کی بخسبد مگر دمی بغرور / اهل عمر تا بآخر صور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدای و ز خلق گشته دور
هر که گشت از غرور و غفلت مست / نیکی آنجهان بداد از دست

آنجهان در غرور دیو آن یافت
[illegible] سالها [illegible] یافت
[illegible] آیت بکار [illegible]
زانکه [illegible] صبر کردن [illegible]
هادی ره بحجت [illegible]
وان طریق اندرین ولایت [illegible]
کی [illegible] گردد
[illegible] کودک و کودکی [illegible]
علم دین کان [illegible]
[illegible] اعتقاد و [illegible]
لا [illegible]
دل [illegible] کوته [illegible]

تا نگذاشت عاقل از آتش | کی برآید ز جانش خندهٔ خوش

فصل فی صفة المغترین فی دار الدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف | در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بروی پیر | آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی | با بریخ زمانه محزونی
گفت چونی سلامت و خیر است | لفظ من سال و ماه لاضیر است
گفت دیگت سخن خطا گفتی | همچو نادان بخود برآشفتی
آدمی خنده آنگهی دارد | که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی | خیر چون باشد ای دد دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی | از سلامت تو بهره بگرفتی
نا شده در بهشت و دار سلام | چون سلامت بود دنیافته کام
چون ازین هر دو فارغ آئی تو | آنگهی خنده را بشائی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی | بسلامت چو در بهشت شوی
مر تراهست هر دو آن در پی | خویش را خیر گفت عذر علی
از حقیقت چنان بدل دوری | که نه اوستاد مرد وری
بگزمان از نهاد خود برخیز | در رکیب محمدی آویز
بگزمان شرع را تابع شو | پس مرفه بدشت در بغنو

[illegible]
انجیبان

اینجهان زاست بهر مغروری | خانهٔ ویران و پرده زنبوری
اینجهان در حلّی و حله نهان | گنده پیریست زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرد | سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی | چه نهی زیر پشته گردابی
صد هزاران چو تو بآب برد | تشنه باز آورد و غم نخورد
چون ازین گنده پیر گشتی دور | دست پیمان بدادی از پی حور
حور با تو چگونه پردازد | حور با گنده پیر چون سازد
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است | زانکه این گنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش | چون جهد ناکه از چنار آتش
نوش اینجای زهر آنجائیست | تری مغز آفت پائی است
تا بود دینی ات نباشد حور | از معانی بدانکه دوری دور
از امانی بجمله دست بدار | همچو غوغا ببهشت دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر | تاج و تخت عدو و ذره برگیر
غدوی تست دنیی ملعون | عقل خود را ز دام کن بیرون
چه کنی خاکدان پر مارش | که دمه او و کژدم و مارش
دور شو زو که از تنگ مایه | چو زه لنگ آید از خری خایه
بارگیری تو تازی اسپ دوان | تو خریدار لنگ و لاشه خران

بهره وار از غنی خود را بر | زاده او را گلی است بر
خوی شیران بپر با صولت | همچو گربه مباش دون همت
زر و خانه است نقش عالی بین | زن و نان و دخانه و دل و دین
همچون ظفر یافت دزد بیگانه | برد جمله که خرده خانه
بار چون دزد خانه در گرد | همه کالای دور دست برد
تو خوشی زانکه هست قماش | زانکه هم جمله نداری باش

زین تردد های [illegible] منفعل باد
از همه باشد بسا ده بر بار
شمع وردی نیابی از [illegible]
نه کاهل [illegible] نیابی از [illegible]
از ره شمع ازان ره دوری
زو دو چون [illegible] باشی شمع
دربستی پیش [illegible]
در [illegible] نیابی [illegible]
[illegible] شعر [illegible] ازو
تا مر [illegible] خبر و [illegible]

تا کهی دست در خزانه فراز — آنچه به بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم — تو همی خسبی اینت جهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان — کرده شیطان ز مکر قصد بجان

قال النبی صلّی الله علیه وسلّم انّ الشیطان ۰ فی عروق ابن آدم یجری کمجری الدم

در درون تو خصم با تو بهم — لفظ مهتر که یجری مجری الدّم
تا که گویم که غافلند از کار — این شیاطین بفعل مردم سار
در هوا عالمی به بینی سود — از هوا زندهٔ بمیری زود
دل خود را ز ننگ خود برهان — که بباید برو بره جهان
پیش یاجوج نفس خود سد باش — پیش افعیش چون زمرد باش
کانکه را چار طبع شد فرشش — چار بالش نهند بر عرشش
مرد کز حبّ مال و جاه برست — رفت در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد — مرغ راحت بباغ رنج برد
رنج بردار تا بیابی جنح — رنج ماریست خفته بر سر گنج
هرکه با جهل و کاهلی پیوست — پایش از جای رفت و کار از دست
صفت کاهلان دین در راه — هست لفظ من استوت یوماه
اسپ کودن بغزد نیست روان — ورنه چون خر نداردی پالان

منبل
بفتح بر وزن قنبل به اعتقاد و بی اعتقاد و کاهل و لئیم منکر است که انکار کننده و از راه دور باشد
۱۲

فنج
شادی و طرب عیش و حاصل و نفع و سود ۰
۱۲

آکانه
بکاف فارسی بچهٔ نارسیده را گویند که از شکم انسان و حیوان افکر بیفتد
۱۲

ره رو ره وان درین ره کیست
زانکه فرمان پذیر الله اوست
خرد و همت همیشه خوار بود
عقل باشد کش دخوار بود
شده درخت بکاری پایه
جز دو جان و صورت و مایه
نیست از بهر آسمان ازل
بر دو پایه بود علم و عمل
کر تو از علم زر دبان سازی
هرچه خواهی تو زود دربازی
عقل چون پیک [illegible]
درکشد چون [illegible]

کام زن همچو روز روشن باش — نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در کشتت خوش و گلاب — چون بگردد و بگند از تف آب
هر دمی طوف کن بهر کوئی — تا به بینی نکو نکو روئی
در نکوئی و را نکو رائی — همچو اقبال باش هر جائی
با همه خلق روی نیکو دار — خو نکو دار و رای چون خو دار
نیک خوئی نشان ادبیر است — خو بد روبه و نکو شیر است
خوی نیکو ترا چو شیر کند — خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثیل فی اعتقاد السّوء والدّبر

خوشدلی از پی سخن پاشی — گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای وثاق — دل رزاق و محبرهٔ وراق
گفت دیگر کجات جوید کس — گفت کاد بیراد و جاش بس
تا بوم در دو آشیانه بوم — یا ببازار یا بخانهٔ بوم
مده ای مرد روز نیک ببد — باخرد روز کن نه با دل خود
باخرد باش وز هوا بگریز — که هوا علتی است بر آمیز
آن عزازیل با هوا پیوست — زان ورا هاویه است جای نشست
در هوا سود نیست زو برگرد — تا ز بود تو برنیارد گرد
پایه پایه بیا رسوی بام بلند — تو بیکبار چون شوی خرسند

محبره
بکسر اوّل و فتح آن دوات و مجازاً یعنی قلمدان نیز آمده

وراق
کاغذ برنده و نویسنده
۱۲

[illegible]

راکبی کز خرد عنان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد
چهره را که روز بد ننمود / هیچ مشاطه چون خرد ننمود
از خرد بهره بر نگیرد فرد / کی شود سنگ بد گهر گوهر
اندرین راه گرچه آن نکنی / دست و پائی بزن زیان نکنی
هر کجا رخ نهادی ای عاقل / بهتر آئی چو بد نداری دل
کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکة ولا التضجر بالوطن وقال علیه السلام سافروا تغنموا وقال علیه الصلوة اطلبوا العلم ولو بالصین

زین زمین کم رسی بچرخ رسی / شب و شبگیر کن مگر برسی
عامه درخیره عار باشد عار / از توانا تو لانی اندر کار
دل و تن را عسل بده بیار / که عسل خر کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید / گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری
مرد جولاهه چون شود بیکار / فکند زیر پا پگاه قرار
تو مکن جهد جز به نفس و نفس / در مری مرگ عذر خواه تو بس
روغن گرم و سرد دیده رباب / افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آورد / کاب را سر بزیر پای آورد

صعلوک
فقیر و درویش

دوک
آلتی که بدان ریسمان ریسند

نشود کس بکنج خانه فقیه / کم بود مرغ خانگی را پیه
هر که او خورده است دود چراغ / ننشیند بکام دل بفراغ
علم دانی ولیک علم حیل / گنج داری ولیک سیم دغل
جامه شوری ولیک عور ازا / شمع ریزی ولیک کور ازا
کی شود مایهٔ نشاط و سرور / هم در آن کور شیره انگور
از برون مرد مرد قوت نهد / دام در خانه عنکبوت نهد
چکنی در کنار ما در خو / آخر ای نازنین کم از دو دو
پای در نه برای بی فریاد / بر خرد خوان که هرچه باداباد
تا تسمه‌ت هنوز بر درست / سایهٔ اقربات بر سر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی / رنجه از راه گرم و سرد شوی
بار تو شیشه راه پر سنگ است / دست بر کوزه و خمره تنگ است
بتمنا تو مرد ره نشوی / پاس خود دار تا تبه نشوی
کاندرین ره هر آنکه پای نهاد / سر بود بار و سایه باشد باد
چون بغربت درین نهادی کام / عارت از فخر دان و ننگ از نام
در غریبی نه کارساز نه یار / در غریبی نه فخر دان و نه عار
بدر آولت غریبی کرد / زاب غربت روان جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد نخست / آمد از کاخ و سایه باد بدست

پیران تا توانی از برای طلب / اشهبت روز با دو ادهم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی مجرد / تا شوی پادشاه بنده و حر
بطلب یابی از بزرگان جاه / کز طلب خور بروی گرد و ماه
تن مزن پاس دار مر تن را / زانکه بس رنج هست تن زن را
اندرین تجربه بسی انجم چو عنکبوت / دست و پای زن چه دانی کرد
به پوره رفتن است و جان / تا شود چوب بید چون چندن

درین خانه آنکه هشیار است / کار جدّ است و کار گفتار است
مرد آنگه رسد بزیبائی / که شود همچو باد صحرائی
سفر آب را سبر شو پیش / اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
هرکه شاگرد روز و شب نبود / جز تهی دست و بی ادب نبود
اندرین ره چو کنه کردی خشم / دست گیرد عطا و بندد چشم
اندرین عالم و در آن عالم / هرکرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست بدخوئی گرو است / مار بی دست و پای تیز رو است
بار روش ردی پرورش نبود / کین کشش نبود آن چشش نبود
اولش کوشش آخرش کیش است / گرت خوش نیست راه در پیش است
اندرین ره رفیق گو دل را / توشه گو صد هزار منزل را
تا ترا نیست لقمهٔ توشه / ندروی زین ضیاع یک خوشه
معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر
هرکه رخ سوی آن زمین دارد / بر سر کُرّ براق دین دارد
دل گرم تو زاد ره گذر است / دم سرد تو باد ابر بر است
مرد باید برای راه پناه / خیز بگریز از میانهٔ راه
یار بد راه را نکو ناید / موزهٔ تنگ دست را شاید
راه را یار جلد باید و چست / خانه را به رفیق خوشدل و سست

لیک که عزّ و گاه ذل سازند / کار و بارت همه براندازند
بر تو عمر تو القیامت خواند / زانکه واللیل و والضحاش نماند
که یکی شمع کرد زنده بباغ / به یکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از اثیر درگذرد / دوربین زان بود که دیده خورد
عقل داند بعقل باز شتافت / دیده را جز بدیده نتوان یافت
جنس از جنس باز دارد رنج / که ترا زو بود ترازو سنج
مبرد ار چند چنبرها ساید / مبردی دیگرش بفرساید
با گران جان مگوی هرگز راز / کاسیا چون دو شد شود دغاز
اندرین حجره سرای توئی تو / بچه مانی مرا مگوی تو
خر عیسی گرسنه بر آخر / دامن راه کهکشان پر دُر
از لبان ذیاب مانی باز / چکنی تخم خشم و شهوت و آز
دست دیوان گشاده خاتم جم / خواب شد بستهٔ سحر و بدم
یار در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب / تکیه گر را مدد بوند چو آب
مرد باید که راه دیده بود / تا درین راه حق گزیده بود
چون نذارد بصارت اندر کار / نشنود است یا اولی الابصار
دیدهٔ دل ترا چو نیست قریر / نیستی در هنا و کار بصیر

کار بد هر کرا رفیق بدست ❊ زانکه بد رنگ عاجز از خرد است

زین جهان همه سراسر غم ❊ دلم از دل کرفت و از جان هم

آنچه زو چاره نیست یارش دان ❊ وانکه به رای تست یارش دان

تازکی سرو کل ز بارانست ❊ زندکی سرو دل ز یارانست

دوست راکس بیک بدی نفروخت ❊ بهر کیکی کلیم نتوان سوخت

کر نخواهی دل از ملامت پر ❊ ببدی از قرین نیک مبر

ابرا چون مدد بود هم از آب ❊ کلستان کرد و آنچه بود خراب

پس اکر آن مدد بریده شود ❊ میوه بر بار پژمریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت ❊ ورنه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین زمانه کمست ❊ زانکه غش و ثمین کنون همست

چند کویم که نیست یاری نیک ❊ در تو مسموع نیست قول و لیک

نیست در خورد مر مرا دل و جان ❊ یارب از هر دوام تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف ❊ همه با هم رقیب و خصم حریف

زین همه خلق و زین همه بنیاد ❊ بند تکلیف خویش بر تو نهاد

کشت زین کاینات جمله خصوص ❊ احسن الصوره مرد را مخصوص

کرد هزل و عبث چرا کردی ❊ عمر خود در عبث هبا کردی

که ترا غره کرد بر دنیی ❊ تا بدادی ز دست خود عقبی

کار نیکو و بد و زود و دیر با ما بس ❊ [illegible]

همچنین اکنون [illegible] ❊ عاقل زین [illegible]

[illegible] ❊ همچنین [illegible]

حسرت [illegible] چون من و چون تو صد هزاران ❊ [illegible]

تا شده [illegible] ❊ [illegible]

[illegible] ❊ مرد راهی [illegible]

نسخه حبیب

غش: فاسد و تباه و دغل
ثمین: کران قیمت

التمثیل فی حفظ الصحبة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه ❊ کفت باشد ز همرهیش آگاه

کز مژه و سینه بهر صحبت یار ❊ پای سازم بره چو مور و چو مار

همرهت باشم و نه ز رد و هراس ❊ کم ز سک مر ترا ندارم پاس

پس عجب نبود ار چنین باشم ❊ کر کنی با سکی قرین باشم

شدم از عشق و جد و جهد و طلب ❊ بر کریبان روز دامن شب

خود ز پیران نباشد ایچ محال ❊ کین سکی کرد سیصد و نه سال

خفته اصحاب کهف و سک بیدار ❊ پاس همراه داشت بر در غار

راه چون یار غار دارد ساز ❊ یار در غار مار دارد باز

مصطفی را بدفع هر مکری ❊ یار بایست همچو بو بکری

آب را کر نه آتشستی یار ❊ خاک غلتی و هوا آثار

سر چه پوشی که در بهاران کل ❊ راز پنهان ندارد اندر دل

با بهان رای زن ز بهر بهی ❊ کز دو عقل از عقیلهٔ بر بهی

کر تن دوست در سرای مجاز ❊ جان برون آید و نیاید راز

راز پنهان نداشت ایچ لبیب ❊ در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو اصول ❊ به نکردی بماندی معلول

جمله علت بکوی و باز کشا ❊ وانچه بشنیدهٔ چو راز مکیر

راز در دل چو مرغ در دانه بود ❊ راز بر دل چو دود در خانه بود

وانچه چون مرغ خورد شد بی‌جر ❊ وانچه بر دل نهان نشد چون جر

همه جانت جای زین دو کار ❊ تا نکردی نهانش جای دکر

با قوی کوی از بکوئی راز ❊ زانکه باشد قوی ضعیف‌نواز

[illegible] ❊ ورنه از کار [illegible]

[illegible] ❊ زانکه سر جان زنده در مرده است

نسخه حبیب

فصل فی کتمان الاسرار و حفظه و ستر احواله

آن شنیدی که گفت دمسازی — با قرینی از آن خود رازی
گفت کین راز تا نگوئی باز — گفت خود کی شنیده ام ز تو آن
شتری بود کز هوا پژمرد — از تو زاد از زمان و در من مرد
پیش نامحرمان نهان باید — ور نه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود بناز و نیاز — پیش محرم برهنه باید راز
در ره رود سیلها خفته — سخن گفته به که ناگفته
آن نبینی که تخمها در گل — ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز — از زمستان نهفته دار در آن
چون هوا داشت عدل بگشاید — راز دل هر دو خاک بنماید

التمثیل فی حفظ اسراره

بود مردی علیل را ورمی — وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی — زیرکی پر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم — گر خور و خواب جمله مغرولم
مجسش چون بدید مرد حکیم — گفت ایمن نشین ز انده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل — می نبینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال — گرچه افتاد بر من این اهوال

چاه سازی به مرز خراب شده — گشته مطموس و خشک از آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت — تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید — همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا درون پر از غم و درد — از پی دفع رنج و راحت مرد
دید چاهی خراب خالی جای — درد خود را چنان شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه — راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران — دارد این است راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت — بنگر او را که چون گرفت آن گفت
زان کهن چاه نی بنی بر رست — شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی — ببرید آن نی و شمردش فی
کرنائی از آن بساخت تازه — راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز — با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد — خلق از این راز کی خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان — مرد حجام را برید زبان
تا بدانی که راز به روزان — تیز از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود — بهتر از یک سخن که راز تو بود

فصل فی العظة و الامثال و النصح

تنگی راه او را صفت بشنو — در ره نازموده خیره مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان — مار رنگین درو چو توزکان
که نرفتی ز سهم آن هامون — خضر بی میل و بی دلیل برون
تیز و گریان کننده از گرما — ام غیلان او چو ابن ذکا
چاره در تف او چو خار سبک — شوره بر سنگ او چو شار تنک
جزع در گوشهاش چون آبای — خرد در گوشها فقاع گشای
نابسوده پی هلاکش را — ادهم روزگار خاکش را
قمری آنجا طریق گم کرده — شمس در وی شعاع گسترده
مرده خاکش ز هجر بی آبی — لهبش کرده شوز سیمابی
سایه یکدم درو نیاسوده — غول و خضرش سراب پیموده
پیش چشم خیال پر کینه — خاک سرمه سراب آئینه
ابر بهمن در و سموم شده — خاره بر خاک او چو موم شده
از پی قوت و قوت مردم — کندمش پر ز نیش چون کژدم
از در تن که صاحب کله است — تا بدل صد هزار ساله رهست
با خدای آن رهی که در بند است — همچو زنجیر در هم افکنده است
باره ای راه نیک داری پیش — از در نفس خویش تا دل خویش
راه دل مر ترا نه این راه است — عقل از آن قاصر است و کوتاه است

ره چیست سوی دل اول بس [illegible]
هست چون جیره [illegible] زنجیر دیو ری
آنکه بینی همه ره [illegible] دیو ری
نفس ابر همی که [illegible] است
نفس سگ [illegible] سگست
جستن تن [illegible] دل
از ره [illegible]
عاشقان را هزار و یک [illegible]
خاص را صد هزار و یک درویش
عام را [illegible] باریکان او یک پیچ
هست [illegible] زانکه [illegible] هیچ
راه دل [illegible]

لیک بر وی چو گرم گشت آتش — راه کرده چو طبع زنگی خوش
آنکه ره را بجد نگیرد پیش — همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره — همچو زنگی بود بدل ابله
پر و بال خرد ز دل باشد — تن بی دل چو آل گل باشد
خشک وی بر بماند اندر گل — چو بریده ز درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست — هر چه جز باطن تو باطل تست
وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
وین ندارد کسی که اندر دل — مر ورا نیست مغز دل حاصل
آفتابی بباید انجم سوز — بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر — در ره حق دلی بدست آور
آنچنان وقت دل که پیچاپیچ — جز خدا اندرو نباشد هیچ
دل که بر عقل مهتری دارد — نه بشکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی تلبیس — هست مردار و گلخن ابلیس
اصل هزل و مجاز دل نبود — دوزخ خشم و آز دل نبود
اینچنین پر خلل دلی که تراست — دد و دام اند با تو زین دل راست
پارهٔ گوشت نام دل کردی — دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری — دگر است آن دل و تو بیخبری

دل یکی منظریست ربانی — حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
دل بود در راه آن جهانی تو — لیک دل را ز ده ندانی تو
دل که او را سر است و دستست — دل مخوانش که آن دل گله است
دل که با خویش انجمن شد پیش — وانکه زان دل دلی نیابد پیش
این تعنی که یک ره حاصل — خوانده شکل صنوبری با دل
اینکه دل نام کرده ای بمجاز — رو به پیش سگان کوی انداز

همه را در جهان ز روح و جسم
[illegible] و مکان از بیم
در ره [illegible] جان وا رهم
از پی [illegible] میان جان وا رند
[illegible] وز زبان وا رند
[illegible] سلامتی رو بند
[illegible] دولتی گو بند
خلعه جان و [illegible] جبال
از پی [illegible] وصف خیال
همه [illegible] از پی [illegible]
عاشق [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] اگر [illegible] و ایشان
[illegible] ایشان
[illegible] بنده ایشان

دان که با جاه و مال دار دکار — آن دو سگ دان و این یکی مردار
آنکه بودند خواجه صاحبدل — پیش رفتند از تو یک منزل
بنشستند بر بساط سماط — تو بمانده پیاده هم بر باط

سماط
آنچه بر آن طعام گسترده [illegible]

فصل فی حب المال والامانی وصفة الخاص والعام واسقاط اوباش الناس واهل الزمان

آنکه در بند مال و اسباب‌اند — همه غمره قد میان کر دابند
وانکسان کز برون در ماندند — وانکه در دست خویش در ماندند
خامه در عالم معانیه‌اند — همچو سیماب روی آینه‌اند
همه دست نهال کن دارند — همه مرغ قفس شکن دارند
مرد نبود که گرد خود پوید — مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی — از چنین خانه سوی دشت گرای
من غلام گزیده مردانم — باد دایم فدا ایشان جانم
قدشان پیش امر بالیده — کف راز بر کفش مالیده
از پی ملک دین نه از پی ملک — روی زردان دل سپید چو کلک
پر نیازان بی نیازانند — راست بازان پاک بازانند
جامه‌شان از پی ریاضت تو — همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند — نردبان پایه حصار بلند

هر گدائی که بینی از کم کم — پادشاهیست با خیول و حشم
حرکت رفته از اشارتشان — حرفها جسته از عبارتشان
منتهای امید شان تا او — قبله‌شان ور و انشان با او
باش تا روز بر دبینی باز — پیش هر یک هزار مرتبه راز
همه دردی کشان ولی بی عرف — همه مقری ولی نه صوت و حرف
همه خواهی که باشی از او باش — دور شو حملکی مرا او را باش
زانکه ذل زدل مران هرگز — گزره ذل کشی کلشن عز
کادمی را زجاه بهتر چاه — سر کل را پناه دان ز کلاه
گنجهای شکر مریز بباغ — که همه باغ طوطی اند چو زاغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در — تو فرو ریخته به تنگ شکر
این زمان طوطیان جگر خوارند — لیکن الکن کاه گفتارند
ز ابر جا باز را به آشیانه برد — شکرت باز آب خانه برد
مرجع جان ز زهر عمر گزای — بازگشت شکر طهارت جای
هیچ باشی چو جفت و فردی تو — همه باشی چو هیچ گردی تو
گر همه یوسفیت باید و جاه — رنجها کش ببر ریاضت چاه
چون سلیمان تو مات راشیای — گرچه یوسف بحسن زیبائی
شادمان باش و چهره را بفروز — خویشتن را بنار جهل مسوز

روز بر دون [illegible] مستی
عمر خود چو که اندر آن بستی
گر شوی سال و مه بدین منهاج
بنهد بر سرت گردون تاج
اصل لفظ گدائی دان
اصل او پادشاهی دان
همه مردان [illegible] ره دادی
از پی هزار شاه گدای
اندرین رسته [illegible]
آن فروش ای پسر که [illegible]
چون سؤالت کند مرد محال
مر ورا [illegible] سؤال

گر صلاح سلیح هستی تست ، | چون عمل جای بت پرستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شود | آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب و تابش طمع | تافته و تفته دار چون دل شمع
کان پلیته که بر فروزندش | تا نشد تافته نسوزندش
مرد آنست کو ز خود بجهد | پای بر روی آب خویش نهد
آن نباشد دلی که چون سرخاب | رود از بهر آب روی بر آب
گرچه خود را بآب بسپارد | بر هوا راه را نگه دارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد | هرچه جز دین حجاب دین باشد
در ره دین تنت حجاب تو است | هستی تو برت نقاب تو است
هستی خویش را ز ره برگیر | تا شوی بر نهاد هستی میر
بخودی ملک لایزالی دان | ملکتی سینه نیست خالی دان
نشوی بر نهاد خود سالار | بنماز و بروزه بسیار
زانکه هرچند کرد بر گردی | زین دو هر لحظه خواجه تر گردی
گر همی لکهنت کند فربه | شیر خوردن ترا ز لکهن به
بخودان را ز عشق فایده است | عشق و مقصود خویش بیهده است
هرکه مقصود را طلبکار است | در ره صدق سخت بیکار است

دل [illegible] نشین
[illegible] کار [illegible]
فصل فی علامة التصوف
قال و علامة التصوف [illegible] و لا
السبیل [illegible]
[illegible] صفت
[illegible] صفت
[illegible]
[illegible] صوفی

لکهن [illegible] روزه و دگر [illegible] تا [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]

صوفی آنست کز تنی و خواست | گشت بیزار و یکره برخاست
سه نشانست مرد صوفی را | خواه بصری و خواه کوفی را
اول آنکو سؤال خود نکند | بد بود خود سؤال و بد نکند
دوم آن کز کسی زوی خواهد | ما حضر بدهدش که نیاید
نکند باطل او بمن و اذا | که نباید عوض بر او جزا
سیوم آن کز جهان شود بیرون | نبود بد جنه ورا افزون
ساز تجهیز او ز نیک و ز بد | هیچگونه معد نباشد خود
شادمانه بود بگاه رحیل | نبود پای بند هیچ معیل
بود آزاد و از آنچه نگریزد | وانچه بدهند خلق بپذیرد
هرچه باید ز کردگار جهان | خواهد و خلق از وهمه بامان
همه از بند جاه و مال آزاد | رخ بسوی جهان نهند یاد
همه بی خانمان و بی زن و جفت | نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بارنامه و دلشاد | همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی فقه الطریقة

صوفئی از عراق با خبری | بخراسان رسید بر دگری
گفت شیخا طریقتان ز چیست | پیرتان این زمان بگوئی کیست
راه و آئین تان مرا بنمای | درج درت به پیش من بگشای

گفت آئین و رسم و راه شما | [illegible] پناه شما
آن خراسانی آن دگر گفت | کای شده با همه مرادی جفت
زان نفیسی که از زبان بنهیم | [illegible] شکر کنیم
در [illegible] صبر کنیم | اندر و را [illegible] در درون شکنیم
گفت مرد عراقی آن سره مرد | اینچنین صوفی [illegible] کرد
اینچنین صوفی [illegible] ایمان | اندر [illegible] کنند کمان

چون بیابند استخوان بخورند / ورنه صابر بوند و در گذرند

گفت بر کوی تا شما چه کنید / کر بدل دور از انده و خرسند

گفت ما چون بود کنیم ایثار / ورنه باشد بشکر و استغفار

هم برین گونه روز بگذاریم / بود و نابوده رقعه انگاریم

راه ما این بود که بشنودی / اینچنین شو که هم تو برسودی

التمثیل فی الاب و الابن و تعلیم الفقه

پسری داشت شیخ ناهموار / گفت پور را سر از کبود برآر

رو چو زر بایدت سفیهی کن / ور سریت آرزو فقیهی کن

تا ترا کسب جای و جاه دهد / زانکه این صوفی آنکه ده

جان ندید از جهان پروردی / با تو جز نقد ناجوانمردی

با چنین نقد زیف و روی توجث / یوسفی کی فروشدت یعقوب

صوفی و عشق و در حدیث هنوز / سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز

زهد یک نصیبه جوی از نار / زانکه رشوت دهست و رشوت خوار

تو بصفو صفات صوفی باش / پوست کن گوفتی و کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم / مرگ با دلق و سوکت هر سه بهم

پیش مردن بمیر تا برهی / ورنه مردی و زو بجان نرهی

همچنین باش در نقاب کنشت / تا بریزد جمالت آب بهشت

سوی میل این سرای همت و داغ
[illegible]
با لباس سیاه چون زاغ
[illegible]

همین

زیف بالفتح والکسر درم و دینار ناسره

صفو خالص و برگزیده

چون نداری تباهی اندریش / زاحتساب خرد بجو مندیش

الباب الثامن فی العشق والمحبة ذکر العشق تریح القلوب و تنزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد / سر بسر نمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز

عشق هیچ آفریده را نبود / عاشقی جز رسیده را نبود

خیز و بنمای عشق را قامت / که مؤذن بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخنست / عشق پوشیده برهنه تنست

آب آتش فروز عشق آمد / آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد / مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد / وانکه چون مرغ خانگی باشد

کرش سوی علی سفر نبود / بر پر دلیک روح پر نبود

همتش آن بود که دانه خورد / قوتش آنکه گرد خانه پرد

بندهٔ عشق جان چه سر باشد / مرد کشتی چه مرد در باشد

سرکشتی آزروت بسر / قعر دریاست جای طالب در

طالب در واکهی کشتی / در نیابی بدین زشتی

عزم خشکی براسپ برخر کن / چون بدریا رسی قدم سر کن

مرد دریا جوی را اندر یا بار
جان و سر دان بچشمه‌های افراز
عذر آب را بسر سوی پیش
اندر آموز هم ز پای خویش
در چنین جوی در میان دکان
تو و خشم چهرهٔ و تابی نان
خط خاک لهو و بازی ربست
عالم پاک پاک بازی راست
هیچ دان راز عشق فایده نیست
عشق مقصود خویش بیهده نیست
هست در عشق خطر خود موجود
عاشقان را چه کار با مقصود

عاشقان سر نهند در شب تار / تو برای که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد / عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و تن / زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهند / گنج را سکهٔ دغل ننهند
تا بود جعفری بلون چو ماه / ننهد بدرهای سیم سیاه
کردگار لطیف خالق بار / هست خود پاک و پاک خواهد کار
اه دریغا که با تو این معنی / نتوان گفت زانکه هست عری

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود / در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست / عقد زانسان که تو شماری نیست
عشق را کس بجود نشناسد / هر دلی را وطن نه بر باشد
گر نکو بنگری نه جای شکست / عشق را ره ورای فلکست
سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست / که ز دین نقش مبند از دل پوست
نقد عشق از سرای او و جهت / نه ز اشخاص و شکل اشباحست

[illegible]

غوری
بالضم برهنه شدن
وبالفتح برهنه

اشباح
جمع شبح که بمعنی
کالبد است

در ره عشق کاینات همه / ستد از عجز خود برات همه
عود و بیدی که سوختی همبر / دود اگر دو یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده‌در اوست
هرچه از بزر دور کرد و بست / از سرا ضرب عشق سر پوست
عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز
عرش و فرش از نهاد او حیران / بازگشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق / هیچکس نانشسته همبر عشق
طفل را باز عشق پیر کند / باشه را عشق پشه گیر کند

فصل فی صفة آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را / آن نشنیده که آدم را
عز علمش سوی جنان آورد / باز عشقش بخاکدان آورد
چون ره عشق رفت سلطان شد / چون ره خلد رفت عریان شد
عشق در پیش گیر و دل بگذار / که ز دل خیره بر نیاید کار
چون همه لطفها بدید از حق / عشق جانش نداشتند از حق
گرچه جانت ز عشق فرزانه است / عشق بگذار کو هم از خانه است
زیرکی دیو و عاشقی آدم / این بمان تا بدان رسی در دم

عاشقی بندهٔ خرد نبود / علت عشق نیک و بد نبود
مرد را عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل عزم اطاعت وی کرد / عزت عشق پای او پی کرد
برگزیده دو مرغ بر دو کار / عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل رفته حالی دان / نقطهٔ عشق لاابالی دان
باز عقل صعوه گیر بود / کرکس عشق باز گیر بود

در ره عشق ما همه طفلیم
عاشقان صافی اند و ما تعلیم

بالغ عقل را ببین یابی
بالغ عشق کم کسی یابی

حق پژوهان که راه حق سپرند
عقل را لاشهٔ کهین شمرند

محدث از خلقت قدم که بود
روز کور از سپیده دم که بود

چون ترا نیست عشق کی خوانی
مزهٔ نان نخورده کی دانی

فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بو العجب داند
زانکه تفسیر شهد لب داند

دعوی عشق و عقل گفتار است
معنی از امتحان و معیار است

عاشقی بیخودی و بیخویشیست
عشق از اعراض منزل پیشیست

بر تو چون صبح عشق بر تابد
نه تو کس را نه کس ترا یابد

صفت عشق پوست داند پوست
عشق بی عین و شین و قاف نکوست

بنه از هیچ عشق آن داری
در میان آنچه بر میان داری

صفت عاشقان ز من بشنو
ور ندانی برو مرا بد وجو

التمثیل فی اسرار العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد
بود مردی و دل ز دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق
ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود نهر المعلی این را باب
زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب

خال بر روی هست مادرزاد
آتش تو مگر شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من
آگهی زین جمال فرخ من

مرد نشنید و شد بدجله درون
تهور بر بخت خود را خون

غرقه گشت و بداد جان در آب
گشت جان و تنش در آب خراب

مرد تا بود مانده اندر سکر
بود راه سلامت اندر شکر

چون ز مستی عشق شد بیدار
کرد جان عزیز در سر کار

مرد را تا بود شرر در دل
بنود مطلع بحاصل دل

چون شرر کم شود خبر یابد
آنکه از عقل او خطر یابد

وانکه او مدعیست در ره عشق
شیر او هست کم ز روبه عشق

هست در بند لقلقه مانده
از در معنی و خبر رانده

حال او حال آن جوان باشد
که خجل مانده از زنان باشد

فصل فی احتراق العشق و اظهاره و اسراره

مفلسی مایه ساز تا برهی
ورنه دارد ترا زمانه رهی

گرچه نمرود آتشی بر کرد
نه چو آتش علف نبات نخورد

هر که از جاه خویش در ماند
چوب ردش بصدر حق راند

والکسانی که مرد این راهند
از نهاد زمانه آگاهند

فصل فی مناقب العلم

بنده شو تا آدمی زبون باشی / تا بدانی کز شاه چون باشی
تو هنوز آنچنان نه کز رنگ / از تو دین و خرد ندارد ننگ
هر چه را غازه ذل و رنج بود / عاقبت بار غنج و گنج بود
چند تردامنی و لاف سلف / شرمسارست آدم از تو خلف
تو ز آدم بخلقتی مانند / ورنه از راه حق نه فرزند
خلقتت هست خلقت آدم / لیک معنی آدمی مبهم
مادری را که رستمی زاید / درد زه ساعتیش بگزاید
گربه بر شیر بچه باشد چیر / شیر در دو چو گشت روزی سیر
آفرینش چو گشت زندانش / پس خلاصی طلب کند جانش
گرچه آدم بود ز گربه زمان / گربه زاید ز عطسه پس از آن
آتشی از درونش بفروزد / که از او عقل و جان و دین سوزد
هر کرا عشق کوی او تازه است / توبهٔ او کلید دروازه است
وانکه را عشق کوی او نبود / در دلش جستجوی او نبود
هر که در راه فتنه انگیزد / همش از پیش راه برخیزد
وانکه خود باز و پاک و خودبین است / توبه توبه از پی دینست
از پی پای تا به شکوه / چشم رنگین شود به پیش کوه
آتش او ز بهر بالا را / ببرد آبروی دریا را

چون مرا او را [illegible] / اختران شب او فسرده ببینند
دیده او چو [illegible] / شمس در حجب او [illegible]
سر کشش کرده [illegible] / آسمان و [illegible]
زمینی که سر کشد [illegible] / [illegible] آسمان زمین [illegible]
زمانش [illegible] / زمانش شود [illegible] جوان روی
[illegible] جنبش با جوان اندر راه / آدمی [illegible] آتش [illegible]
[illegible] در دل او [illegible]

اف و تلف: اف زدن

تردامن: کنایه از فاسق و بی‌پروا عاصی و مجرم است

چیره: غالب شدن بظفر یافتن و شجاع و دلاور

[illegible]

خرد از غمزهٔ دلش کالیو / هیزم برف نعل آتش دیو
سر آتش ندارد ایچ صبور / لب او در نیاید ایچ غیور
آذ او کاه شوق عالم سوز / غمزه‌اش دیدهٔ بزرگی دوز
نشنیدی که آن عزیز چه گفت / چون برد مرد راز خود بنهفت
رفت وقتی نکو زنی در راه / شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را / کرد بیدار آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه / زن ز بس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد بر پی‌ام بچه کار / آمدستی بخیره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم / ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون / بدوم در جهان شوم مجنون
گرد حیلت بر و زن دانا / زانکه او مرد بود دلبر کانا
گفت زن گر جمال خواهر من / بنگری ساعتی شوی الکن
همچو ماهیست در شب ده و چار / بنگر اکنون چه صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس زن / گفت ای سر بسر تو حیلت و فن
عشق و بس التفات زی دگران / سوی غیری بغافلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق / هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست / در ره عشق استقامت نیست

عشق را خود دوی صفت باشد / عشق را خون دل علف باشد
هر کجا عشق چهره بنماید / دل و جان بی تکلف برباید
گر نیابی ز عشق بیم و خبر / عشق غوغای مغز نیست و دور
چون ز بر کی تهی ز مرد [illegible] / عاشقی باشی [illegible]
[illegible] / [illegible] عشق [illegible] گشت درد

فصل فی حقیقة العشق و دوله

کالیو: دیوانه و حیران

کانا: نادان ابله

الکن: [illegible] زبانش در سخن گرفته شود

عشق مردان بود براه نیاز
عشق تو هست سوی نان و پیاز

در بهشت ار نه اکل و شرب ستی
کی ترا زی نماز و قربستی

جنّتی گفت بر درش قائم
زانکه گفتم که اکلها دائم

دوستداران درگهش همه سر بند
لقمه خواران خلد او دگرند

بره و شیر مست و مرغ سمین
چشم داری روی بیوم الدین

دوستان زو همه لقا خواهند
درد عاز و همه رضا خواهند

تو زوی روز عرض نان خواهی
می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام
نه بدار الخلود و دار سلام

خط دینی است جمله رنج و تعب
هست ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا
وعده داده است مر ترا فردا

تو چو در بند قید هر هفتی
بدرش زان سبب همی نفتی

گر نه دیت وعده این هر هفت
زود پیدا شدی ترا آگفت

نه ورا بنده نه در بندی
از در خنده چرا خندی

عشق را کیستی بگوئی تو
بر در عاشقان چه پوئی تو

عاشقی کار شیر مردانست
نه بدعویست بل به برهانست

فصل فی اضاعة العمر بحجاب الاعجاب

تا دلت زیر چرخ گردانست
هرچه زی تو بدست نیک آنست

نگذری زین سرای [illegible]
[illegible] سرای [illegible] بودن
در جهان [illegible] بیهودان
[illegible] تا [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

سمین

خویشتن بین بوی چو دیو مدام
تا بوی زیر چرخ آینه فام

تا بزیر زمانهٔ کهن است
نفس در آرزو مراغه کن است

آتش بار و برگ باشد عشق
ملک الموت مرگ باشد عشق

هر کرا عشق او جمال بود
دردی دال و ری و دال بود

گرچه بیرون طرب فزون دارد
نوحه گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق کبود بر باید
مرغ دولت بریده پر باید

مرغ دولت چو خانگی نبود
زاغ هر جائی بود در برود

نفس در پیش عشق سگ دیارست
نفس در راه عشق بیکاریست

هست حلو المذاق تف بلاش
هست عذب المساغ داغ قضاش

گر همی لعل بایدت کان کن
ور همی عشق بایدت جان کن

مرد تاریک جان روشن رای
گردد از جوش عشق جوشن روی

در ره عاشقی سلامت نیست
اضطرابست و استقامت نیست

عقل و نفس و طبیعت از پی زیست
همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقاشی
طبع کردی و عشق فراشی

فصل فی الرضاء والتسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف
اندر اثنای صنع حکم لطیف

داند آنکس که خورده دان باشد
کانچه او کرد حضرت آن باشد

نیک ز [illegible] بوده از بابست
بد از قضا لیک [illegible]
نام نیکو و زشت از من و تست
کار ایزد همه نکو بود و درست
هست عالم غذای عز و جل
گر ترا عیبت پایگاه و محل
گر همی باشد ظاهر آن همه خوب
لیک باطن بود همه معیوب
نیک دان از خدای هر دولت
زانکه از اول خود او هر [illegible]
کی شود عقل تو به دو هر [illegible]
چه نماید ترا الجنه بد و نیک

هرچه زو زاید بود همه نیکوست — هرچه از تست سر بسر آهوست
کی بسازد بحکم مطلق تو — باد با بادبان زورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا — نیست چیزی از و نهان اصلا
مرگ اگرچند بد نکوست ترا — مال و میراثها از وست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست — اندران مر خدای را رازیست
ای بسا شیرکان ترا آهوست — وی بسا درد کان ترا داروست

فصل فی القدر لاینفع الحذر

بندگان را که از قدر رستست — آن نه زیشان که آنهم از قدر است
قدر تقدیر [illegible] نهاد چو خنگ — که شناسد همی زمام و زنگ
سر نپیچد همی ز امر خدای — بنشیند خموش بر یکجای
آتشی را همی کند تسلیم — داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگشتی بسوی خویش گدای — نبود سوی تو خدای خدای
هرچه جز حق بود تو در مپسند — دل ز اغیار جملگی برکند
هدف تیر حکم او جان کن — صدف در عشق ایمان کن
شرع مقلوب را مکان گوئی — عرش مقلوب را کجا جوئی
زانکه داند خدای امر سخن — غمزان غمزها تقاضا کن

التمثیل سر الکبر بالاضطبار فی قصه ابراهیم خلیل الله صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه

گفت هرچند پایم ای دلبند — هست بر کردن ضعیف بلند
عصمت او دلیل من بس است — علم او جبرئیل من بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو — چشم بر دوز پس تو ناظر شو
یکسو انداز خط خود ز میان — تا بیابی تو لذت ایمان
چون تعلق از چهار ارکان تخت — آتش از آتشی بدار د دست
چون عنا از ابدست حکم سپرد — آتش سی و هفت روز بمرد
بر دمید از میان آتش و دود — چون صدای ندای حق بشنود
عبهر عهد و سنبل تحقیق — سوسن سنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد — نار نمرود بوستان باشد
چون خلیلان خویشتن بگذاشت — آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت — آتش چون علف نیافت نسوخت
آزمایش کین حجاب برگیرند — کارها جملگی ز سر گیرند
اینکه نه چرخ و چار ارکانست — آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن به پرده درست — آزمون جلوه ساز و پرده درست
چیست زین به که نزد دشمن و دوست — بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش جدا کند پس و پیش — که و دانه بد و سره کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود — آزمایش گواه راست بود

الباب التاسع فی حسب حاله وبیان احواله وفخره بهذا الکتاب بحسب المتقدمین و المتأخرین

بعد ازین معنی کتاب آرم — عدد بیت در حساب آرم

سبب احترازه من اهل الدنیا والامانیه وسبب لا نزوا و سبب جلبه و سبب غضب السلطان بهرام شاه اعز الله انصاره و سبب تصنیف هذا الکتاب و بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطباء احمد بن محمد الملقب بالجدور والتفخر والمباهات

زان چو بر بط ببر خیال همی — خفته نالد ز گوشمال همی
پیش دیوان حکم حق جز مرد — شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آهی — جز فرومایهٔ و گمراهی
آه تو با قضای او باد است — بر قضایش دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا — نشناسی خدای را بخدا
کو درین راه کردنی کردن — که تواند قفای او خوردن
گردنی باید ت عزازیلی — تا زند دست لعنتش سیلی
گردنانی که با خدای خوش اند — حکم را بختیان بارکش اند
چون چراغند گرچه در بندند — زانکه جان می کنند و میخندند
تن و جان از می قضا در شکر — دل ترنم کنان که یا رب شکر

جان آن کس که دل نیابد از وی — هر که بیمار و هم ز تن بیزار وی
حکم نفس تو را ز بلا نبود — ... عطا نبود
زانکه القلب انفع لان شاد الربیع
... خانهٔ دل — ... جان نبود
دل ... چون ... جان — ... دل

بر دل اهل دل بوقت طعام — گندمی گردمی بود در خام
چون نشوئی همی دل از باطل — رفتم کار زان منه بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ — صید طاؤس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه — جانش را هست جائه درگاه
باز چشم تو در ره اسباب — هست سوی دل تو خانه خراب
چند باشی بغفلت ای بد رگ — دل تو در گل تو خفته چو سگ
چو سگ آبستنی تو ای جاهل — سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بدسگان داری — همچو سگ توشه استخوان داری
بد شود تن چو دل تباه بود — ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر که او را گزید هم بر جای — از پی تو شوند سگ بچه زای
ستم اندر جهان ز آب و گلست — اینهمه ظلمها ز گبر دلست
گر دلت نیستی بصورت زاغ — همه طاؤس گیردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد — ور نباشد سقر سفر باشد
کوش تا دلت چون قلم گردد — پیش از آن کت امل الم گردد
یک عتاب و بفرق فرقد خاک — یک حدیث و زجابه صد جا چاک
زانهمه کار هات بی نوراست — گر تو تا نور راه بس دور است
ور نداری تو نور نار شوی — پیش پروردگار خوار شوی

التمثیل فی القلب والنفس والبدن

از درون تن زامر منزل دل — نیست جز در دلم ز ما حاصل
راه چشم تو سوی منزل جان — جاهلی دان تو زین چهار ارکان
هست بر سالکان بوقت رحیل — همچو موسی دخصم منزل نیل
یک چو بشکسته گردد کار — باز گردد بعافیت دینار
بود بال حسد و ز جان زاید — از تن تیره جان و دل ناید

[illegible]

باطن تو دل تو دان بدرست | ظاهر دل برون ز ظاهر تست
موضع دین دلست و مغز دماغ | همچو بزر و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز | که تواند نمود چهره بروز
دل که بر نفس مهتری یابد | بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دینی | بفزاید باندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود | مایهٔ دل ز آب و گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست | نه دلست آنکه هست پارهٔ پوست
دل که باشد ز تو امانی خواه | نبود از علم ایزدی آگاه
پارهٔ گوشت کنده باشد و بس | که مر ازانکس نداند کس

فصل فی الرضاء والتسلیم بحکمه وقضاه وقدره

ابلهی را که رخ بخانهٔ اوست | نازکی جان ز تازیانهٔ اوست
آنکه از تیر او شرف دارد | دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زند آه کن | ور ترا زخم حق زند خه کن
بی رضای حق آنچه راحت تست | آن نه راحت که آن جراحت تست
دل ز لمحش همچو می خوشدار | هم چو دل بر آب و آتش دار
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد | زشت نبود همه نکو باشد
دل تان در فراق اهل و عیال | خنک و خوش چو در بهار شمال

کمترین بندهٔ شان زمانه بود | زار و زود دل چو گورخانه بود
زانکسان با امید و بیم | جانشان تن خورد چو شمع مقیم
جان بعهد و فاش سپرده | در کف زنده در کفن مرده
پیش امرش چو کلک بر بسته | جان کمر دار بر میان بسته
سوی آن کز رضا حکیم بود | جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش بکوش | نه بخیرش چو بندگان بفروش
مده از دستش از برای نهاد | هیچ را هیچکس بباد نداد
باش در حکم صولجانش گوی | هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید نماز کن بگذار | چونت گوید مکن برو بگذار
چونت گوید ببخش هیچ منه | چونت گوید نگاه دار مده
رخصتش هدیه دان از و برهی | تو از و رخصتش چه باز دهی
بر در حق بگرد زور مگرد | که بزاری شوی درین ره مرد
این نه از فام توختن باشد | که نیازی فروختن باشد
قدرتش را بچشم عجز مبین | خواجه آزاد کن مباش چنین
نه توئی تو زبنت برکاری | تو که اندرین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو که | جمله تسلیم کن بدو تو چه
آن او ئی تو کم ستیز برو | گر گریزی از و گریز بدو

[illegible]

ل و تن را بکرد کار بسیار
ما در دون سرای یابی بار
جان دو ابا ساز و عطا دار
بی دریغ از وی این چرا دار
وقف کن جسم و مال را بعجب
تا بوی چون کلید [illegible]
چه زنی از دو مار [illegible]
مار دار از ذمیمت عالم درد
چند پری که بیدلی چه بود
بیدلی جز قلندری چه بود
پند او دار تا بوی بنده
ور نباشی تو از در خنده

صد بجان
چوگان

ضعیف باطنست و کار [illegible]
تا کسی از اول است بسته [illegible]
[illegible]

نیستانی که بر درش هستند نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق همت ور خود کمر بسته زاده اند چو مور
جمله اعضات را به بند درآر جان و اسباب جملگی بسپار
بند او دار بر همه اعضا تا نگردی ز بند خویش جدا
بندگی نیست جز ره تسلیم ورنه باشی تقلب و کار سلیم
هر کرا نیست چشم عبرت کور نبود هیچ دیو و مرغ و ستور
بندگی در سرای مبدع کل ضعف و عجز است و لسکانت و ذل
دور دورست در بلا خوردن بنده بودن ز بنده پروردن
چون شود حکمت قدم ساقی تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک درگاه کمترش آنکه بی تو باشد راه
گرچه زنبور خانه خواهی تن پیش تیر قضا سپر بفکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا نپذیرد ورا جبیره دوا
زخم تیر بلا سپر شکنست هیچکس خود ز زخم او نه برست
زهی ای فضولی رعنا چه زنی دست و پای در دریا
آنکه دلهای آشنا دارند دل ز چون و چرا جدا دارند
که نبشته است بر تو سود و زیان امر قل لن یصیبنا بر خوان
گر پی جانت حکم یزدانی شب نبشت آنچه روز میخوانی

سوزیان
ارمغان و راه آورد
و بمعنی هدیه و نفع
و سود و منفعت
آمده

دست و لب زیر حکم مبدع کل پنجه سرو ساز و غنچه گل
سوزیان باش کز خدایش را استخوان باش مرهمایش را
روی چون شمع پیش او خوشدار کمر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر منه جان همی ده بخیره و خوش خند
جان برغبت سپار کز انکار نیست جایز در آن سرای شمار
کانکه دم با سر بریده کشد بار حکمش بنور دیده کشد

فصل فی هذا الکتاب و یرفع الی العلیین بغیر حجاب

حسب حال آنکه دیو از امرا داشت یک چند در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار گرد گردان ز حرص دایره وار
شاه خرسند هم محال نمود جمع منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول از جهان و جهانیان معزول
تا درین خضر تم خرد تلقین کرد این نامه بدیع آئین
یادگاری طرازم از پی شاه جانفزای از معانی دلخواه
روش روز را بود وادی مهتدی را از و بود هادی
عقلا را نکو بود دستور نخورد زان سپس شراب غرور
رستگاری وی اندرین باشد یادگار رجز چنین باشد
هرزه ناورده ام من این تصنیف جان و دل کنده ام درین تالیف

ریسمان کرده ام تن و جان را تا نبودن بکنده ام کان را
ای ز انصاف و عدل دلکش تو همه کس با تو خوش رهی چو تو
گرچه هرگز نبود وقت سخن در غزی عنبرین شعر چو من
از پی شعر و سخن دانی همه جمع آورم سلیمانی
همه معنی ز شاخ زر آید بلکه طوطی شکر همی خاید
خاطر من که سر افشان کرد تا که بر خاست بانگ بر دارد

زین سپس تا بهی سخن رانند سکه‌ها زین نهاده برخوانند
تا که در پایه لاف زن باشد تا کس اندر پی خویشتن باشد
صدف صنع تو شکافت قدرم تا چنین در و در و یافتم

فصل فی تفصیل الکتاب ترتیب المتقدمین والمتأخرین

تا بیاراسته ام چنین شعری تا بکرده ام چنین بیروزی
ملک این پند پیش فضول تا نهانش از این بقیع رسول
کید جان بر خاندان رسول ...

در زمانه سخن سرای شدم تن گفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من گوهر مدح تو نسفتم من
خدمت چو تو شاه شادنژاد جز فر و مایه نداد بباد
چون عطا داد حکمت و هنرم کی عطا در خطا بکار برم
بود باید نهان ز خلق جهان گرد باید سخن ز خلق نهان
دیدها شب فراز باید کرد روز یک چشم باز باید کرد
تا بدین عهدنامه اندر ذکر راند از پرده‌ها معانی بکر
معنی بکر از آن سوی تو شتافت که همی مرد جهت جز تو نیافت
همچو پلپیت کار بجز در راست پیل با شاه راست یا خود راست
همه بازان اینجهان بپرند یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر هوای نفس و نفس باز سیمرغ گیر جز من و بس
گفت عقل ای دلت بمهرش بر از تو دریای مدح وا زمن در
درفشان کن ز لفظ و معنی زود زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی فراسرای از سرو سر چه در خس کشیده چو تذرو
کانی از عقل محض کندم باز شوری اندر جهان فکندم باز
خاطرم گفت مر مرا در سر کای بفضل تو روزگار مقر
زود پیش آر خوب و تازه سخن که خلق شد کتابهای کهن

متن

بچه خواهند سال دیگر ازین نسخه خواهند زین سخن در چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ قیصر روم را شدست لذیذ
این سخنهای خوش چو آب زلال گشت طالب همه درو جهال
عقلا را شدست این مونس فضلا را بعینه نرگس
جاهلان را از آن افسانه ایست زانکه جاهل ز علم بیگانه ایست
باغ دانش چه جای جهالست علم و دانش غذای اهل الست

بوم او ساخته ز بام فلک و اندرو فرش پر و بال ملک
صحن جنّت ورا شده میدان همچو جنت ز نعمت الوان
ظاهرش همچو موی مشکین بوی باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر جوی از مشک و جوی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی هر گیاهی نهالی از طوبی
عسل و می درو روان گشته آب شیرین غذای جان گشته
کرده از بهر روی و بجوی آب جانها روان بهر جوی
اندرو قصرها هم از یاقوت گشته ارواح را جمالش قوت
تیه او بر کنار شرع و هدی ناقه داده بیان کبش فدی
اندرو صد هزار پرده نور و اندران پرده صد هزاران حور
اندرو حوریان با زیور خاک بومش همه عبیر و درر
همچو مریم درو معانی من همه دوشیزگان آبستن
اندرو تخت یمن و عزت و بخت صفت شاه بر نشسته بتخت
عرض او قصری از حقیقت و صدق بام آن قصر کرده مقعد صدق
هست بایسته از پی عصری در چنین شهری اینچنین قصری
زین چنین قصر دهر خرم باد ساکنش وصف شاه عالم باد
چیست زین باغ نزد پرزگان جز مگر جیک جیک بچگان

نسخه: اندرو

چکت چکت: آواز اقسام جانوران و مرغان باشد

خویش

طمع بر طبع خویش خوبی بست / دعوت عام کردن از خرد است
میزبانی چو خوان نو آراید / بس نه بره که تره در باید
همچو طوبیست تر و تازه و نو / همه جایگه رسیده چو نو
هر بیان آفتاب برهانی / هر سخن فرد خانه جائی
هر یکی بیت از و جهانی علم / هر یکی معنی آسمانی علم
شسته از بهر رنگ و بویش را / خرد از آب وی رویش را
مطلبش سخت چون گهر در کان / ماخذش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک / چون عروسی بزیر شعر تنک
بجهانش ببرده از تک و پوی / آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته / غیبت او هام غالبش گشته
برده این را ز بهر قوت ملک / بره آورد شرق و غرب فلک
بر تن و جان ناکسان و کسان / چرب و شیرین چو روغن بلسان
از معانی و لفظ نامعیوب / یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر / یا چو دشنام یار و پند پدر
پیش این تحفه سر بزیر آرد / سخن آرای هر چه بر دارد
شمع بیهوده دان تو در بر کور / لحن داود و مستمع چو ستور
ایت رنجی که کور شمع خرد / بنشیند در وهی نگرد

[illegible] گفتن و داد آب جیب سخن
[illegible] خاک سخن [illegible] را
[illegible] و گل [illegible] و معدن
این سخن [illegible] از و این
[illegible] نفس از و این
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] اندر و باش
[illegible] زنبیکان [illegible]
[illegible] و زرد و زردی
[illegible] بعود [illegible] چشم
[illegible] سخن [illegible]
چون [illegible] اندرین سخن [illegible]
[illegible] و عیسی و [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار / نیست می بی خمار و گل بی خار
هر کجا راحتیست صد رنج است / زیر رنج اندرون همه گنج است
نکند حرف ظرف او با تر / آتش و آب او نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت / ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
شعر من صورت و روان بدن است / خط من خامشی شکر سخن است
هر کرا اندرین دو جهل و شکیست / شعر من جانش را یکی محکیست
در سرائی که مکر و فن دارد / تازگی گفتهای من دارد
بیتی از شعر من سوی جدال / کم نیاید ز بیت بیت المال
لذتی دارد این سخن تازه / که بجو بی گذشت از اندازه
برسانیدم این سخن بکمال / می بترسم که راه یابد زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان / زود آید در آن سخن نقصان
گرچه از غفلت اندرین سی سال / دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها ز کاتب چپ و راست / عذر سیصد هزار ساله بخواست
کردم از خاطری ز جوهر پر / دامن آخر الزمان پر در
آنچه زین نظم در شمار آمد / عدد بیت ده هزار آمد
بعد ازین گر اجل دهد تاخیر / آنچه تقصیر شد کنم توفیر
هر که زین پس شاعری پوید / یا نگوید و گر نه زین گوید

وین سخن کاصل عالم او در نیست
زانکه پیرو در بخت را دو زنیست
این سخن از پی دل ابلیس
گر نه بنشست خصم او بلقیس
کرسی نشستگان علیین
قالب جان تهی بود زین
پدر آدمی که دیو زاد بود
گر نه بنویسد این نه داد بود
هر که زین شعر دیو نفس [illegible]
بوم خورشید را نه بیمار
چه بود زین بیشتر شنیدن را
لحن داود و گر نه در راه [illegible]

برماس: لمس و لامسه باشد و بمعنی علم و دانستن و غلاصی و نجات و مالیدن و پرداختن نیز آمده

زین نکوتر سخن نگوید کس ٭ تا بحشر این سخن جهان را بس
بخدای ار بزیر چرخ کبود ٭ چون منی بود و هست خواهد بود
خاتم انبیا محمّد بود ٭ خاتم شاعران منم بهمه سود
هر که او گشته طالب مجد است ٭ شغل او ز لطف بو المجد است
شعر او را بلفظ مقصودم ٭ زین قبل نام کرد مجدودم
زانکه جد را بتن شدم نیت ٭ کرد مجدود ما منیم کنیت
خاطرم چاکریست حکم پذیر ٭ هر چه گویم بیار گوید گیر
این گهر را مباد تا محشر ٭ حسد و بخل و جهل قیمت گر
قیمتش گر خرد کند عالم ٭ ور معاند کند کم از دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور ٭ گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
کس نگفت اینچنین سخن بجهان ٭ ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هر چه در جهان سخنست ٭ گر یکی ور هزار آن منست
ورد این اندر زیرک و ابله ٭ چون دبیران ز نقش بسم الله
چون زبان حسد بود نخاس ٭ یوسفی یابی از گزی کرباس
وانکه او منصف است و نیکو گوی ٭ نشمارد ببازی این گفتار
همچو جان وارد این گزیده سخن ٭ که نگردد بهرزه هرزه کهن
هر زمان تازه تر بود نمطش ٭ خصم خواند همه حدیث غلطش

وانکه این شعر فرق کند باشد
سنگ با سنگ خاره برابر شد
پیچ در موم بیاید کرد و
پیچ در وی همی بیاید فن جد بود
باد بی اصل و بیاید بسند
باد در بحر مشوش شنوند
چون ز نیا ناصحش بشنوند
چون خرد جو بیابند آنان سبع
سبع چو اینها بیابند شان سبع
در جهت صورت نگار از آن سنت
جان نهادن بدید با شد جان
صورتی کاندرو ندارد جهان
سو شود و سوی او ملک جهان
شد رسید

نخاس
دلّال

چه کنه چونش گفت روح نگار ٭ که درین نفس مرده روح در آر
گر در و یافت روح خلد و نعیم ٭ ورنه خاصیت نفس او ز جحیم
شعر من گل شاخ از خار است ٭ خود خریدار را بدیدار است
حکما را بود بخوان جلال ٭ نثر و سحر و نطق هر سه حلال
جاهلان را ز حرص و بخل مدام ٭ نثر باشد حرام و سحر حرام
چون کنم عقد گوهر از کانی ٭ روح قدسی درود بد جانی
زنده و تازه کرده چون جانی ٭ بجان ز اطراوت مغیش
گفته من روان شمار روان ٭ در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعرا بنای عصر اند رشر ٭ هم روانست لیک سوی سقر
حکم او هم روان بود در شور ٭ سیم بد هم روان شود بر کور
آب نیکو بود روان در ده ٭ لیک در ریگ ناروانی به
آب چون شد روان چه سازد باغ ٭ ریگ چو نشد روان بخندد راغ
آب منصف روان روان باشد ٭ لیک سیلش هلاک جان باشد
شرع و شعر از روان جان خیزد ٭ عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن طبع و شرع شعر نزاد ٭ سود ده و بوده عشر و خمس نداد
همچو آبست این سخن به جهان ٭ پاک و روشن خرد فزای و روان
چون رفت آن گذشتی و اخبار ٭ نیست کس را برین نمط گفتار

قضا متفق شد بر این
که کلام گزیده نیست جز این
گردی از نبی بمن بنبش
دیو قران پارسی لقبش
ز آنکه بست این سخن معجز
در تراجع هر فصیح هر گز
تن و نفس همی نیابد جان
جان معزش همی نبیند کان
خط اوراق این سخن که رنگ
پیر و خوشتر است چون بر ننگ
اینجا هست خوب و زشت بهم
وانجمان دو دوزخ و بهشت بهم

هرکه این بشنود بگوش از دور | لحن داود ظن برد ز زبور
زین نظم و پارسائی او | اهل لطفست پادشاهی او
نه بد و نیک دیده بجهان ❊ | نه همی کفر و دین نماید جان
قبض و بسطی که در جهان دلست | همچو در طبع صورت آب و گلست
مصلحت را از و دو رنگی او | نه بجهل است خوب رنگی او
فیست از عقل وقت مهمانی | لقمه تنها زدن ز لقمانی ❊
چه حکیمی بود که خوان بنهد | تا نشانها ز نواله ندهد
هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است
گرچه با هزل جد بیگانه است | هزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزانه آراید | چیز بد هم چو نیک درباید

فصل راس البلاغة هو القناعة فی وصف حاله و قناعته
عورض للرای الاعلی السلطانی

من نه مرد زن و زر و جاهم | بخدا گر کنم و گر خواهم
ور تو تاجی نهی ز احسانم | بسر تو که تاج نستانم
نبوم بهر طمع مدحت گوی | این بیابی ز من خبر از من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو | نیک داند ز خوی من خسرو
گکنم گر ترا ثنا چکنم ❊ | کار خود کرده ام بها چکنم

[illegible]

دم شنیدی ز مرغ عیسی رو | مدحت اکنون ز آفتاب شنو
خود چه گویم که در سپید و سیاه | نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس است شعر من تابان | لیک جرمش در آسمان پنهان
مثل مادح تو چون جانست | فعل پیدا و ذات پنهانست
نافه و نخل و پیله را مانم ❊ | که ز پیدا و هست پنهانم
مه که خورشید را برو بندند | چون جدا گشت هم برو خندند
هرکسی کز جهان نهان باشد | گر بخندند جای آن باشد
باشد از دور خوش بگوش مجاز | از من آوازه و ز دهل آواز
خاصه سست و ضعیفم و واله | چون دل نافه و تن نافه
چون نباشد بر اوج گردون | پس عطارد همیشه تنها به
همچو ابرم ز دست مشتی گل ❊ | آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش ز دیده و دل من | غرقه دارد همیشه منزل من
آنچنان در سخن ضعیف تنم | که یکی دم بشصت بار زنم
نبود گرچه صاحب هنرم | گر برندی مرا ز من خبرم
سایهٔ من گرم بگیرد پای ❊ | تا قیامت بدارم برجای
سایه را این کمال افزونیست | هیچ دانی که ذات را تا چیست
راه بر دم زدن ازین منزل | آنچنان سخت شد ز سستی دل

گر دم از دل زبان بکام رهی
تا طبیب چند جای بنشیند
چه کنم ز دور بار گشتن نیست
دست را دور دست رشتن نیست
مرهم از بن ... طبیب بیند
نه بحق نبود ولیک نا رشید
گفت کین جسم بایدم برشت
درد وی بر زنم بجیب رشت
ورنه از غم دست شسته امی
از زمان همچو جان گسسته امی
مینم اندر ولایت خرد
همچو خاش بر دل و شبد

نقر
خور

بخودی ... [illegible]
زان همه خلق ... [illegible] غفلت و ... [illegible]
کرده ام در حصار ... [illegible]
زانچنین جاهلی ... [illegible]

فصل فی ... [illegible]

... [illegible] شاعران ... غزل ... [illegible]
... سخن ... شیخ و دین ... [illegible]
شاعری ... [illegible]
شعر من ... نعت و الا ... [illegible]

دوز از بد دلی چو خشم ... / که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد / زانکه هشیار بدگمان باشد
نه بحجت از بلای بدکاری / مصطفی با عتیق در غاری
همه صورت بدند نزد خرد / هرکه از بد گریخت بنود بد
کام چون نیست کام تیز بهست / همچو ناوک ز کژ گریز بهست
مرد کز اهل آن زمان باشد / در چنین جای جای آن باشد
جرگ را چون نه تیر و نه سپر است / سینه مر جرگ را حصار بهر است
لاجرم زین زمین کند صد بار / لاجرم زین حصار گیرد بار
یک جهان بر بغیض کافر دل / رجم گر به سم از باطل
چنگل ... [illegible] ... مانم / بر هوا مرغ دل چنین رانم
زپی دانه ... [illegible] صد بار نه / ننگرد پیش و پس پایین و بیار
زپی آنچنان بد اندیشست / کش غم جان زبیم نان بیشست
جای آن ... [illegible] علف است / گر هوا بر گرسنه پر علف است
غم جان چون بخدمت تو درم / آنکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ کمزین بدوستی خس را / گو کسی گو کسی بود کس را
در جهان دم ... [illegible] خواند / بد فزون گشت و هیچ نیک نماند
پس ازین ... [illegible] نزد خرد / نیک نیست آنکه او بنود بد

بغض ... [illegible]

قدر من کم کند عدو که کند / چون دبیران حرف بسم الله
کی شود زافت دبیر و قلم / قدر بسم الله از مد بر کم
کس نگرفت ماهی از تابه / دیو باشد مقیم گرمابه
مرغ خانه که اندر آب افتاد / وانکه در غوطهٔ عذاب افتاد
بندهٔ دین و چاکر و عجم / شاعری راست گوی بی طمعم
همچو آبم بهر کجا باشم / تا نیابی گران بها باشم
من شناسم که چیست نور سراب / زانکه ... [illegible] غرور سراب
آب نایافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد
آب را هر کسی بجان جویند / چون بیابند کون از آن شویند
آنگهی کاب را غریبه شوند / در زمان چین او کمیز کنند
دوستان مخلص اندرین ... [illegible] / کرده از صدق دوستی همدم
خانه ... [illegible] برحمت دل / کرده یکدست جامه خانه زظل
نقش آن خانه هی بارش / خلل ابر بوده و نوارش
... [illegible] زین خانه مونس از همه کس / سایهٔ خانهٔ من و من پس
خانهٔ تاریک و مرد بمایه / سایه باشد از بر سایه
مونس من درین چنین خانه / خاطر تیز و عقل فرزانه
هرسخن کان بجای خود باشد / کاتب وحی آن خرد باشد

... [illegible] دین خانه ... [illegible]
راست خواهی ... [illegible]
در تماشای فکرت از اعجاز
سایهٔ خانه ... [illegible]

مدح الشیخ الامام الاجل الاوحد جمال الدین عماد الدوله تاج الخطباء احمد بن محمد الملقب بالحدود

خلق ازین خانه ... [illegible]
خواجه احمد ... [illegible]
آنکه خامه اش ... [illegible]
شبه ... [illegible] کاشت ... [illegible]

من ... [illegible]

از عقل شهد وار و او
نه او دست هیچ مستشعوبی
هیچ پیچی ز مخالفت و ور است
وز هیچ کار نصیب سعد و ور است
فیلسوف و حکیم و بنیه از است
راست چون تیر چشم غفل ... آرد
لفظ او ابروی صبح آرد
اصل او وصل ها لفصل صبح آرد
با بروی چون بیشتر با بیار
سر ز بی ... سرند او
ور دعاوی ... سرند او
صبح ... صد ...

درج کرده چو دین میان گناه / معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق و قابل / قابل قول او شود باقل
نیست از اهل روزگار چنو / آب کاغذ نگاهدار چنو
گرنه از نسخه کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر نرم را خطش چو شمال / نم پذیرفته چون ز آب زلال
داده کلکش چنانکه شاه و عروس / از نقاب تنک خرد را بوس
تا زبان را ز اشکال بر بسته / لاشکان را جناح بشکسته
دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن
از بزرگان کفایت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد
اوست فهرست سر جریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ علم
بابر و بار جانش دولت و فر / بوسه زن همچو کاغذ دفتر
آسمان قدر و مشتری دیدار / منتجب خلق و منتخب گفتار
چون قضا سطوتش درشت و درست / چون خرد کار هاش روشن و چست
دل او چون سر خرد هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز رو بسان شهاب / کون را با دلش نماند حجاب
خلق او همچو زهره عابد دین / ذهن او در سخن عطارد دین
شربت شرع باغ دین خدامی / از غبار خیال گشته جدای

باقل
نام مردیست از قبیلهٔ تغلب که در عجز بیان بوی مثل زنند چنانکه گویند وقتی آهوئی خریده بود بیازده درم چون از وی قیمت از او پرسیدند هر دو کف دست خود را بگشاد و زبان برآورد پس آهو بگریخت ۱۲

برسد تا بعرش و یابد اجاب / نشود نه فلک ز پیش حجاب
هر عبارت کز آن فصیح آید / دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید از دور / چون رخ حور عین ز پردهٔ نور
صورت رمز را خفیف الجسم / لیک مرشد بسان تختهٔ عجم
دیده خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت
دل مر او را نموده راه صواب / دین مر او را جمال داده خطاب
خصم در روی خاطر چو برش / کند باشد چو پشت شمشیرش
هر که بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید است / مجلسش قصر او چو جمشید است
هر چه گوید همه بدیع بود / هر شریفی در او وضیع بود
همچو آب روان بود سخنش / سر نه پیچد کسی ز کن مکنش
لفظ او خلق را جواب دهد / هم بر انداز ها شراب دهد
نبود همچو گفت او گفتار / راحت روح خویش از آن گفتار
هر کهی کو بدرس بنشیند / عقل در مجلسش در رچیند
عقل گردد ز لفظ او مدهوش / نفس گوید که بکن زبان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم / روح را پاک و بی عیوب کنیم
هر چه گوید همه نکو باشد / کانچه گوید همه چنو باشد

فصل فی القناعة و تکاثر دنیه

ایکه در زیر طمع کردی نی
چند گویی مرا که از دو نی
با چنین گنج در چنین کنجی
چکند با تو گنج با رنجی
گنج با کنج و زحمت با اهل
چون ببیدی طمع ز تازه سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه
هم چه خواهی ز خالق خود خواه
خلق را جمله صورتی انگار
هیچ از هیچ خلق طمع مدار

جرم من اندرین چه میدانی / چون بدیدی کمال نادانی

زسد در ولایت دل خویش / هیچ بی حوصله زحاصل خویش

التمثیل فی اصحاب الغفله والجهل

آنچنان شد که بود پیره زنی / مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت کای زن مرا بنادانی / مفلس و قلتبان چه خوانی

چه به جرم من چه باشم من / مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زیرکی راکه دل نخواهد رنج / عافیت کنج به قناعت کنج

هر که این کنج و کنج بگذارد / کس از او وز کس نیازارد

زانکه در دهر سگ پرستانند / راست چون موش آفت نانند

از پی چنگ و نای بوالخداش / خانهٔ تنگ ساخت بوالنباش

تا همی گربه نای دارد و چنگ / موش را چیست به ز خانهٔ تنگ

تا بود گربه مهتر بازار / نبود موش جلد دکان دار

نای و چنگی که گربگان دارند / موش را خود برقص نگذارند

تا بود گربه در دکان کمین / موش را کلش است زیر زمین

تیز کرداست ای خردمندان / گربهٔ مرگ چنگل و دندان

تا گراهیچ موش دریابد / سوی جانش چو گربه بشتابد

اندرین کار که بروز و شب / چنگلش تاب دار و جان در تب

چون نباز و قتیب شنیدم [illegible]
از وجود ت ربود سوی عدم
می نوازد و [illegible] احمق
از کلبه [illegible] طبع خر احمق
من نماند [illegible] عقلش
[illegible]
چنگ و دندان [illegible]
[illegible]
[illegible] جای آن باشد
[illegible]
[illegible]

بادل دردناک وباتن ریش / زسد کس بکامهٔ دل خویش

التمثیل اصحاب الاقناع غافلن اصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت بدردمندانی

گفت با دست ازین مباش حزین / گفت آری ولیکت شو تو این

بر من این درد کوه پولادست / چو نتو فارغ شدی ترا بادست

جز دل وجسم زبان کشادم / عافیت به چو این و آن دارم

من ز بهر تو مانده اندر کنج / تو نهاده لقب مرا ناکنج

تخم تا در زمین نماند سه ماه / براز وی کی خوری بجز من کاه

تا زمستان بسی نیاساید / در بهاران جهان نیاراید

منکه در خانه اینچنین باشم / از پی جان اهل دین باشم

چون همی خوان جانت آرایم / کی زمطبخ بسوی یار آیم

از بلا کنج از آن همی دارم / تا ترا کنج عافیت سازم

کم از آن کز تو رنج نهان دارم / مردهٔ نفس را روان دارم

زان همی در برنج فراز کنم / تا ت صد در ز عقل باز کنم

نبود همچو موش وقت سخن / نقب زن دزد و خانه ویران کن

نبود هنر زند سر کلبه / خانه و کوی کرد چون گربه

چون نمردان جنگ و پرخاشم / خاده را خیره خیره حیز اشیم

در حرم چون نماز کی [illegible]
[illegible] پالان و رنج بادبرست
[illegible] زاہل روزگار جدا
چه کشت [illegible] زکی عنا
سوسماری که فارغست از آب
[illegible]
کی شود سوی لامی [illegible]
عاشق آب کی شود ماہی
زال چون ماده گاو بگذارد
کی سیاسی [illegible] دارد
کی فرو [illegible] جان
آب [illegible] نان

٣٢٢ [illegible]

مگس ار گربه سوی خوان پوید / سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه انبهر لقمه صد خواری / میکشد با خروش و بازاری
باز شیر درنده در صحرا / گور خر را همی درد تنها
گرچه از بهر لقمه بور کشد / ببر و شیر و پلنگ خود بدرد
باغ دین چند بود خلوت / پردهٔ نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید / خلوت آمد مراد را چو کلید
سلوتی نیست روح را از کس / خلوت روح خلوت آمد و بس
شکل با شکل یار چون باشد / اشتر با مهار چون باشد
جان که یکدم قرین نا اهلیست / راست خواهی دراز کن جاهلیست

التمثیل فی الجهال وهم له ناصحون

نوح را گرچه عمر داد آله / اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت باشکار و نهان / کافرانرا بهر زمان واوان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح / هیچکس قول او نداشت فتوح
اندران طول عمر نهصد سال / سی و نه تن ازو شنید مقال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد / خلق را جملگی بطوفان داد
لاجرم گفت قوم را یکسر / زانکه کردند ازو بجمله حذر
دعوت من چو دعوت نوحست / گفتهٔ من طراوت روحست

٣٢٣ [illegible]
بود شاهی غریب همچون جم
خرد دیده جهان [illegible]
مردم دیده بود از آن دیده
مردم دیده بی جهان بینی
هم خرد بی کند جهان بینی
[illegible]
عمر او اندک و [illegible]
همچو چشم خرد شده بیدار

خود سخن در وجود چند آمد / که همه خلق را پسند آمد
گر بدی در مزاج جانت سلیم / کی شدی نفس لسان آنکه دیدیم
یارب این پندها زنا اهلان / همچو عنقا ز بد کنی پنهان
دور کن دور زحمت جاهل / دست نا اهل زین سخن بگسل
بس کن از پند و مدح آنکس گوی / که ازو دین حق گرد نیروی
خانه دان بزرگی و شاهی / ملکت او زماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود / که بنازد ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدوله محی الاسلام ملک الملوک والسلاطین ناصر الاسلام والمسلمین دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود ابن ابراهیم ابن مسعود اعز الله انصاره واعلی الله شانه

باز بر دولتش د عالم شاه / شاه و فرزند شاه و دولتشاه
آن چو خورشید چرخ را در خورد / وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان / بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک / هشتم پادشاه هفت فلک
رنج دیده چو یوسف از پی ناز / در غریبی و پادشا شده باز
چو سیاوش رفته زآفت نو / آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف برو رطفل شاه / رنج پرورده گشته از پی گاه

گرچه بسیار سال برشمرد / نبود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دیده و پسندیده / همه گیتی چو مردم دیده
جرم او خرد بود چون اکبر / بار معنی بزرگ قدر و خطیر
نکه او بخشندی و بخشم / اندک و دو ر بایی چو مردم چشم
چون بدانست مردمی کردن / پس بدانست بنده پروردن
چون همی بر به بیشه با فتاده / وامده باز نکه بگشاده
از درون هم چراغ و هم مونس / وز برون هم شمامه هم مجلس
بنده خود نسیب چون یوسف / هم به طفلی غریب چون یوسف
راه او بهفت خوان اسرافیل / قهر او چار میخ عزرائیل
دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن
پر گهر همچو گوش و گردن کان / آب ظرفش ز زردی و تهی چکان
چون نماید بروح صورت راز / چون زند بر فلک بخشم آواز
گرچه چشمت بسیج چون عبهر / گوش و گردن همه چو سیسنبر
چشم و گوش است از پی رازش / گوش چشمت بر آواز ازش
گرچه با قامت کشیده رود / عقل در راه او بدیده رود
خرد و جان و طبع در فرمان / این سه جوید همی ز غوش امان
باره بخت او چو رخش قدر / هرگز اندر نیاید اندر سر

گردن گردنان بطوق ثنایش / گردن [illegible] بند جود و عطایش
[illegible]
فلک [illegible]
چون [illegible] قطب [illegible]
[illegible] کان جان [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]

نسیب
شخص عالی‌نسب و همزاد

خلق او را چو گوی از پی دل / بنده گل شد چو بر دمید از گل
دلش از باغ انجهانی به / خلقش از آب زندگانی به
عزم و حزمش ازل قریب چو صدق / خلق و خلقش ابد شکیب چو حدق
آخر از برگ سوسن و گلزار / بی نوا کی بود نسیم بهار
اوست اکنون سلاله شاهی / دولت او را گزیده همراهی
زور و زر بهر شاه دارد پیل / گل نباشد برنگ و بوی بخیل
عدل و در ولایت تیمار / چون نسیم سحر بفصل بهار
برگرفت از عطا و عدل و تحمل / گفتگوی از میان عمر و اجل
خرد جسم و بزرگ فرمان بود / راست چون خاتم سلیمان بود
چشم دولت بدو شدست قریر / شاهی او را همی کند تقریر
تنها هی بدی منی داند / برتری در فروتنی داند
نخوتش هرچه کم به نیرو تر / قدرتش هر چه بیش خوشخو تر
همه عدلش برای دین باشد / در رعایت عمارت این باشد
دار و از یاد کردمنت عار / اینت نیکو کن فراش کار
بذل او بر بکیر معصور است / لطف او از چنین کنم دور است
بوسه جای سر و کله بالیش / مرجع آفتاب و مه رایش
خانه اوست خانه شاهی / خانه مشتری بود ماهی

بندگانند شاه و یزدان را / بنده‌ی پادشاه کیهان را
جود او شکر را کند زنده / جاه او خلق را کند بنده
باد هر دم برای مقصودش / شکرش کرد بر سر جودش
یارب او را برای غمخواران / همه آرزوی دل برسان
شاه را چشم از او شده روشن / رام او شد زمانه توسن
اینچنین ابحر و اینچنین نظم / اثر علم او بهفت اقلیم

کیهان

قرر
خنکی چشم و خنک چشم
یعنی شادمان
۱۲
فرهنگ

این بگفتم بر پناه جهان / بازگشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر در ذکر سلطان الزمان یسّر الله الامان

باب عاشر ز مدح شاه جهان / شاه بهرامشه پناه جهان

بمدح السلطان الاعظم شاهنشاه المعظم مالک الرقاب الامم سید السلاطین العالم یمین الدوله سناء الاسلام امین الدین بهاء الملة قامع الکفرة والمشرکین سلطان دیار المسلمین مالک الهند والسند ولی العهد فی العالمین ابوالحارث بهرام شاه بن مسعود بن ابرهیم بن مسعود اعز الله تعالی انصاره

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در چل کشید و جان در سر
پیش شه نامد این جهان خورده / چون نسیم بهار بی خرده
پیش شه نامدست عقل رهی / چون نسیم بهار دست تهی
روی زرد و دل سپید چو شمع / از پی نور و سنج روی جمع
برده از دین نه از ره مردی / چون صبا از چمن ره آوردی
ای چو خورشید آسمان جلال / وی چو ماه چهارده بجمال
بنده چون ملک عدل شاه بدید / خردی داشت پیش شاه کشید
گر از بهر تو همی بندم / گر پی سوختن همی خندم
چون تو گیری بدستم ای دلجوی / هم تو بویم بسان دستنبوی
منت از عشق کس چو من مستت / نیک بنگر که تا چو من هستت

فلکم [illegible] صادقان دارم
خود مرا پیش عاشقان خوانند
[illegible]

عاشقان

کمال

از گل آبستن است خامهٔ من / گر همه چیز تیره و روشن
زان همی گل خورد چو آبستن / بلکند آرزو چو آبستن
سایه باید ز گل چو درارم / ایمن باید ز بد چو در حرمم
تا ز روز و شب توام ارثست / شب من روز و روز هر من شکر است
همه را شب ز روز حامل و من / در شب او شب من آبستن
عمر داده بخیره باد مرا / تا چه زاید ز بامداد مرا
بندهٔ بی طمع منم دانی / پس چرا از برم همی رانی
دختر طبع بنده است چو دین / هم سبک روح و هم گران کابین
گرچه از عقل دیده بر هوشم / پیش چشم تو حلقه در گوشم
نام او گر کند بکام گذر / راست چون گل شود دهان پر زر
همچو گل چون ز جود شاه ای نام / ریزه زر شود سخن در کام
همچو هدهد کنم زمین پر بوس / تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست گل را نه رایگان دارد / گوهر زر و سیم در دهان دارد
از پی عدل شاه شاخ چمن / گل عمامست و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر / ماه حکم است و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشن جاوید / همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین دهست پایش را / شرع تلقین کنست رایش را

کرده یکسان بحد حشمت وجد / منفعت تیغ و منفعت کاغذ
ملک را عزم و حزم او جوشن / راز چون روز پیش او روشن
راز چون آشکار زد بکشش / زان دل دور بین بار بخش
چرخ را جود او گدای کند / بوم را [illegible] او همای کند
ملک را نقشبند عقل و یقین / کلک او خامه دار معنی و دین
تیغ در دست پادشاه جهان / هم ملک رنگ و هم فلک فرمان

عدل

چون فلک صد هزار گونش رای / همچو در دور عالم او را جای
پیش عدلش میان خلق جهان / ظلم گشتست عدل نوشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم / نه چو حجاج طاغی و ظالم
رای او همچو دین جهان آرای / وهم او همچو مه فلک پیمای
بر شنده فکند کانست او / کارفرمای بندگانست او
تن او چون قمر فلک پیمای / جانش چون مشتری همایون رای
از پی گفت و کرد دون و ظریف / گوش و چشمش شده چو عقل شریف
چشم شد کور چون خرد بگریست / ملک خندید چون قلم بگریست
دون که او را زبان گرفت زبون / تیغ سلطان برو بگرید خون
هر که یکدم نشست بر خوانش / عقل برخاست از پی جانش
تیغ او بر عدو چنین گرمست / بردی از فضل شاه او چه سینه
از شمر آب هر کسی ببرد / چون بدریا رسید کس نخورد
تا بجویست اگرچه خاین نیست / زاب جوی آب جوی ایمن نیست
چون بدریا رسد ز جوی و زرد / زاغ هم گرد او بنیارد گشت
که غریب ارچه ذوفنون باشد / هم بدست جهان زبون باشد
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند / هیچ غزنیچی غریب نماند
خشک و زارا که کشت زار بود / هرکجا غول غوله دار بود

اهل غزنین کنون برآسودند
وز زبانی که بود برسودند
[illegible]
[illegible]

شمر
حوض کوچک والکبیر

ماغ
طاریست سیاه رنگ که اکثر بر آب نشیند و بعضی نوعی از کبوتر نیز آمده

جان فدا گر دهیش شاه همه / گرچه بیگانه خویش شاه همه
کی نماید بمرد نوک سنان / سایهٔ دوک و دوکدان زنان
خصم را از سنان گردون سوز / همو ده ستاره اندر روز
دست شه راد و بی بسیج بود / کار بی آب و آتش ایچ بود
دست و تیغش بدشمن آتش داد / کار برابر سود آتش زاد
دست و تیغش ز آتش اندر کبر / برق زاید چو باید ابر برابر
گرزها ابرهای مرجان نم / نیزها اژدهای آتش دم
اشهب اندر میان میدان تاز / از سر دشمنانت چوگان باز
برگسسته طویلها بگزاف / بردریده مظلهای مصاف
ملکت بر خود به تیغ کردی راست / خه بنامیزد اینت دل که تراست
نتوان گفت دولت دریاست / خلق را مامن است و ملجائیست
مشتری تا که پیش تخت آید / التماس ترا همی باید
ماه جاه از پناه ملکت تو برد / زحل این حل و عقد بر تو شمرد
آنچنان آمدی ز راه سفر / که ز معراج روح پیغمبر
دست در مغز مرکز سفلی / پای بر فرق عالم علوی
تا گذشته از آن طریق نفس / طاعت شه گذشته از آن ره بس
سپر آسمان بر آن خندد / کز پی رزم شه کمر بندد

تا امروز ز بستانی آید
کهین شاه تو ام بجای آید
[illegible]
حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبی [illegible]
[illegible]
ای شاهی که بر رضوان [illegible]
[illegible]
شاه بهرامشاه بن مسعود
که وجود جهان بود مقصود

مقبل
ستاره بیان

[illegible]

ای سنائی کم سنائی کیر ✽ باشنای حق آشنائی کیر

کانکه کوید بمدح او سخنی ✽ چون صدف بر کهر کند دهنی

فی بدایة دولته ثبت الله قواعدها

مثل ابتداء دولت شاه ✽ هست چون یوسف و برادر چاه

آن فکندن بچاه بهر الم ✽ این بها کردنش بهژده درم

قیمتش هژده قلب با کم و بیش ✽ داد هژده هزار عالم بیش

کرچه بودند شاه و مهتر او ✽ نه کدایان شدند بر در او

نه فکندند در مغاک او را ✽ نه کلاه آمد آن هلاک او را

چاه دانست جمله آن اخوان ✽ نه همه چاه یوسف آمد آن

نه زلیخا ز چهره نیکوش ✽ بغلامی خرید و شد بنده وش

پیرزن رابسوی دیدهٔ او ✽ خواجه آمد درم خریدهٔ او

نه عزیزش چو وقت جاه آمد ✽ بنده پنداشت پادشاه آمد

این عطا چیست کار کارکشای ✽ وین شرف چیست لطف بار خدای

نه چمیر چو رخ به یثرب داد ✽ لشکر آورد و مکه را بگشاد

نه چو ره رفتنش نیاز آمد ✽ منهزم رفت و شاه باز آمد

بی زبان بازگشت سوی مکان ✽ خود ز تیر آفتاب را چه زیان

هم سوی شهریانش از زن و مرد ✽ تا عزیزش نکرد جلوه نکرد

نسخه

اونحیز

بیوراسپ لقب ضحاک است چه بیور یعنی ده هزار است چون ضحاک ده هزار اسب داشت لهذا باین لقب گردید ۱۲

کس مبیناد تا بر ستاخیز ✽ انچه شیرویه کرد با پرویز

عزو شاهی بخصم خویش بماند ✽ هرکه او من عنیر زر برخود خواند

ملک میراثیان نماینده است ✽ ملک شمشیر ملک پاینده است

از شهان مر وراست در عالم ✽ ملک میراث و ملک تیغ بهم

روی بخشش ازان بکرمان کرد ✽ تا عدو را غذای کرمان کرد

آمده سوی شهر از مردیش ✽ بوده داد و دهش ره آوردیش

کرچه شب رفت چون نهار آمد ✽ ورچو دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز نشد ✽ دیدهٔ ملک و دینش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد ✽ متهور چو پادشا باشد

متهور تباه دارد ملک ✽ ور تهور سیاه دارد ملک

کشوری را دو پادشا فره است ✽ در یکی تن یکی دل از دو به است

یک جهان پشه را کشد بر جای ✽ روزکار از دو پیل پهلوسای

یک جهان دیو را شهابی بس ✽ چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک پای زپای تا زانو ✽ خانه راکه دوست کدبانو

این مثل خانه راست خود گفته ✽ بد و کدبانوات نارفته

در تهور کسی فلاح ندید ✽ روی آرامش و صلاح ندید

کرت باید شکسته سبز زمین ✽ هیچ مهره بر دو کره نشین

بی اوضم را سراب شمر ✽ پا چو سیماب و آفتاب شمر

هر مراد وی کاج خواه آمد ✽ هیچو شمع آتشین کلاه آمد

لعل کان را ز سنگ کین دارند ✽ مرد دون را ز مرد دین دارند

نیک داند زمانه ناخوش خوش ✽ ناقد چوب و عود دان آتش

او بداند که شمع مقت کیست ✽ او شناسد که اصل و دوکت چیست

شیطان را شناسد از سلطان ✽ غیث را باز داند از طوفان

نسخه

نگاه

نسخه

فره

زیادت و افزونی

پیش ازین گرچه مهر پرور بود
نام بهرام بخش اصغر بود

شه چو هم نام گشت با بهرام
سعد اکبر نهاد چرخش نام

پر گهر زان جمال چون خورشید
دامن بخت و آستین امید

عالم پیر ازو جوان گشته
دین و دولت بدو عیان گشته

هر که دریا ز کف غبار کند
ماهی از تابه کی شکار کند

ملک بگذاشت از خداوندی
جان نگهداشت از خردمندی

بهم آورده زاصل و از پیکار
ملک میراث تیغ حیدر وار

آرزو بود ملک را دل و داد
آرزو در کنار ملک نهاد

این تحمل که شه تحمل کرد
خاک را مال و آب را اهل کرد

همچو مه در محاق و با اعزاز
شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملکت او ملک روم و چین باشد
من چو فالی زنم چنین باشد

چاکرش ارسلان و تکش باشد
در بر درگهش دو سگ باشد

گینش از شاه چین کند آهنگ
اهل چین را ندانی از سر تنگ

ملکتش بهر عقل و چین باشد
هر که حق پرورد چنین باشد

صورتش را همی ستاند چرخ
تا بدانی که نیک داند چرخ

بر سر حق نهاده افسر ملک
زانکه داند که کیست درخور ملک

داده مردیش چیز و ملک نگین
از تو پرسم نکو نگر دست این

هست و طلق قیر او ان ناز
سر و ریش چهار روز و با ابست
بعد از او با جمال و با ادبست
ظلم ازو رفته وز سر برگرفت
ختم چون دید بر روی سر گفت
گفت آن شاه آسمان بنشست
چون بدین پایه است جا و جنیست
لطف آمد پدید در راحتش
گفت و پنج چهار از آن استش
تا ز اندازه اول باشد
همه اقبال و پیچ اندر ادام
چون زدین وی است از زمانه
لاجرم

لاجرم زین سه حرف بخش و جاه
چون سه حرفند بر دو عالم شاه

جود دنیا و بخل دین دارد
بر دو گیتی شرف ازین دارد

در دو عالم سخا بجان و بمال
نه فزایش کند دلش نه زوال

با بهشتست خلق او انباز
زان نترسد همی ز مرگ و نیاز

گفت او چون ببخش آر درای
تو جهان بخش بر جهان بخشای

گفت در بذله از پی بدلش
ضاعف الله ملکه عدلش

مشرک آن روی خوب دید چو ماه
در زمان گفت لا اله الا الله

بجهان داده رزگانی را
صدقه جان و زندگانی را

آسیا گر ز خلق او پوید
در زمان زه آسیا کیا روید

تا که بگزید مرورا یزدان
خصم چون آسیاست سرگردان

خصمش از بیم او مدهوش
آسیا وار با فغان و خروش

پیش رایش گران رود لیت قدر
پیش حکمش تهی دو لیت حذر

میوهٔ شاخ جود او هموار
همه جا رسید طوبی وار

زاید از خلق او چو گل ز نسیم
دست گل همچو نرگس از زر و سیم

هر کجا خلق شاه ما باشد
یاد مشک خطا خطا باشد

چو بقای بهشت پاینده است
همتش همچو نو فزاینده است

نسبت از وی گرفت خلد و خلود
خلد گشت از وجود او موجود

جان و حق طاعتست با عالش
دل و دین ازکیست با مالش
مرد باید ز دشمنان در رزم
تاج بخشد بدوستان در بزم
نیست دیده ز دست خصم فکند
مزد او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد
شوده رنج گوهرین آب دهد
نیست از عزم بحر و بر
چون دل و دست شاه پای در
گنج زخم چشم زخم شد بذلش
ظلم را گوشمال شد عدلش

عادلی عیسی از وی آموزد / عدل او چشم ظلم بردوزد
نیست یا جودش از پی مقدار / سیم بازار کرده را بازار
هست خواهنده خواه بخشش شاه / همچو شاهان عصر خواسته خواه
میر کز حرص و ظلم داد دستیر / خوان بر او را تو مور و مار مگیر
جود و عدلی که در شه خوش خوست / بازوی ملک را قوی نیروست
امن او زیر پردهٔ تسکین / محتلم کشته فتنهٔ عنین
الف عدل او ز راه صواب / الف داده میانش و آب
عدل او در سرای نفس و نفس / آفت جغد و کرکس آمد بس
که چو آمد همای شاه بدید / جغد غزنین بچین و روم رسید
عرصهٔ عدل شد گل از دادش / نافهٔ مشک شد دل از یادش
از پی عدل چون بخشم آید / دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاه تبار / گرگ با میش دوستکانی خوار
خلق او مایهٔ ظفر خانست / عدل او دایهٔ ضعیفانست
رهبر و کند همچو معصومان / عدل او بر دعای مظلومان
ابر ملکی که عدل بار شود / تیرماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید / برتر از نامش ایچ نام ندید
شرع را دستیار او داد است / ملک را پای بند او داد است

دوستکانی: پیالهٔ نوبت خویش که از راه محبت و اخلاص به دیگری دهند

نغمه: رمید

پادشاهی که راست رو بود / زرع باشد ولی درو بود
عدل این شه چو رفت در صف جنگ / تیغ را سبز جامه کرد از زنگ
از شرف یافت چون حیوان / چوب منبر ز خطبهٔ او جان
کشت دیو ستنبه را از تاب / گوهر خنجر او بجای شهاب
چون ز فتراک برگشاد کمند / دشمنان مانده از فزع دربند
از پی کسب بخشش و جاهش / بوسه آلود چرخ شد راهش
ملکا را ز بهر جاه و فرش / بوسه جائی شده است راه گذرش
شد ز بوسهٔ شهان بدر مثال / خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام کف ویند / در وفاقش براستی چو ویند
کان و دریا برش بود درویش / بخشش او ز هر دو باشد بیش
بوسه چین آفتاب در ره او / خاکروب آسمان ز درگه او
وز پی زینت قبول درش / در برو بردرند خیر و شرش
چون شود ملکت پای سرکند او / چون ببیند زمانه بر کند او
سعی او بازوی دلیرانست / سهم او پوزبند شیرانست
در خطا پوزبند و زود گذار / در عطا سخت مهر و سست مهار
با منش مسکن شریف و ذمیم / خاطرش ناقد لئیم و کریم
همره عزم او سدید رای / باعث حزم او شدید جای

ستنبه: به صورت مکروه و نام دیوی که بچهٔ آب ترسانند
صریر: آواز قلم که در وقت نوشتن برآید
صلیل: آواز آهن و آواز ضرب شمشیر

ملک بر روی خطبه شه داد / ظلم را سه طلاق با این داد

آیت دولت که دولتش دارد / که همی خدمتش نه بگذارد

مرکبش هیبت فلک دارد / وز همی صورت ملک دارد

گرد زان تیغ دست خنجر گوش / اشهبی تیز سیر پیکان گوش

دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد / سینه و شانه را چو گرد و چو رعد

نتوان زد به پشت او نخجیر / که تنگ نه و بود همه تقصیر

گرچه کشتی بر آب دارد مر / اسپ شه کشتی است دریا بر

سوی پست از فراز همچو قدر / سوی بالا ز پست همچو شرر

سهم او همچو وهم گیتی دار / کوه را با زمین کند هموار

پای او دست مرگ را ماند / که کسی زو گریخت نتواند

دست و پایش چو صبح گر شب تار / بدمد گاه روز وقت بهار

دار داز دیده مهره بازی خو / چشم بد دور از آن دو چشم نکو

گر تبر و تبر همای بود / باره او بدست و پای بود

کم نبود از مبارزی در جوش / که سپر پشت بود و خنجر گوش

گاه تک از جهان برآرد گرد / بر ز رجعفری کند ناورد

سرش از قبله هوا دلشاد / دمش از قبله زمین آزاد

تخت ملک است و مسند شاهی / کوه از دو پر پشیزه و ماهی

پشت ماهی ز سم او بشکند / ... [illegible]

روی گردون ز نعل او بشکند / ... [illegible]

شکند وقت حمله از تیزی / ...

مانده از جا به جنبش دوران

گاه جنبیدن همچو چنگال / سوی پستی پیاده همچو خیال

سوی بالا دویدنش ... / سوی آن ... [illegible]

من ... [illegible]

فصل فی فضیلته و خصاله

عرش اگر بارگاه را زیبد / شاه بهرام شاه را زیبد

هست چرخ ار چه پیش دوران نیست / هست قطب ار چه تنگ میدان نیست

روز و شب با نماز و با روزه / پاسبانان بام پیروزه

تا شود همچو عدل و جاه ملک / کمر کوه چون کلاه ملک

اجل از نام اوست مرگ طلب / خرد از علم اوست برگ طلب

عدد نام اوست هر که نبشت / هست بهرامشاه و هشت بهشت

بهر همنامی شه خوش نام / سرخ رویست بر فلک بهرام

از پی شرع و ملک بسته کمر / پیش علم علی و عدل عمر

عزم او تیغ ملک را ظفر است / حزم او تیر ملک را سپر است

زیر حکمش برای جان و جهان / صد هزاران دل است و یک فرمان

سست پای از نهیب او جیحون / نرم گردن ز حلم او گردون

شکند گر بخواهد از یک مشت / شکم خصم طبل مهره پشت

برگ ساز ندا از دو دست چو میغ / مرگ سوز ندا از زبان چون تیغ

روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش

مهدی وقت و عیسی حالست / روز و شب در جدال دجالست

هر بازوش از خط تقدیس / ظفر و فتح گشته حرز نویس

کهف ایمانست بهرامشاه / جبهٔ سیرت و سریرت او

سیرت او روان ... / سطوت او ستون خیمهٔ دین

عرش کرسی که هست از آئین / روز روزی گشت از آن ...

کرد او را جهان ... / دانش او افلاک ... بکند

هیچ چون دیو بازوی چرخ / دخت بر گاو ...

شیر چو شد ... / پیر گردون شود ...

سر شکسته بیگانه
چشم با حیرت [illegible] پیچانه
دیده با دود و دم شده [illegible]
[illegible] سر بسته شده
دیده چون صبح [illegible] یاران نعش
[illegible] ز [illegible] انجم
سرک در زیر روی ماه انجم
[illegible] ز آتش آهن
شسته عیوق ز آتش آهن
زده رخسار و [illegible] ارزن
شده از [illegible] سر و [illegible] پرین
ره هجو پاره [illegible] ژوبین
[illegible] چو عقل [illegible] روی
از درون و برون ده مرد و مرد روی

ارم از بیم اوست هفت جحیم
حرم از امن اوست هفت اقلیم

خصم در پیش گرزش ار ملک است
همچو دنبال گرزدم فلک است

خصم رادش ز بیم آهرمن
جان برشوت پذیرد اندر تن

مغز را حزم شاه خواب برد
آب را عزم شاه آب برد

تا بدید آتش فلک سیحون
هم بر آن آب بست آب کنون

نوک رمحش بمانده تا محشر
فرجه در میان خصم و سقر

رای رایان به تیغ کرده قلم
نیزه را شیر کرده شیر علم

هر کجا شاه ما بتافت عنان
شیر رایات او شود همه جان

هر چه از جان دشمنش کاهد
همه در جان شاه افزاید

تربت غزنه تا بنا افتاد
اینچنین شاه را ندارد یاد

از مد تیر و نیزه بود آنروز
سر پروین و پای جوزا دوز

جزع گیران بزیر درع چو آب
چون کبوتر طپیده در مضراب

بسته جایان ز حلق خنجر چش
دیده جویان ز چشم پیکان کش

سینها را به خنجر روشن
کرده چون لعل مهره گردن

در زده آفتاب جامه به نیل
زآسمان پیل پیل کشته ز پیل

کشته کشتی اجل ز خونخواران
گر نبودی اجل هم از یاران

روشیان چون نبید در از تاب
چشمشان چون قدید سرخ از تاب

نسخه
خواب

سبل
مرضیست از امراض چشم

نسخه
تیره

اجم
نیستانها

رمح در دست مرد خون کرده
اژدهای زبان برون کرده

بند و پیوند کرده از سر خشم
گرز چون سرمه و سنان چون چشم

سُبُل از دیده ها رباینده
چرب دستان به تیر آینده

کوس در گوش دل خروس خروش
تیز در چشم مرد مردم پوش

صبح خصمان چو شام و تیره چو خواب
دل خصمان دو تو چو تیر شهاب

رفت چندان بزیر مرکز خون
گرد گرتیه لعل شد گردون

کشت خونخواره در مصاف زبون
خصم در پای اسپ خرما گون

روی صحرا ز تیر خورده اجم
آب دریا ز خون چو آب بقم

جانفشان از ثری روان با شیر
ظفر حق سوی سپاه و امیر

کوی زن باد پای آهن سم
از سر آن سران بپای دبدم

بر قضا تنگ مانده راه گذر
از در جان خصم جان ظفر

همچو ماهی بخشک خشک خموش
مرد بی دست و پای جوشن پوش

پشت چوگان ز گرز و سر چو گوی
سینه گلبن ز تیر و دلها جوی

رسته بر رخش لشکری انبوه
هر یکی چون چنار بن بر کوه

خصم را رمح چون الف در میم
چشمها کرده همچو جان در جیم

جان خصمان ز بیم تیر و سنان
جمله برداشته اجل ز میان

کوه و دریا و بیشه و هامون
موج میزد در آن زمان از خون

نیزه در دستشان بجان شکار
چون پلنگ بسته پیچان مار
نفسهای بریده از خنجر
دسته تیر چون عمر زیر و زبر
آن زمان لا اله الا الله
دلهم را اراده بود در بر شاه
وهمها واله از سیاست او
فهمها کاره از ارادت او
آه بر خواسته ز دشمن شاه
هم بجای این دو آمد آه
کرده در رشته رمح مرد فکن
مهره در گردن یلی گردن

... شد از ب ...
... سر نیزه ... یلان ...
قوس ... پیچیده و ... کمان
گشت خندان ... [illegible]
صبح را ... [illegible]
تیغ ... [illegible]
جان بازان ... زنان ...
... [illegible] ...
دیده بازان ... را درربود
... از تن جدا ... تیغ ... باد
... [illegible] ... مرگ نهاد

شاه خورشید قوس کرده و تیر — شیر آتش سنان آهوگیر
رایتش را گرفته بخت بچنگ — همچو در دست ماه هفتورنگ
شده در گرد روی روشن او — همچو جان بلال در تن او
کرده خورشید رای شه گردان — ماه رویان مشتری دندان
روی چون آفتاب و دل چون شیر — چون ره کهکشان کمر شمشیر
چون به تیغ ولیت فتح کرد — همه عالم بپیش او بدوجو
رای شاهان بپیش رایت شاه — همچنان شد که روی آئینه زآه
همچنان ریخته بگوششش سر — که بجنبد بوقت بخشش زر
زان الف شکل نیزه از سر خشم — چشمها کرده همچو های دو چشم
باغیان از بیم بر لب چاه — شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای دریده تا رکشان — رشتهای بریده از زرکشان
کرکس ارکشتگانش چون صلصل — لاله منقار بود و گل چنگل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود — مدتی اندر میان پیکان بود
مدتی از قفاشه زغربت رست — سوی بدر رفت و هم بمه پیوست
که زیاران او نبودی مرکت — کرده بودیش هم زجان کی گت
هر که جست اندرین ولایت صید — از سر حیل بود در نر قدر
شد زبس خون که ریخت آتش سوزان — کوی یاقوت شد زمین از خون

ستر

صلصل
فاخته

باخور رای برشده سپهر بلند — تو به پیران سر از چنین فرزند
چرخ را گرچه بس خلف بودند — تو دری و آن دگر صدف بودند
ای فلک زاده آفتاب از یارش — خاصی یافتی نکو داریش
پادشاهی بتیغ کرد بدست — وانگهی پای او بتخت ببست
پادشاهی بپاید از چنگ — جز بجنگ و یا بگلوله جنگ
گشت ... خاک ... بباید ... — ملک ... از ... تیغ

همه بزرگ و چه خرد باغی عود — چه فرزند و چه باز دیده کور
آنچنان بر مصاف چیر شده ست — راست گوئی که شرزه شیر شده است
آنچنان گشت شاه عاشق رزم — که بود باده خوار عاشق بزم
رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست — تیز و گردنده راست چون فلکیست
باغیان را همه بنوک سنان — کرد در یک زمان ز تن بیجان
گشت خالی کنون بسیجه جنگ — خصم او همچو صورت تیرنگ
زین سپس عکس خون ز کره خاک — آسمان را کند بسرخی لاک
مهر او جان خان و مانها شد — کین او دود دودمانها شد
دشمنش را بهر کجا که درست — دیدبان مرگ و قهرمان قهراست
دهر از این پرده گر بپیچید — همچو پرده واش فلک درآویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست — گلخن و پای خر منزا سزاست
سوی بد گرچه عزم حق نیکوست — دافع دشمنست و نافع دوست
گرچه شد از مزاج بد دل ازو — عزم حق است و ذل باطل ازو
برخی آنچنان حشر و منصور — سوما بر زمان منشاء نور
از پی راه عشرت و سیر و — ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرام شاه بن مسعود — ظفر و فتح با رکوع و سجود
بر قبا و کلاه و اسب و ستام — فلک و اختران سلام سلام

نسخه
برخور و برخورای

سترگ
مردم کیاو
یعنی سطبر ...
نیز آمده

تازگی کشت ابر کریالست / تازگی ملک تیغ خندانست
تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی چو تیر شود
دستها را به تیغ و رمح ارست / زانکه دفع از چپست و نفع از راست
شه که خواهد که جاه دارد ملک / بسیاست نگاه دارد ملک
زانکه نبوند قلزم و اخضر / جز به تیغی نگاهبان گهر
هر کمر که بی شکوه بود / کمرنال در خم کوه بود
بی صلیل و صهیل کیرا کیر / چون طنین کی شود صریر سریر
دولت آرای بازوی چپ راست / ملک بالای دست و شمشیر است
آب بحرانه تلخ و بی‌...ستی / چون دگر آبها کمینه ستی
زیر راهها براق دریاساز / ابر بر برق‌های رعد آواز
گرد سم و دراز و پهن بران / خوش کحل سرمه چشم خردسران
شاه بی تیغ باغ بی صفت / پاسبان دین و ملک را تیغست
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار / ذوالفقاری بجید کرار
جبرئیل آورید و گفت بران / خون این مشرکان بگرد جهان
برسول انکه ناورد ایمان / خونش از ذوالفقار زود بران
نیست بی تیغ ملک را رونق / ملت حق ز تیغ شد مطلق
کوه شاهست بر زمین شکوه / تیغ دارد چه اندازد کوه

[illegible]

صَهیل آواز اسپ
نسخه سیر
نسخه تیز گوش و

ملک پرورده زیر دامن کرد / جان نگهداشت او باهن و مرد
هر که از دل نخواست تعظیمش / بام پوست پوش از بیمش
چون کمربست شاه بهر جدال / خانهٔ دشمنان شمار اطلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون / خنجرش لعل پوش بود از خون
شه کنون در بهشت محشر او / سبز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمودیان ششم ز عدد / چو ششم دور انبیا احمد
نام شش هست لیک سوی خرد / در جمل نقش شش بود ششصد
یک دو و سه ز چار و پنج کمست / چونکه شش دانگ شد یکی درمست
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان / سخت پایی از تو چار میخ جهان
ای برو آفت نگارستان / وی بخو نوبهار خورستان
دولت از تو بهشت کوی شده / روزگار تو تازه روی شده
پابوس تو هامه هامون / طوق دار تو گردن گردون
خاکبوسان درگهت به نیاز / کرده خاک درت چو سینه باز
از پی خدمت تو اندر حال / کرده از بیم صد هزاران دال
تاجداران رکیب بوس شده / وز تو جمله عمل نیوش شده
ملک هند نائب تو هند / مهتر سند یافته ز تو سند
شهریاران ز تو رسیده بکام / کرده سعی تو باهزار اکرام

کرده از مجلس تو درج از در / ابر دو آستین و دامن پر
از لقای تو خیره شد خورشید / ور ثنای تو نقل مرد امید
وانکه خلق در وجود تو اند / گر کرانبار کرم و جود تو اند
مرد از فضل و علم و جود و کرم / هر دم بنده گشته قلب درم
مرد مطلوب داده به بنزم / بدان ده جهان خویش نیم مرد
شد زمال در تو در عالم / از نیاز خوار سیم شکم

پس پشت

هامه

پیکس
بمعنی انتظار شده
و طمع وقوع اثر
گویند و به با و کیه
و فتح اول هم آنجا
معانی آمده

بود بی

بنعم بخشی

جادوی آزار

ز زبانه تو آن شه مطلق [illegible]
[illegible]

گرچه در پادشاه باشد عدل نان بی نانخورش نباشد بذل
راست گفت اندرین حدیث امرد کآزرا خاک سیر داند کرد
ان بزرگان که نام جان تو زند رسم جان بازی از تو آموزند
طمع از بوی دستت ابر جود پایکوبان در آید از در جود
روزی نیک مرد همچو بهشت گوئی اینجا خدای بر تو نبشت
هر که او جست خصمی تو درست کودکانش یتیم کرده تست
از تن دشمنان بکندی سر بر سر دوستان فشاندی زر
جادوانرا بسی بطبع کریم خورد جود تو چون عصای کلیم
هم ملک بند و هم ملک جاهی هم فلک ملک و هم جهانشاهی
عاقلان زمانه مست تو اند قلعهای بلند پست تو اند
از تو کهتر عطا که سایل برد بیشتر زان ز گنج باد آورد
صاحب ذو الفقار و رخش توئی پادشاه خزانه بخش توئی
تخت کو هست مایه شادی دارد از بندگیت آزادی
خور چو تیر تو با ظفر سازد زان زمه که گهی سپر سازد
از تف تیغ خشم اگر خواهی کنی از نیمه تا به ماهی
زهره را تیغ تو شهاب کند زهره را آتش تو آب کند
دشمنانرا ز حلق خون افشان خونبها بدهی و ببخشی جان

همچنان آید از تو در دل نور که خوشی جان ز خوشه انگور
ملک و ملت موفق از تو شدست دین و دولت برونق از تو شدست
یافت از سعی تو سرافرازی دین و شرع محمد تازی
ملت از تو چنان که خور ز سپهر دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر بشمع تو نیستش امید چون لگن بر نیامدی خورشید
مهر نقش تو همچو مهر محبت که همه دین و دولتش همبست
باد عزم تو جان تمکین است آب روی تو تازگی دینست
جود تو همبر جان آدم را پاسبانست عرض عالم را
زورق زرق را که اسبابست جان او باد و پای او آبست
از پی قدر نامت ای خوش نام قمر چرخ شد کنون بهرام
شیر اگر با خوی تو روز کند کام چون شیر عود سوز کند
طمع از آنکه چاکرت گردد هر زمان آسمان سرت گردد
ای قمر و آمده چو قطر از میغ ملک بگرفته شمس وار بتیغ
بر جهانی شده بیکدم شه خه خه الشیه علیک عین الله
باره چون شمس بر فلک راند تا زد تیغ نور بفشاند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک زان به تیغ و سپر گرفتی ملک
این ستاننده وان رباینده است لاجرم هر دو ملک پاینده است

بی لی کو چو مار بر گردد سر آن کژدم کسر گردد
شمس از اول که ملک جمعی شود ور دو دیوار زر و روی شود
چون ببیند حسن خلق روش را همچو پاشنه ... کویش را
من را دیده ام اندرین عالم ملک میراث و ملک تیغ بهم
ملک میراث [illegible] ملک شمشیر ملک مردانست
خصم تو چاک جست و [illegible] او دل [illegible] خدای [illegible]

قطر
باران

تیره شد جان به تیر تو زهوا / کوه کرشه بگرز تو زصدا
تا بر و آتش تو آب براند / آتش دل بر آب خویش نماند
هر که چون رشته تافت کردن خویش / مهرهٔ کردنش فکندی پیش
خصم در دست قهرت افتاده / پا بهاده رکاب چون باده
گرچه رمح تو جان ربانیده است / جان او جانت راستاننده است
شیر اگر شور زاکهی کردی / پیش تو شیر روبهی کردی
جانش را چون سنان چرا باید / خود چو بوی تو یافت پیش آید
چون صدا بازگشته بر جانش / چون قضا نیزه فراوانش
نیک بشناخت از دل روشن / قد تو تیر تو دیدهٔ دشمن
لاجرم تا بدستش آورده است / فلک از سهم ایمنش کرده است
کرده خصمش به پیش پر ذباب / رخنه چون عنکبوت اسطرلاب
اهبت شاه راحت کل راست / گریهٔ ابر خندهٔ گل راست
تیر گر شست خصم گشت جدا / بازگردد بسوی او چو صدا
چون بیفشرد خصم را پالان / رخت چون چوب خورده کون مالان
نه بجست از تو سوی برگی شد / که ز مرگی بسوی مرگی شد
لاله صورت شده رخش چوگان / سرو بالا شده سرش زسنان
هر دو همره ز بازوی حیرت / ملک الموت و زخم شمشیرت

[illegible]

خصمت بنقش (نسخه)
و اهبت (نسخه)
سازو براق

هست عدل تو دوزخ ابلیس / سر تیغ تو سنگ مقناطیس
اگر ببند کوه در گیری / کوه را همچو کاه برگیری
آمده خصم با تو در میدان / زخم مو تو بعنفکم در جان
کرده از سم برغم اختر شان / باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش بخواند او را اسپ / آن صدف خواند آتش آذرشسب
جز ز عدل تو نیست اندر کار / دور باش تو و سر تس حصار
کو بیاموخت عقل و آلائی / از تو آئین ملک بالائی
فتنه را داد امر امن تو خواب / آب را برد آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار جان افروز / نزد عقلت سپهر پیش آموز
عدل کسری چو ظلم با عدلت / بذل حاتم چو بخل با بذلت
بنه عدل تو بقای جهان / در کنار رهبان سرای جهان
عدل و تائید جاه شاه بود / غبغب اندر گلو چه جاه بود
چون دل عدل بازه شد بر تو / درد دوزخ فراز شد بر تو
عدل مر مرگ را بریزد آب / جور مر فتنه را ببندد خواب
هست حال دل ستمکاران / خوش و اندک چو خواب بیماران
عقل را مشکر است روح افزای / عدل مشاطه ایست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد / ملک را عدل پاسبان باشد

شاه باید غلام تن نبود / تا خطیبش دروغ زن نبود
پیشه از پیش کم زید بسیار / زانکه کوته بقا بود خونخوار

فصل فی تنبیه الملک و کلمة الحق بغیر المداهنة

ای از انصاف و ملک والاتر / از علا رای تست بالاتر
محنی کو نیست محنی بشنو / چیره بر راه تنگ چیره مرو
هر کس از روی عرف خود آیند / مر ترا سال و ماه بستایند

بارگیر (نسخه)
عالم سوز (نسخه)
عدل بالاتر (نسخه)
والاتر (نسخه)

بود سلطان و دا زمان مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که بر من آن باشد / که دهم نامه تا روان باشد
که بران نامه مرد کار نکرد / آن عمیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاک بر سر کن / پیش ما در حدیث بی سر و بن
زن ببکت گفت ساکن ای سلطان / چون نبردند مر ترا فرمان
خاک بر سر مرا نباید کرد / نبود خاک مر مرا درخورد
خاک بر سر کند شهی که ورا / نبود در زمانه حکم روا
بشنید این سخن ز زن سلطان / شد پشیمان ز گفت خود بزمان
گفت کای پیرزن خطا گفتم / گر حدیث تو من بر آشفتم
خاک بر سر مرا همی باید / نه ترا کین چنین همی شاید
که مرا مملکت بود چندان / که در آن ملک باشدم فرمان
ما باز از زمان چنین فرسود / که سخن بیش ازین ندارد سود
زین غلامان ما یکی بگزین / که رود زی شما چو باد بزین
که بود مرورا غلامی بیست / بنگرد کین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت / پس مر او را فرو کند بدرخت
نامه در گردن وی آویزد / تا ز بد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زنند بشهر درون / کانکه از حکم شاه شد بیرون

از وبال و نکال عاصی
سر بپیچید و پیچه سرکشت
وز خود و رائی و مساعی
او را این سزا بود با جاید
که ز سلطان قرار
نامدار و حدیث سلطان و حال
وز فن پیری بدین همه
زین فساد و جو نیکال
گشت مرد و ... از جهان سردار
عامل از ... از جهان ...
کان ... بود ده کس و در ...
بعد از آن ... شاه ناقص بشت
با بجو ... آب ...
نشد از حکم پر چنین و دوان با
شاه از حکم ...
عالم از عدل و جان باد

صحیح

نسخه رضائی

نسخه کرک باش

پس اگر حکم او نباشد جزم / نکند هیچکس ملکش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست / سایهٔ ایزد از پی آنست
لفظ سلطان که گفت از پی شاه / هست سلطان همیشه ظل اله

فصل فی عفو الملک و صفة عدله

احنف قیس را غیاث دبیر / گفت روزی ز بهر جمعی اسیر
کای امیر این جماعت ضعفا / از تو پرسم که هستی از ظرفا
گر بحق بسته اند حکمت کو / ورخود از باطل اند علت که
عفو کان هست بهر دین داری / از برای چه روز می داری
تو ظفر خواستی خدایت داد / وز تو عفو خواست تا رهیاد
هست نزد خدا و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندانم ز جملهٔ اشرار / بر گناهی ز بیگناه آزار
بد و نیکی که در ستور و ددست / از دل شاه نیک و شاه بدست
جز سیه روی وقت بیداد / نکند همچو زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ حنّازی
چون ز داد و ز رای خویشتن شاد / چه کنی بر فسرده خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جوینده / دد و دیوان آدمی رویند
خلق پایه است و شاه بد سایه / پایه کژ کژ افکند سایه

سایهٔ ایزد است شاه کریم
راست باش و مدار از کس بیم
بوز نکار از در دو گرد و زد
از دل شاه عدل آموزد
گر دو از شاه داد کم گیرد
شیر بستان چو شیر پستان ...
هم که او بیکناه ...
دان که در جای خوف ...
ظالم از جان و مال خلق ببرد
هم ... می باید
هرچه امروز ز ابلهی ...
کور و ...

نسخه مهمه

نسخه اصل

نسخه ...

نیست بر ظالم از تن و زن و مال ‌ ‌ خور مگر خونش ای پیچ چیز حلال
شاه غمخوار نایب خرداست ‌ ‌ شاه خونخوار مرد نیست دداست
مرد غمخوار مرد دین باشد ‌ ‌ هرکه او غم خورد چنین باشد
رنجه دارنده کم زید چو کس ‌ ‌ هست بی رنج ازان زید کرکس
شر هش جانها چو رنجه نداشت ‌ ‌ عدل او جان او بپید نگذاشت
خلق از او و ز خلق دل ریش است ‌ ‌ هرکرا خشمش از خرد بیش است
خشم خود بر خرد سوار مدار ‌ ‌ خرد خویش را تو خوار مدار
خشم چون تیغ و حلم چون زره است ‌ ‌ تو مهی آن گزین ز به که به است
خون ناحق نگر نریزی هیچ ‌ ‌ ورنه نار جحیم را به پیچ
خون ناحق زکارهاست بتر ‌ ‌ خون ناحق کند تنزیر و زبر
ای شهنشه در این سرای سرور ‌ ‌ مخور این شربت شراب غرور
چون مه از تو نیافریده خدای ‌ ‌ تو به از خلق بند کیش نمای

فصل فی حلم الملک و عفوه

حاجبی برد جام نوشروان ‌ ‌ دید از او شاه و کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست ‌ ‌ جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب ‌ ‌ هرکسی را دگر نمود عقاب
جان خازن بتافت از پی جام ‌ ‌ هم شه جام گشت خون آشام

کرد اشارت بخنده بی آزاری ‌ ‌ کین ازان جام هست گفت آری
اینت بخشودن آنت بخشیدن ‌ ‌ اینت پاشیدن آنت پوشیدن
کبری از دزد برگرفت آنرا ‌ ‌ نیم ازآن پس بود مسلمانرا
چه کنی پس چو دست رس داری ‌ ‌ تو و آزردن ستمکاری
هیچ کوته مدار ازین و ازآن ‌ ‌ نه زفان و نه دست وقت امان
بزبان مخراش جانها را ‌ ‌ ز تبرمی تراش نانها را
آخر الامر زین تراش و خراش ‌ ‌ بانگ مرگت شود بعالم فاش
ظالمی کو بجور شد معروف ‌ ‌ جور او شانه گشت و جان توصوف
کرد او جز آب و نان تو گرد ‌ ‌ خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون بصورت بهی نگویم من ‌ ‌ تو بهانه مریس و کفر متن
خون او خور تو از دعای سحر ‌ ‌ که دعای سحر به از خنجر
شاه چون عادلست باید بود ‌ ‌ با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن ‌ ‌ شب تاری براز پوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل ‌ ‌ در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم ‌ ‌ داد پیغمبریش فرد کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان ‌ ‌ کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه دادگر است ‌ ‌ ناوک مرگ را نکو سپر است

آنکه را هیچ نیاید از عادل ‌ ‌ زانکه دارد ز عدل عادل دل
شاه عادل میان نیک و بد است [illegible]
[illegible]
شاه پر دل [illegible]
[illegible] سلطان بر دل عادل ‌ ‌ داد گر شاه [illegible]

زعفران
زبان

آنکه

[illegible]

شاه جابر ز ملکت و دین تهی است | جان با انصاف طبع در تهاست
دل شه چون ز عجز خرابه است | او نه شاه است نقش گرمابه است
عدل شه نعمت خداوند است | جور او پای خلق را بند است
شاه عادل چو کشتی نوح است | که ازو امن و راحت روح است
شاه جابر چو موج طوفانست | زو خرابی خانه و جانست
باشد اندر خرابه آبادان | عدل شه عیش و جور او طوفان
طالب شاه عادلست جهان | تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم | بخدای ار بود ز مهدی کم
گر نه مهدی بسنت عهدی شد | گو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی | کافرم گر نخوانمت مهدی
با ستم شور مملکت شور است | بی الف نقش داوری دور است
فر انصاف و زیب شه یکیست | بیخ بیداد و شاخ بید یکیست
ساختن راست شید بر گردون | سوختن راست بید بر هامون
پادشاه بساط مغرور | از خدای و ز خلق باشد دور
از خدای و اجل بی آگاهی | ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرحومان | لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان | سرنگون از دعای بیوه زنان

ای بسا ... از دعای ... [illegible]

فصل فی سیاسة الملک و عدله

روزی از روزها بوقت بهار | رفت محمود زابلی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه | رویش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از جور ظلم پیراهن | از گریبان دریده تا دامن
بر زبان گفت کای ملک فریاد | بر همه داد و بر زنی بیداد
چاوشی رفت تا کند دورش | دید ناگاه شاه دستورش
راند محمود اسپ را بر زال | زال را گفت بازگو احوال
کین چه آشوب و بانگ و فریاد است | بازگو گر که بر تو بیداد است
گنده پیر ضعیف تیره روان | آب حسرت ز دیده کرد روان
گفت زالی ضعیف و درویشم | کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد | باب ایشان دو سال شد که بمرد
در غم نان و جامهٔ ایشان | میدوم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو | ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال ازین بود نانم | تا نگوئی که من تن آسانم
بر من این چیست جور تو پیدا | آخر امروز را بود فردا
چند ظلم و رعیت آزردن | مال و ملک یتیمکان بردن
بودم اندر دهی مهی مزدور | از برای یکی سبد انگور
دی سر ماه بود و من بنشاط | بستدم مزد و آمدم برباط
پنج ترکی آمد از قضا پیشم | ... [illegible]
آن سبد را شکسته ... | من بر آوردم از فغان شیون
دیگری آمد و زدم چوبی | تا ز من بگذشت ... آشوبی
گفت جامه از شاه محمود است | زین همه غم مرا چه مقصود است
بر خود و جان خود ... زنهار | ره خود پیش گیر و بانگ مدار

زاولی

بر کف آن سبد

آنچه

من ز گفتار شان بترسیدم / راه نخچیر تو بپرسیدم
بر سر راه تو دویدم تفت / از من آرام و خواب جمله برفت
چون بتو حال خویش کردم درس / از دعای من ضعیفه بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد / در سحر نزد او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین / بتر از تیر و ناوک و ژوپین
در سحر که دعاء مظلومان / ناله زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را گردن / درکش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب کند زالی / نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد / روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناگاه / بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی / اندران روز چه جواب دهی
شاه محمود زابلی حیران / اندران کنده پیر چیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست / گفت مارا چنین چه باید زیست
که نیارد که از رهی انگور / سوی خانه برد زنی رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی / آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج / برنخیزد ز جان من این رنج
خسروا از بهر عدل باید و داد / ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

اینچه باشد که چو تو باشی شاه / بار از پیش من ربایان جهان
خورد و کنند شهر و شتران / [illegible]
گفت بر هیچ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عدل و جود [illegible]

خسرو

صبر

پیشانی

آنچه اندر سحر

خسرو کامران چنین باید / تا از و ملک و دین بیاساید
هر که در ملک و دین چنین باشد / در خور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی / اینجهان بست کله شادی

فصل فی سیاسة الملک والنصفه

گفت یکروز کوفئی بهشام / کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو بری / چون بمیریم مال ما تو خوری
شد ازین دست جور سخت کمان / عالمی سست پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی / کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی / حلقه فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب / خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و بره بنهادند / تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوائی تست / هر کجا مسجدی گدائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست / پس بدین بیخبر وزه ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق / سایه باطلی نه سایه حق
روز محشر بگو چه عذر آری / زین تکبر تخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو / نه تو و نه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای / کارساز و نگاهبان خدای

از تو پی پی زما نکنی زکدوی / ور چه البته شرم دار از وی
مرد را بر جهان بدان بگماشت / که بر ظالمان ز ما دو دست
چونتو بر خلق جور و ظلم کنی / بیخ عدل از میان ما بکنی
زان بترسم چو من گدای بری / ورنه از آتش خدای بترسی
دل درویش تا نشکیبا شد / تا لباس تو خز و دیبا شد
ور دل بیوه تا نشکیبین / تو بی پشت باشی مسکین

خان ما شد ز تو سیاه چو شب | نان تو گر سفید شد چه عجب
این چه مستیست از نجار دو درد | که نه چون دیگران بخواهی مرد
چند خواهی بدرد ما را سوخت | که نه ما را خدای زی تو فروخت
پیش هشام کوفی از صخری | این بگفت و بها بیای کری
گرم شد زان حدیث سرد هشام | لیکن از علم نوش کرد انجام
گفت خواهند کهتران انصاف | لیک نز روی جهل و استخفاف
این شنیدم من از توان دیدم | اینت بخشودم آنت بخشیدم
لیک زین پس چو دادخواهی خواست | متأمل نگه کن از چپ و راست
کانکه او دانش و خطر دارد | بالش شاه تاج سر دارد
ستم از مصلحت نداند عام | انتقام از ادب نداند خام
آفتاب اصل حکمت و گنج آمد | گرچه خفاش ازو برنج آمد
آفتابی که بر جهان گردد | هر خفاش کی نهان گردد
ایکه اقبال شاه دیدستی | الظفر الظفر شنیدستی
هم ببین خشم شاه در هر دم | الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه داد و ستم | چار قل بر چهار طبع بدم
شاه اگر خواندت گریز مجوی | ور براند ره ستیز مپوی
با خرد راز شه صبوری | بیخرد راز شاه دوری به

[illegible]

نسخه: ناودان

ای برادر تو پند من بشنو | ور ز من نشنوی سه که بد وجو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز | وقت از ابدان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بدخو را | چون زن زشت شوی نیکو را
شه چو بردارت فکندش باش | چون ترا خواجه خواند بنده اش باش
دستت ار داد پایگاه منه | ور ترا سر کند کلاه منه
هر سری کو ز شه کله جوید | پای خود در میان ره جوید
پادشاه از ترا برادر خواند | وانکه در قعر دوزخت بنشاند
چون بگفت این ملوک و آن سخن | پس بجو و گفت هوش دار ای تن
همه خلق آنچه ماده وانچه نرند | از درون خانه نان یکدگرند
گر دهی نیک نیک پیش آرند | ور کنی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوزه به عادت و خوی | تراید گلاب و سرکه در وی
خویشتن را همه نکو خواهی | وز بد دیگران نه آگاهی
تو که از گرگی همی زاری | چه کنی بر دگر کسی ماری
صبر کن بر سفاهت جاهل | تا شوی سایس ولایت دل
هست بندت نگاهدارنده | همچو می ناخوش و گوارنده
پند عاقل به آخر کارت | کند آن کند تیز بازارت

از دو پهلو برون کنی خود را
[illegible]
تو چنان زی بره که از تو رسد
[illegible]
باغ دل را تو از بدی کن پاک
تا بر آید نهال تو چالاک
[illegible]

نسخه: زین دو افزون مشو

فصل فی الاحتراز عن قتل المظلوم وعصمته

چون تبه شد خلافت هارون / ریخت هر خلق را بناحق خون
کرد بر آل برمک آن بیداد / که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چو بکشت / گشت بروی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم / پیر و عاجز زکام دل محروم
جفت اندوه گشته از بد دهر / عیش شیرین برو شده چون زهر
بازگفتند حال هارون را / عرضه کردند حال محزون را
که دعاء بدت همی گوید / ملکت را زوال میجوید
دل او خوش کن و زعقد گناه / بازخواه از عجوزه عذر گناه
رفت هارون شبی زخلق نهان / برگشاده بعذر جرم زبان
زر و گوهر بسی بدو بخشید / راه سامان کار خود آن دید
گفتش ای مادر آن قضائی بود / چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای باهش کن / از دعاء بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند / من ترا زین سپس بوم فرزند
من بجای ویم تو دل خوش دار / حقد و کین و دعاء بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد / در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر بازده خبرم / من بشخصی چگونه غم نخورم

کرده را چون توئی عوض باشد [illegible]
راستی چون [illegible] عادل
مادر [illegible] که [illegible] بجای وی [illegible]
همچنین تا [illegible] بجای [illegible]
چون دل [illegible] خوش [illegible]
[illegible] بود با [illegible] چشمت و جاه
[illegible] بجای آن و [illegible]
نیست [illegible] بجای [illegible]
همچنین لفظ چون [illegible]
یادگار است زان زن [illegible]
گفت ازان [illegible]
بعد ازان خود [illegible]
فصل

مامون [illegible]

فصل فی عصمة الملک

همچنین شاه ماضی با جود / ناصر الدین سر کرم مسعود
گشت بر بوالحسین میمندی / متغیر زچونی و چندی
رفع کردند مرو را در کار / از شیانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور / هیچ نابوده کار او را غور
مادری پیر داشت بس عاجز / که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی احوال / که کند مرغوا بجان تو زال
دل این زن بعذرها خوش کن / کینه را در دلت مفکن بن
شاه یکشب سحرگهی برخواست / بر زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم / زین سبب بدمخواه بر جانم
رفتنی رفت و آن قضا بشتافت / تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن / بود نی بود در نورد سخن
پیرزن گفت کای جهاندار شاه / ازمنی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد حاشا / یا زنم مرغوای بد حاشا
میر ماضی بدو همه دنیی / داد و تو نیز دادیش عقبی
دنیی و عقبی از شما داریم / حق این کی بخیره بگذاریم
یافته است از تو و پدر پسرم / دنیی و عقبی این غم از چه خورم

ملک فانی مال دنیی و دین
[illegible] کنم خیره ای ملک [illegible]
او جهان داد و تو شهادت واجر
نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه زین سبب [illegible]
از تو ام نیست زین سبب [illegible]
حاش لله که من بدت گویم
یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاده این سخن بشنید
پیرزن را بمادری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد
چشمش از حال رفته گریان شد

شیانی: بروزن [illegible] درم و دینار [illegible] که در قدیم الایام در خراسان رایج
حاجز: مانع و حایل میان دو چیز
مرغوا: بضم اول [illegible] و بفتح اول [illegible] فال بد را گویند

فصل فی کفایت الملک ویقظه من نوم الغفله

شاه شاهان یمین دین محمود — که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای — که بد او بر زمانه بار خدای
یافته دین احمدی تازی — سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس — که سوی رومیان فرستد کس
ملک الروم را کند آگاه — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت مرد رکهم کدام کس است — که مر این کار را بعلم بس است
اختیار او فتادش از فضلا — خواجه بوبکر سیّد الندما
آن بهر علم حیدر ثانی — آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت — راز خود زان نکوسیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی — بر آن خیره رای شوم شوی
بگذاری ز من یکی پیغام — برسانی بشرط خویش سلام
پس بگوئی که حمل ما بفرست — زر و دینار و دُر بدین فهرست
ورنه جنگ ترا بسیجم زود — از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم — باد برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر — همه پیغامها ز خیر و زشر
کس فرستاد پس شبی سلطان — که برو خواجه را بر من خوان

کرد حاضر ورا و پیش بنان
سخن از بهر نظم پیش بیان
پس بگفتش که کرد ازان مقصود
گفت با رومیان بجد ... ان
چو آنجا رسی بگو ... این جهان
... ... مرد ... جهان
من ... ... و این دیهیم
زر چنین بارگاه ... بنظم
... ... حیلی داری
بنده زادی تو و ان ... دارد
که زودی ... ...
چون ... ...
پیش ... جان

برخی
فدیه و قربانی
و بعد فدیه یعنی
بهره و حصه نیز
آمده

پیش این تخت با بزرگی جفت — سخن ظالمان چه باید گفت
تو چه گوئی جواب این گفتار — از سر لطف نز سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را — کای بحق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم بیاب — دادمی گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرائی — هم تو این را جواب فرمائی
گفت سلطان اگر رود اینجا — تو بده مرورا جواب سؤال
که چنین است و حق بدست شماست — لیک کار از جواب گردد راست
بنده زادست و ظالمست ولی — نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد — ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهره — که فزون تر خورد وی از بهره
جز از و ظلم آشکار و نهان — نزود هیچ کائنا من کان
زاتفاق این سخن برفت بروم — خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر انسان جواب ایشان داد — صدر از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت — رومیان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم — کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم ازان نمط است — نه چو دیگر سخن حدیث لط است
شد خجل زان حدیث و گشت خموش — گشت در گوش او چو حلقه بگوش

شاه باید که وقت خلوت و بار
در همه کارها بود بیدار

فصل فی حلم الملک واحتماله

بشنو از بوحنیفه چه گفت
صفه فضل خویش را چون رفت
کز یکی چون داد دشنامش
گفت خامش ز گفتن خامش
گفت ازین زار او چه آزارم
آنچه او گفت بیش بنمایم
گر چنانم بگویم آن از خود
ور نیم باری چه گویم
۳۰

داد نظامی عروض

جویم

زو بهم چونکه عیب خود شویم ورنه چه او چه من که بدگویم

مرد دین دار همچنین باشد گر برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو جست ناگه خار تو کل خویش از او دریغ مدار

وانکه دشنام دادت از سر خشم خاک پایش گزین چو سرمهٔ چشم

وانکه زهرت دهد بده ده قند وانکه از تو برید و پیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش ورنه چون تو ترا تو میجویش

وانکه سیمت نداد زر بخشش وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار هیچکس را ز خوی بد میازار

تا بود در کنار وصل و فراق دفتری از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملک ظلم محال همچو در جسم و جان و باد و بال

شاه چون بستد از رعیت نان نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود پی دیوار کند و بام اندود

چون ستد تخم عامل از دهقان ده ازو رفت و ماند بر وی قان

هر که امسال آب و رزه ببرد سال دیگر گرسنه باید مرد

نان خشکار و رزره می ببری میده که دانی و تو میده خوری

بره خوان که وجه بابرنست از بهای فروج و بیده زنست

ملک ویران و گنج آبادان نبود جز طریق بیدادان

کی چون قوی و کم سیر
سال دیگر ببینی از باد ابر
نفع بینی ز زنت از باد ابر
ملک را آباد ... روان
شاه ... ز بن نیکوی تن
گر نخواهی ز بن زبان ... دامن
و گریبان ز تن ... اسباب
ماه را از رعیت ... ابر
چون و بازوی ... ببری
گر ... چه سر ... کی
از آن ... سب

بن

قلان
خون

شتار
سمر
آب کبر و حوض
کوچک

بس بکار آمده است و بس دلخواه سرخی سیب را سپیدی ماه

هر چه جز شاه کالبدشان دان شاه جانست و خفته نبود جان

شکل شه سر و رعیت تن هر دو از یکدگر فزود و شمن

تن بی سر غذای زنبور است سر بی تن سزای تنبور است

رونق جان ز عدل شاه بود ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک ویرانی و خرابی کرد هر که عادل ترا است دست او برد

شاه را خواب خوش نباید خفت فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

بالش کودکان ز خفتن دان بالش مرد سایهٔ خفتان

فلک از همت ار چه ره دارد روز شمشیر و شب زره دارد

شاه را خواب غفلت آفت همچو بیداریش بود در آفت

شب فلک دار دار ستاره حشر روز دارد ز آفتاب سپر

ظلم ز نرگس مباش اندر خرم چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نرگس از خواب از آن خورد آزرد که همی پاس تاج زر دارد

شه چو غواص و ملک چون دریاست خفتنش در درون آب خطاست

چون سیه روی بود نیلوفر شب چو ماهی در آب دارد سر

شه چو در بحر بار خواب شود تخت او زود تاج آب شود

چون برون شد ز کالبد غم نام خانه ویران شمار و زن بدنام

کور دل همچو کور بی باشد
پیر منعم ضعیف پی باشد
لیک مخمور را دماغ قوی
نور تا هم ز کوری شوی
کور بی بند کیسه بردارد
کور دل راه بر پیر بردارد
عجز و رای و دانش و قدرت و جاه
خشم بین و دروغ و بخل از شاه
هر که در خشم و از فاقد
اوست بر خشم خویش قادر
شاه را در دماغ بازوی چیر
خرم بد دل است و غم دلیر

اول حزم چیست رای زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن

شاه را درخوراست حزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست

دل و زهره چو نور وام کند / زهره را تیغ در نیام کند

زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند بجان حقیقت این

مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراه است / حیله کار زنست و روباه است

همچو در رایت شاه حس پرور / کهدرش زیر پای و خس بر سر

بد نوکشته کنده نیک کهن / خار بارش بجای خرما بن

همه روز از برای لقمهٔ نان / این حدیثست دوکدان زبان

میل نه هم ببد اگرچه نواست / علف خر سبوس کاه و جو است

خار بن گرچه رست و بالا کرد / سر او را سپهر والا کرد

تو طمع زو مدار میوه و گل / بار بد هست بابت سر پل

نه از و میوه خوب و نی سایه / نه از و سود خویش نه سرمایه

عامیان صف کشند همچو کلنگ / لیک زیشان چو باز ناید جنگ

هست در جنگ نیروی عامه / همچو از زیر کرم بر جامه

کودکان و زنان و حشر سپاه / دل و صف را کنند هر دو تباه

زود خیز است و خوش گریز حشر / زود زالیست و زود میر شرر

[illegible] حق را پایه / [illegible] آنکه [illegible]

[illegible] از دون او و [illegible] دل آمد / [illegible] زیرکان [illegible]

[illegible] و دین و ملک [illegible] / [illegible] حالت [illegible]

از [illegible] نهاد و / [illegible] دل [illegible] او و

[illegible] بالا کرد / [illegible] بالا و

[illegible] بیت [illegible] / [illegible] از نفع

ننه

سپاه
مردی عقل و گمراه

از تف آتش گرش برد بفراز / از تف خویش بکشد آتش باز

زشت زشتست در ولایت شاه / گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه

لشکری و رعیتی که سرند / دفع را تیغ و نفع را سپرند

شاه بی بخشش آفت سپه است / بی نیازی سپاه ذل شه است

ای بیاموخته بخاطر دون / تاجداری ز گرد دم گردون

چاکرت گر بدست و گر بد نیست / بد و نیکش زتست از خود نیست

چاکر مرد بد نکو نبود / لب خالی چو از سبو نبود

هست در دست تو چو تیغ و چو نی / تو زوی عیب خود منه بر وی

لشکر از جاه و مال شد بد دل / رعیت از بی زریست بیحاصل

رعیت از تو چو با یسار شود / از برای تو جان سپار شود

چون نیابد یسار بگریزد / با عدوی تو بر نیامیزد

تن که لاغر بود بود تنبل / پس چو فربه شود شود کاهل

مردمی با کسی که بی اصلست / همچو شمشیر دسته با وصلت

سوی او دل چو خاک در ریخت / نزد او جان چو آب در ریخت

تیغ اصل زر و زور دهی / چه چراغی بدست کور دهی

آنکه با دین و ملکت و رای کار / ور شره خوی خوک و خرس مدار

که نکو ناید از زمین پرسی / خوک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه مستی که بی خرد باشد / ملک او بسنج بد باشد

لهو چون مرگ جان ملک آرد / ظلم چون ریگ آب ملک خورد

خاک بر باد کینه در باشد / ریگ در آب تشنه تر باشد

هم چو هست بر در بهر هزل / ملک بیرون پرد ز دیو دل

هزل با شاه اگر مقیم شود / خاطرش در سخن عقیم شود

اول نور هست باد حیات / آخر ظلمت است آب حیات

لشکر
یسار
ثروت و توانگری

در مشورت نیافت کس مقصود
از دو ولی با اصل سست رای وجود
از دو ولی ملک ازین دو نا بشیار
زانکه دو ملک را آید کار
گر کسی وحید را بیاید
پیکار ملوک است لب بر بند
چند باشد میان خلق خبر
مرد را علم و حلم باید جفت
علم از میان خلق بخفت
ورنه عدل از میان ... بیگاه
کسب عطا بخشد شکر ... خلق اله
زانکه باشد کمترین خلق اله
ما دو جنس ازین چنین دو دوانه
آن دیگر نانه
آن عدا باید آن
خاتمه

فصل فی رکاکة الرای

به نقیبی بگفت روزی این | که بران صد پیاده در صف کین
او حدیثی این بجای باند | لشد و صد سوار در صف راند
چون چنان دید کرم گشت این | پس بد و گفت کای چنین و چنین
نه درین ساعت این بد کار | منت گفتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن از و بشنید | نیک دانست پاک را ز پلید
گفت بر من ترش مکن بینی | که هم اکنون بچشم خود بینی
گز بدی خویت و ز مردی خویش | هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی که و میش | آتشین پای و آهنین سر به
بد کهر راد و رای کی دارد | دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن عزیز تر زان شد | کاهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک و دین روشن را | همچو یار بد ست مر تن را

فصل فی رکاکة رای الملک و سوء خلقه

کس تدبیر شغله ملک نداند | نامه در نور برق نتوانم خواند
رای کم عقل نور برق بود | خاصه جائی که بیم غرق بود
شاه تا زفت و بی خرد نبود | جفت او خود وزیر بد نبود
شاه را آید ار چه شیر ژیان | روز نیک از وزیر بد بزیان

آب

خواجه را گر ملک عطا نبود | دانکه در رای بی خطا نبود
بینوا گر خطا کند تدبیر | تو خطا کرده را ببخش و مگیر

فصل فی حال فاقة الکتاب

ور دبیر از تو بی نوا ماند | دانکه تدبیرها خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد | لاجرم گرگ سر شبان باشد
سر دآب عالم و ابرار | مدحت پادشاه آتش خوار
دین و دولت بشرع شه زنده است | زین دو شین آن دو دال پاینده است
ملک و ملت چو پود و چون تار است | این بدان آن بدین سزاوار است
ملتی را که ملک یار نشد | مایهٔ شرع هر دیار نشد
ملک بی ملت آشنائی نیست | شاه دین را ز ملک جو یکیست
از خطاها دلش جدا باشد | شحنهٔ شرع مصطفی باشد
تا اولوا العلم لایقش گردد | کار خاص حقایقش گردد
شیر هنگام صید ظلم نکرد | تا شکم زان شکاربیش نخورد
گرچه گردد اسیر آز و نیاز | لب بر صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع بملک سزاست | طامع و ظالم از مراد جداست
ای بدم جفت عیسی مریم | دام دجال برکن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی | چیست جز عدل هدیهٔ مهدی

حکایت شیخ محمد و شاه خوارزم
دست یک شاهی ابنت فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط مترس
عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شه است
ورنه مر هر دو را اجل بنشست
مرد بیمار را دو دیده زاست
خاکی لب ز آتش جگر است

فصل فی التجاه حسن سیمه

سال قحطی یکی مکری گفت
کار با حق تشنه باران رفت

زفت بالضم بخیل و بد خو

گفت کانبارخانه بگشادیم
صبح واراز پی ضیا بدمیم
دیم ماهست اگر دم اونیست
نه فلک را بکام بگذاریم
ابر وار از برای ایشانیم
گرسنه مردمان و کسری سیر
ما سخی تر ز ابر بارانیم
گنج وانبار ما برای شماست
روز پاداش ماه بایدشاه
بتهور ز گور گور مجوش
عدل را یار خویش کن رستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد
شاه عادل بود بملک اندر
مر ترا آمدست چون اشراف

ابر اگر زفت گشت ما رادیم
که نه ما در سخا ز ابر کمیم
مام ماهست اگر نم او نیست
پنج و چار و سه را بینباریم
تا بر ایشان گهر برافشانیم
سگ بود اینچنین امیر نه شیر
بلکه قحط معطی نانیم
وین خزاین همه عطای شماست
نه ز بهرام روز باد افراه
بمدار از شیر شیر بدوش
ورنه پیمان عهد بشکستی
ظلم ازین مملکت برآرد گرد
نائب کردگار پیغمبر
شیر کشتن بخلق آهو ناف

فصل فی تسویة الجرم والعفو ولا یزید ولا ینقص

در عقوبت ز جرم بیش مگیر
بر تن از راه رفق بر تن خصم

حال بت را ز دیو در مپذیر
بشکن از روی خلق گردن خصم

روی خندان و عفو [illegible]
[illegible] زنت [illegible]
عجب و [illegible] و چون پا و بند
ما صبوران [illegible] و [illegible]
ما ازین سال و ماه و [illegible]
[illegible] گزیده بود
کار آن پادشا و دیده بود
[illegible]
[illegible] تمتن نیکیست
فعل نیکان [illegible]
هیچ پیچیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باد افراه: جزاء و مکافات بدی و بمعنی فرزک اطفال نیز آمده، بسم بار بهرام وقت باد افراه

سیک: امر بمباشرت و بمعنی آلت تناسل نیز آمده

ملک آلوده مرگ بستاند
زر آلوده کم عیار بود
کوئی آموخت عقل والائی
ملک از قهر و لطف انبار است
دین بی لطف شاخ بی بار است
پنجهٔ خصم تو غرور پرست
حصن دینست خاصه ملک چنین

ملک پالوده جاودان ماند
زر پالوده پایدار بود
از تو آئین ملک بالائی
ورنه هیچون دهل پر از باد است
ملک بی قهر گنج بی مار است
عرق ایمان تو سرور پرست
باز جان و روان شاهی دین

التمثیل فی ترک الدنیا والزهد فی اموره

آن شنیدی که زاهدی آزاد
تا سوی خانهٔ خدای شود
خلق گشت از قدوم او دلشاد
گفت هرکس سداد و سیرت او
گفت مأمون که اینچنین دین دار
گرد هرکس بمرد دین ابرام
رفت زاهد بر خلیفه فراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد
گفت زاهد نیم خطا گفتی

رفت روزی بجانب بغداد
سوی خلق نیک رای شود
زانکه بودش به پند دادن زاد
آن ورع وان نکو سریرت او
دید باید مرا همی ناچار
تا بر میر در شود سلام
میر مأمون نکرد قصه دراز
مرحبا مرحبا ایا عابد
نیست در طبع من چنین زفتی

گفت زاهد تو نی [illegible]
بشنو و یاد گیر تو سخنم
تو بزرگم مرا خطاب مکن
خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مأمون که شیخ گوی این
ما شنیدستیم این حدیث یقین
گفت زاهد تو این [illegible]
چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر من این دنیی
[illegible] با عقبی
هر دو را جمله در کنار نهاد
[illegible] دنیی ام [illegible]

هر کجا صدق و دین و دل زنده است
هر کجا عدل ملکت پاینده است
هر کجا عدل بخت او گشت و بلاد
شاه چون بخت او چو ملکت ما و
ورنه ملکش بود چو ملک الرعیا
نه بگفت اصل صادق الوعدی
کاقتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل هر دو بهم
عهد بستند کار شد محکم
هر دو یکجا شدند از پی سود
می زبان اقتدا درست نبود
نه بماند است زنده جاویدان
ملک مردان و عدل نوشروان
دو جهان

من نخواهم نیم بدان مایل ❊ کرده ام حب آن ز دل زائل
نیست یکذره نزد من کونین ❊ کرده ام فارغ از همه عینین
پیش ازین هر دو من همی طلبم ❊ از پی جست اوست این طربم
زاهدی مر ترا مسلم گشت ❊ که بدینی دل تو بیغم گشت
شادمانی بدین قدر دینی ❊ یاد ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر بر زخر سندی ❊ با مانی بمانده در بندی
گشت مأمون خجل ازین گفتار ❊ داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دینی را ❊ صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیی مده که درمانی ❊ صید ار چون سگان که میدانی

فصل فی تعهد القضاء والعلماء والفقهاء واحترامهم

علما جز امین دین نبوند ❊ چون نباشند امان این نبوند
چشم سر ملکت و چشم سر دینست ❊ این جهان بین و آن نهان بینست
این و آن هر دو یار یکدگرند ❊ هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که بخردانست ❊ راست چون حال دیو چه و بدانست
سد خردان ز روی لاد آمد ❊ سد دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را درین جهان و زمان ❊ صدق و عدلست روی پشتیبان
شاه را چون سداد نبود یار ❊ ملک او باد دان بملکت مدار

نسخه حجره

دشمنان طالب ز صولت او
دوستان نان طلب ز دولت او
بخت او سر فراشته بفلک
زیر حلمش پری و انس و ملک
خوان جان پیش دشمنان بنهند
لقمه نان بدوستان ننهند
یار او گر کشی برگ باشد و ساز
خصم او گر کشی خصم باشد باز
پادشاهان که اینچنین باشند
هیچ دولاب و پارگین باشند
همه در دست دیو تن برده
بیوفا و حرام پرورده

دو جهان را بزیر پای آری ❊ گر هوا را ز دست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسند است ❊ تا دو گیتیست او خداوند است
چون خرد افسر هوا شد گاه ❊ خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترتیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش ❊ شاه را آن کنیزک آمد خوش
همدران لحظه اندر آب افکند ❊ گفت شه خوب باید اندر بند
چونکه بگشاد سپه برات بود ❊ شه که در بند ماند مات بود
گفت شه دست برد از آن خویش ❊ نگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من برود ❊ در ره پایم در آز و از پی سود
پیش تا غرقه گردد از وی تن ❊ غرقه کردمش بدریا من
تا برد نقش رویش آب صواب ❊ من برم نقش روی او از آب
آنکه بر من خورد بزشتی شام ❊ من خورم بر وی از هلاکش بام
آنکه آتش برآرد از جگرم ❊ من بآبش چرا فسر و نبرم
هر کجا هست پادشاهی دل ❊ چه بود ملک ملکت مشتی گل
چه بود ملکت پادشاهی کو ❊ زشتی ملکت را نهد نیکو
مایه سازد بدست موزه خویش ❊ پای بند نماز و روزه خویش
ستم و زور بر گدائی چند ❊ لاف و گفتار بینوائی چند

نسخه وهی هم
نسخه انکس که مینوا
نسخه برخیزد

نسخه: دیوار صحن و بامش

خویشتن شاه خوانده در منزل / در و دیوار و بام و صحنش گل

شده بر عمر مستعار غفور / همچو بی عقل مردم مغرور

ایمنی خود بباد کرده مقیم / با کسی بد که دارد از وی بیم

آنکه حملش به پشه پر زند / خلق از او و بر آن همی لرزد

راست با خود چو کم شد از وی زور / مگس باشکونه اندر گور

شاه و عالم که هر دو در ملت است / این اولوالامر و آن اولوالعلم است

در قدم شان نه در ره امر است / این اولوا الظلم و آن اولوا الخمر است

ظلم و بیدادها بسی کرده / خویشتن زابلهی کسی کرده

شادمان زانکه نان بیوه زنان / کرده در نیک و بد قضیم خران

نان کادرسی و زره بربائی / خوان خود را بدان بیارائی

وجه مشموم مجلس و میوه / ساخت از وجه خایه بیوه

مال ایتام و غزل دوک عجوز / بسته حرص پیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخه صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور

بگل اندوده ماه را رخسار / همه قولت چو فعل ناهموار

سپر ار چند ناخلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد

باشد چون آفتاب تابش / [illegible]

زبان گوهر [illegible] تیغ ور است

عرض آن آمد که [illegible]

[illegible] و برکت و مهر

از مخالف [illegible]

همچو [illegible] مخالفان [illegible]

هیچ چون نفس [illegible]

حین عمل حرص [illegible] دشمن آن

نفس را حرص [illegible]

خویشتن را ز [illegible]

حرص [illegible]

نفس را همچو مرده در [illegible]

عدل

غزل: ریسمان ریسیدن

فصل فی اظهار العدل واشهار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل جداست / هر که ظالم تر است ملک او راست

عدل را تازه بیخ کن برگاه / ظلم را چار میخ کن در چاه

شرع خشک است اشک میغش ده / کفر تشنه است آب تیغش ده

تیغ مردان چو دست زن نبود / مملکت را روان و تن نبود

ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای و تیغش سکنگبین آمد

دین و دولت بدین دو گردد چیر / خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عدل چون بارو ست / ملک بی تیغ تیغ بی بارو ست

چه کشی تیغ بهر مشتی خس / باد رعب تو تیغ ایشان بس

بشکن از گرز گردن گردون / چون بقم کن ز سهم در تن خون

شاه را کافتاب میغ بود / حرز و تعویذ رمح و تیغ بود

حرز و تعویذ و سایه خانه / با بت کودکست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل وتبیان الفضل

ملک چون بوستان بخندد خوش / تا نگردد سنان چون آتش

مکن از خوف دشمن آلوده / تیغهای نیام فرسوده

جامه لعل پوش ناچخ را / هیزم افزای صحن دوزخ را

کین دیرینه در دل ار تمام / کان قوی باعثیست در اقدام

دین نگوید که تیغ بر دو زن / گردن گردنان گردون زن

دلشان چون نیام تیغ مدار / این شرف زاسمان دریغ مدار

دشمنان را بزیر پای در آر / گردن گردنان برار برار

باز دل چون دو بال باز کند / تیغ کوتاه را دراز کند

[illegible] احمدی و [illegible] / صورت یوسفی و [illegible]

خصم دین را بتیغ بر در پوست / که دو سر در یکی کلاه نخست

هر کجا باشد سرای [illegible] خشت / سوی بالش بری بباید زشت

تنگ باشد یکی جهان دو شاه / تنگ باشد یکی سپهر دو ماه

ساز و: ریسمانیست در غایت استحکام که از لیف خرما و مانند آن تابند و مهره ها را گاهی بدان بکشند

نسخه: آتش وش

ناچخ: نیزه کوچک

خو
دردکردن
تخت
وسه
صورت

پایه قدر آن جهانی جوی
مایه و فر آسمانی جوی
دست ازین ابلهی کوته جوی
ترسد از آز و حرص کوته جوی
ملک باقی کمال از بعد
ملک دنیا خیال بر اصل
عیب این ملک و دیر ز اصل
تخت این ملک ز ان دل
ملک باقی طلب از آن جای
دل چه بندی درین سرای سپنجی
هست این لیست کی بمعنی
اوست مقصود دیر و دو عالم
و نیکی سرمدی بن نعیم
بهشت

خوشه ملک پخته شد خوکن ❊ جامه بخت کهنه شد نوکن
جد تو گر بهشت هر باری ❊ بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان دربند ❊ بت معنی شکن کنون یک چند
تو بجد همچو جد میان کن چست ❊ بت معنی شکن که نوبت تست
بت صورت اگر مات دلست ❊ بت معنی بسو منات دلست
دل مؤمن بکعبه دان بدرست ❊ زمزم و رکن او مبارک و چست
لیک حرص و غرور و شهوت و کین ❊ حسد و بغض آنچه هست چنین
هر یکی آفت اندرون نهاد ❊ هست یک بت بصورت بیداد
ای شهنشاه عادل غازی ❊ تیغ ورنه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن ❊ شمع توحید را منور کن
چه کنی پنج روزه در غم و بال ❊ لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بنده عنصرست و فلک ❊ شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید ❊ یک جهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر و رائی بلند ❊ از سوی چار طبع در دربند
سه قوی را بده غذا و سرشت ❊ قوتشان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم درآر ❊ یک خرد را به مصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

بر نهادی کی از در ملک اجل
کی بپیچی ز ابلهی وجل
ره و کار را امروز بپیچ
بی در انداز در تنور بهشت
از فلک دان بنان کوه افکن
پنج پاس دور دوی راکن
قوت و قوت را مشرق نوکن
بیم را داغ و خوش را نوکن
جستی کی کن بقوت دلیمی
از تر از دو زبان ز آدمی
از تکاپوی به سر چون نانه
پشمان دوز حسل برغاله

همت اندر نهاد عالی دار ❊ دل ز کار زمانه خالی دار
سگان مان برای مرداری ❊ سایه و فر استخوان خواری
امر و نهی زمانه خوابی دان ❊ سرایش همه سرابی دان
چه کنی پنج روزه ملک خیال ❊ گر پی تست ملک عز و جلال
صد هزاران جنیبت اندر زین ❊ هست پیش سرای پرده دین
اوت ره داد اوت شه دارد ❊ اوت بر داشت اونگه دارد
تخت تو بر رخ زمین عارست ❊ گردن چرخ بهر این کارست
کام زخم زمانه کام تراست ❊ او هم و اشهبش لکام تراست

فصل فی صفت الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای برنه بر آسمان سرمست ❊ تیغ بهرامشاهی اندر دست
سه چو پیش آیدت سرش بشکن ❊ تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز پنجه ناهید ❊ تاج برنه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام ❊ تندی او به تیغ او کن رام
باز برجیس را بکن دندان ❊ ده بتاراج خانه کیوان
نحس کیوان ز تیغ اعداش ❊ بستان سعد کش چون زاوش
نیزه یک ره بسوی بالا کن ❊ هفت سیاره را ثریا کن
زره آسمان ز سر برکش ❊ اختران را بطاعت اندر کش

تیر ناهید
عطارد زهره
بهرام برجیس
مریخ مشتری
کیوان زاوش
زحل مشتری
ثریا
پروین

نشست را جای تیر شاهی کن ... انکه از دلو دام ماهی کن
انکهی چون بدست آمد تخت ... بر فلک نه چهار پایهٔ تخت
تکیه بر مسند جلالی زن ... خیمه در ملک لایزالی زن
بر کش از بهر عالم مطلق ... چرخ زراق را رسن ازرق
سوی دین خوان پری و مردم را ... بسته کن دیو و دیو مردم را
خاصه ازاکه نقش بدنیتش ... کو بد ایطاست نقش قافیتش
نه نداری ز ملک سرمایه ... نه نداری ز شرع پیرایه
ای ز دولت همیشه میمون تو ... کیست اندر همه جهان چون تو
چون تراهست بر سپهر و زمین ... ملکی آراسته بدولت و دین
دین حق در حمایت تو شدست ... شرع خوب از کفایت تو شدست
شحنهٔ شرع مصطفی شده ... زان زنا کردنی جدا شده
جان آن کز فنا نفور شود است ... از تو در خاک تربت آسود است
چون رخ اندر نقاب خاک کشید ... ز امت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق ... دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار از ان شده ... شرع را حق گذار از ان شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو ... بست باد دولت و حشمت تو
چون گرفتی تو ملک روی زمین ... رای کن بر شدن بعلیین

ملک افلاک را قراری ده ... همگی را ز تو اختیاری ده
خامه سرگوار بیتشان ... خامه ثنا دانش ایشان
باد و عالم چو جسم تیغ شده ... جمع شد جن و انس در بر او

فصل فی صفة العلماء و جهال و صفة علماء الدولة القاهرة وجنده و حشمه کثرهم الله الی یوم القیامة

عالمانت چو تیغ جیره زبان ... عالمانت چو نیزه بسته میان
دین

وین گربستگان که بر در تو ... بگشادند جمله کشور تو
گرچه همواره تند و کین دارند ... تندی خور ز بهر دین دارند
گردن کس بخشم و کین نزنند ... چون علی جز بامر دین نزنند
چون علی زین دو آلتاند دلیر ... مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر
نیست در غزو در مقالتشان ... جز حدید و حدیث آلتشان
چون سر ملک جاودان دارند ... زان جهان این دو را بدان دارند
گه ز شه سوی سجده که پویند ... تنگری تنگری همی گویند
نیستشان جز دو کار در همه گاه ... خدمت کردگار و خدمت شاه
از کف پای تا بتارک دل ... صد هزاران تنند در یکدل
تیغ داران چو نیزه و چو سنان ... همه بر جسته و بسته میان
جام بر کف لبان ناهیدند ... تیغ در دست همچو خورشیدند
گه به بزم همچو شمس و قمر ... گه برزم شیر شرزهٔ نر
ز نخیانی که پاسبان تواند ... از تفاخر بر آسمان تواند
گر سیاهند و گرچه کین دارند ... رای زی نظم ملک و دین دارند
همه بر پر دلند همچو انار ... همه قد بر زنخچه همچو چنار
بر دل این و بر عدو شومند ... خصم را سنگ و دوست را مومند
دوستان را مبارک اندفال ... دشمنان را همیشه رنج و وبال

کار از بهر ملک و دین باید ... این چنین اند و این چنین باید
از پی قهر دشمن بدخواه ... کرده بستان ملک شاهنشاه
خیمها در ممالک فلک اند ... دیو بندان لشکر ملک اند
ملکی کو مسیح پی باشد ... جز ملک ... کی باشد
شاد باش ای گزیده شاهنشاه ... لشکرت چون ستاره اند و تو ماه
گرزها را به تیغ ریزه کنند ... نیزه ها را به رمح نیزه کنند

چون تنوره بزبراین طارم — همه آهن دهان و آتش دم
برکشد تف تیغشان بارش — دق کیمخت کوه را از سر
مرگ بازیچه پیش مردیشان — کشته حیران زهم بر دی شان
جان خصمان ز تیغشان بنفیر — ملک را همچو تیر کرده بتیر
کرکدن هیبت اژدها پیل اندام — یافته دین ز تیغشان آرام
قدشان همچو سرو نو جسته — چشمشان جمله باغ نو رسته
همه چون حور و آدمی صورت — همه چون شیر و اژدها صولت
چشم بد دور ازین سپاه و حشم — که نبیند از قباد و رستم کم
همه بر باد پای گشته سوار — کوه آهن تنند و جان اوبار
شست سیمین چو روی تیر آرند — از دها اژدها اسیر آرند
شده اعداء دین از ایشان خو — همچو ریش کهن ز نشانه نو
تیغشان از برای جان و جهان — تر چو سیحون و گرم چون سیحان
آن پیل پشه را کند بر نعل — وان زند در هوا مگس را نعل
صدف درشان روان ملک — هدف تیرشان کمان فلک
صفدرانی که محرم رازند — سوی خصم تو ناوک اندازند
گر پی ناوک سر او یزان — ناوک از شب کنند شبخیزان
حصن فغفور ترک خرگاهست — حصن تو ناوک سحرگاهست

همچنان باد و باد شاهی تو
[illegible] و دو خواهی تو
عهد و فرمان و عقل و دین را نو باد
[illegible] سنمین تو باد
تخت جاه و [illegible] جاه تو باد
تا جهانست عمر و دنیا تو باد
ملک هفت اقلیم و دنیا پادشاه

مدیح السلطان الاعظم المعظم سلطان ارض الله ابو الحارث
دولت شاه بن ابراهیم شاه بن مسعود
رحمة الله علیهم

همه بنده آن رخ چون ماه باد
جان فدای آن لب و نخواه باد

فرق

فرق او همچون خط او سبز باد — بخت او چون عمر او برماه باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر — چون دو پیچادش عدوی کاه باد
مدت حسن و بقای ماه من — با عدو چون عمر سال و ماه باد
از برای پاس و باس غیرتش — ساکن حبس خموشی آه باد
چون بهشت و دوزخ و روی و دو زلف — ساخته پاداش و باد افراه باد
همچنان چون شاه خوبان آن سراست — شاه دولت شاه دولتشاه باد
هر خدمت چرخ بر درگاه او — صد کمر بربسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت آگینش ز غز — دختر فغفور و قیصر داه باد
زر و سیم ناب زیر قلب چرخ — در سرا ضرب کفش درگاه باد
آفتابست او ولیکن گاه سود — سایبانش سایه الله باد
شاه ما بهرامشه کاندر جهان — تا جهان زان شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او — همچو بیژن سنگ باد و چاه باد
پیش گرز گاو سارش روز صید — شیر گردون تا ابد روباه باد
سوی جانش سهم غیب تیر بار — چون خرد منهی و کار آگاه باد
پس چو رو بر هر چه جز الله لاست — سایه کاهش حفظ الا الله باد
چون سنائی در وفا و بندگیش — تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

ولە ایضا بمدحه فی امتحانه

گوینده جان آمده ای عقل ربای کو
وی خواجه جهان آمده ای قوم خنی کو
این لذت جان را که بناگاه در آمد
ای سرد مزاجان زده جان شمری کو
این نطع پر از اسپ و رخ و پیل پیاده
بر نطع شما اسپ و فرزین و شهی کو
عیسی و خرش بردو و چو در مجلس ما اند
این پیه و طعام آمد از الکبی کو
گویند کز آن روی چو مه دور ابشمی
این سلسلهای بسته گهر از سیهی کو
چون بخت قوی بودی در بیمار را
در ما هم لی بر لی پاره کر ای هی کو

سی از بهر چه عیب باشد و عار
در وزارت لبان صاحب کار
منّت آنشد او بنعت قلمش
از صدور جهان حدیث و قدمش
خطبه کرده زمانه بر قلمش
آسمان دست بوس بنیانش
آسمان آسمان امکانست
از زمین آسمان پایان ضعوانست
بر فلکها سایه بان و فاش
وای دریا جای جان و بیش
قبله و قبله جایی و دعا گوید
عقل مدح و خطاب وی کی گوید
عقل خود جز صواب کی گوید

ای زخمه زنان شده چو هشتی رخ صورت | در صد بهشت از زه داود رهی کو
از روز و شب چرخ چو روز و شب اوّلیست | روز و شب پیوسته بزرگی کهی کو
صاحب خبر رنگ سپید است و سیاهست | این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی کو
ای خازن فردوس بگو کز پی رتبت | در خلد برین خوب چنین جایگهی کو
بر گوشهٔ خورشید چنین یوسف جان را | پر تاب و گره کرده نکونسا رهی کو
معتوه شد از جستن معشوق سنائی | خود در دو جهان سوخته بی عتهی کو
در کار که جور گرفتم چو منی هست | در بارگه عدل چو بهرامشهی کو
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله | چون پایگهش بنگه هیچ شهی کو
خردان و بزرگان فلک را که سعد | خرباشه مابا و کران یخ و زهی کو

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک عز الدوله جمال الملة الکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الدولة والدین ابی محمد الحسن ابن ابی منصور القاینی رحمة الله علیه

سر احرار سید الوزراء | که ورا برگزیده بار خدا
در محل کفایت و امکان | صاحب صاحب ری و کرمان
در و درگاه عقل و جان سراوست | نردبان پایهٔ فلک در اوست
دیده روی کمال خلق و ادب | عقلش الکفی الکفاة کرد لقب
راعی خاص و عام جمله عباد | صاحبی به ز صاحب عباد

رحمه

آنکه حاتم اگر شود زنده | شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پای رجایش | برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای | مرد صاحب حدیث و صاحب رای
صاحب ای شه روایت او | ناصح دین شه طویت او
مرد گز بهر دین خرد درباخت | با خرد تراز و خرد بشناخت
عالمی عاملست در ره دین | کافی کاملست و باآیین
هست در مجلس خداوندی | بی بد از او به نیک پیوندی
شد ترا روی دین وزارت او | زان سبب قلب خوان ترازوی او
اندر آن نیمه سنت آراییست | و اندرین نیمه ملک پیراییست
بوده صاحب حدیث بهر خدای | هست در شغل ملک صاحب رای
مرد دین را شریعت آموزد | شمع در پیش شمس نفروزد
خردی را که پیش حق بازد | آن خرد پیش شرع در بازد
پیشوای صدور در عالم | ملک را رای او چو خاتم جم
گر زند در صلاح ملک نفس | نه ز خود گز خدای بیند بس
در حفاظ و وفا یگانه شدست | اختیار همه زمانه شدست
شهریاری تنی شد او جانست | انس و جن مرد را بفرمانست
عیش عالم بدو بود تازه | هنر او گذشت از اندازه

روز و شب از صلاح کار جهان
سال و مه زو بود قرار جهان
قبلهٔ دولتست و جان هنرست
که چنو نیست هیچ شخص لطیف
در زمانه بخط چنو کس نیست
با خطش خط مقله جز خس نیست
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم
کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان ز روی کله یابند
پیرمهان از لفاش ره یابند
هیچ گردون همی که بخشد
عفو بستاند و گنه بخشد

هفت

ازهنر تاج گشته بر وزرا — در او ایمن همه فضلا
عالم از همه بندگی کردن — از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان بر امارت را — نسخه زین در بر وزارت را
طینتش بر وفا شده مجبول — طینتش در صفای دل مشغول
بخشش او بوعده و بسؤال — نه ابل مال بل امل را مال
افتاب آب آسمان بصورت — ماه دیدار مشتری تاثیر
صورت و صیتش آشکار و نهان — چشمه چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ زگوشمال زوال — جاهش ایمن زچشم زخم کمال
چون دلت بود نافعی از تو — شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رائی — دست بر کار و پای بر جائی
در ره او خود از چو تو دلبند — هیچ زن برنخواست از فرزند
خط ندانم سیاه تر یا موی — دل ندانم ظریف تر یا روی
در محاسن نگار دو جهانی — چون محاسن سپید و نورانی
ملکت از وی مرفه و نازان — هفت سیاره اش ز دمسازان
بروزی جن و انس در کلکش — وحی منزل سرشته با سلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران — ظلم گریان و عدل از و خندان
از پا جود او ز ممتلیان — نیست همچون سیال حنبلیان

ظلم گریان به عدل [illegible]
[illegible]
[illegible] عدل از و
[illegible]
[illegible] ظلم را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ظلم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ظلم [illegible]
فتنه در خاندان [illegible]
[illegible] نظام و دین [illegible]
[illegible]

در صلابت درین زمان عمریست — بنمای ای تن ار چنود گریست
این شبابت بهرزه یافته منیت — ورنه بر پای خلق بافته منیت
دل ندانم سفید تر یا موی — جان ندانم لطیف تر یا روی
تا جهانست شادمانه زیاد — جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دلشادان — که جهانیست از وی آبادان
هر که بر جان و خاندانش باد — جان ما جمله در امانش باد

بمدح الاجل السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمة الله علیه

خواجه بونصر نایب دستور — چشم بد زان کمال و دانش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق — خلق او هست بی خلاف و شقاق
آنچه گوش از جمال خواجه شنید — چشم از وصف هنر ار چندان دید
جان و دل را حدیقه و مونس — عقل کل را شمامه مجلس
کانچه دارد خلق او اطراف — آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتارست — دولت ایثار و ملت آثارست
فضل او در جهان چنان فاشست — که ادب بر درش چو فراشست
از پی جاه و خدمت سلطان — نه برای فلانک و بهمان
قبله فاضلان ستانه اوست — سرمه عقل گرد خانه اوست

صورتش ابتدای قوت روح — سیرتش انتهای صورت نوح
مال خود چون خیال بگذارد — وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق بگرد و بگفت — عادتش عدت و فا را جفت
هم نکو خلق و هم نکو گفتار — هم نکو خط و هم نکو دیدار
عقل با وی نشسته در مکتب — علم از وی گرفته علم و ادب
روح بر مرکب عنایت اوست — عقل در مکتب هدایت اوست

بکه ضبط مال و عقد حسیب / ساحران را زند تعلیم آسیب
کرده از بر بقدرت خلاق / درج و طومار و دفتر و اوراق
دیگران را که سؤال و جواب / حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه ازو جوید / همه از بر بجمله برگوید
ملک عالم برش معاینه شد / دل او بر مثال آینه شد
در ره شاکری فرشته فش / راست محنت کش است و منحت کش
پیش او از برای سود و زیان / صد هزاران دلست و یکفرمان
همچو عقل از کی و که و چه و چون / فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب دهر آرای / زو بر مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مردان / ملک و دین گرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود / دیده ما دیده هرچه خواهد بود
پیش رایش نماند پوشیده / بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای بهدانی / هست مشکوة نور یزدانی
اثر لطف او چو آب زلال / خاک روب درش اثیر جلال
هست در کارگاه صنع خدای / کاربندی چو خواجه کارگشای
چون سر انگشت او قلم گیرد / چار طبع عدو الم گیرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم / چو ز سر بر بیاض ساخت قدم

... نمایند بیشتر
قومش از جاه [illegible]
همه [illegible] نی بتیر و چوب
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] ان زر [illegible]
صبح خندان [illegible]
هست [illegible]
[illegible] دریا و [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]

فش مرادف وش بمعنی مانند است
منحت بخشنده و دهنده
آگهیش

برده آب بهار و آوازش / لب خندان ز چهرهٔ تازش
پیش سر خدایگان از هوش / هر زمان حلقه کند در گوش
در یکی فضل او تامل کن / عقل را مال و روح را مسکن
تا ببینی بچشم اهل یقین / درد و خط شد نگارخانهٔ چین
گرچه زنگش کناره ماند / بکه سیر ماه را ماند
در فلک نسبت کلک او هرگاه / از گریبان چه برآرد ماه
درج کرده چو سایهٔ خورشید / در شب و روز نامه بیم و امید
از خط او که دینی و دنیست / دیده کل بین و عقل کل حسنیست
همتش آسمان و خلق ملک / خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای کلبن راز / پشت طاوس دان و سینهٔ باز
زاده از روح کلک او یقین / شب و روز جهان دولت و دین
زردهٔ عقل زر روی جامش / او هم دین سیاهی نامش
هر کرا نیست چون قلم رایش / قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل / کلک او کیل رزق میکائیل
صورت خط او که در نامه است / چون نسیم بهار خوش خامه است
کلک او همچو نوک دیده کشان / خط او همچو غمزهای خوشان
شحنهٔ راه دین صلابت اوست / روح قدسی چو در عنایت اوست

ساعتی با دلش چو [illegible]
سایبان زمانه [illegible]
هست [illegible] از فضل و کرم
[illegible]
[illegible] رای روشن [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] اندر زبان [illegible]
[illegible]
[illegible] لطف و [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]

کمین سیاست

ذه دشمنت و شادی دوست | خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست
شب آبستن است خامهٔ او | گشته مضمر ز فتح‌نامهٔ او
زان زبان سیاه و شخص سپید | گشته دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش | همه ساله غذای شد قارش
در شود هر زمان بجیب سیاه | بر کشد در زمین تاج و کلاه
هست همواره با دل بیدار | در همه کار عاقل و هشیار
باد تا باد شکل خط همه طول | بغذای و خدایگان مشغول
جاه او همچو ماه کلک نگار | کلک او همچو تیغ کارگذار
با امان و بخلق حور و پری | در تباشیر بشر او بشری
برده بیخ سخاش تا عیوق | میوه برگ و شاخ و نرد و عروق
طیب ذکرش غذای روح ملک | طول عمرش مدار دور فلک
خیمهٔ عمر او ببنا رطناب | ماه خیمه‌ش برابر مهتاب
تا ورا شاه شرق تمکین داد | ملک را صد هزار تزئین داد
کار دولت بکاردان فرمود | لاجرم رونق دول افزود
چیست بهتر درین جهان جهان | مرد را کار و کار را مردان
اینهم از بخت شاه شرق بود | که بدو رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی بر آسوده‌اند | بحیات و بمال برسوده‌اند

[illegible] شاخ و بیخ [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible]
[illegible] ملکت [illegible] جهان آرا باد [illegible]
[illegible] ملکت خسرو [illegible]
[illegible] جهان [illegible] دارد [illegible]
[illegible] چنین [illegible] تا جاوید [illegible]
[illegible] عادل آن [illegible]
[illegible] دیوان و [illegible]

نسخه: بزد و شاخهٔ درخت

مدح الشیخ الحمید ظهیر الملک معتمد الدوله ابی نصر احمد ابن محمد الشیبانی الغزنوی رحمة الله علیه

آنکه بر مملکت ظهیر است او | طفل را در بی نظیر است او
عالم امن و آسمان امان | مادر و مایهٔ فتح و جوان
با عمید ان مملکت سالار | شاه او را گزیده در هر کار
معتمد گاه دخل و خرج جهان | گرده از بهر مجد درج جهان
گر بکار او فکند نهاد او | مایه بخشد بهر [illegible] زاد او

چشم بد دور از چنین دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر
در ورع همچو شافعی صوفی | در حکمت بوحنیفهٔ کوفی
شهر غزنین چه کرد بود از داد | که ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنی از غم و رنج | رسته گشت و نشسته بر سر گنج
آنکه زانده و فقر می بگریست | غم فراموش کرد و شاد بزیست
تا که بنشست خواجه بر بالش | بالش آمد ز ناز در بالش
چون خداوند را حکم بگشاید | حکمت خود به خلق بنماید
زین صفت پیش کار بنشاند | کار عالم بحکم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر | برخی اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف | نیست این امن و ایمنی بگزاف
ظن چه داری که اینچنین مباد | شاه بهرامشه به مزده نهاد
چشم بد دور از اینچنین سلطان | که جهان را بعدل داد امان
خواجه بر ممالکش بگماشت | که بدو دین و شرع سر افراشت
بر خلایق شده مبارک پی | خواجگان پیش وی شده لاشی
باد تا باد ملک را بازار | شاه از او و او ز شاه برخوردار
باد امرش چو امر روح و ملک | باد عمرش چو عمر نوح و فلک

نسخه: بر مملکت ظهیر شده [illegible]

نسخه: باد ازین

[illegible]

علم ظاهر چو خنده کرده عیان
سرّ باطن چو غمزه کرده نهان

خط او شکل زلف حور بود
هرچه غیبت از و نفور بود

نور رویش حدیقهٔ صدقست
خط خطش حظیرهٔ صدقست

خط او خطهٔ معانی بکر
نام او نامهٔ مبانی ذکر

قلمش چون معانی انگیزد
نقش بند معانی آمیزد

خط او معنی و ز ظلمت و نور
هست چون زلف و در بر رخ حور

نور و ظلمت بهم قرین آمد
در علو چرخ هفتمین آمد

هر سوادی از و بیاض فلک
هر بیاضی از و ریاض ملک

از سواد و بیاضش از پی مزد
گشته عقل همه مهندسان دزد

لذت روح دان خط خوبش
نکند کس بحرف منسوبش

گشته از درج یک بیک پیدا
همچو برج دو پیکر جوزا

زان خرد بر خطش بیاشفتست
که معانی و لفظ چون جفتست

عقل کمره ز شکلهای رفیع
روح واله ز نقشهای بدیع

گر نه ارتنگ مانیست آن خط
از چه خطهای تقله گشت سقط

با خطش خط خازن و بواب
همچو با آب صافیست شراب

انس روحست نقطهای خطش
چون کشا باز رخ درر سقطش

چشم بد دور سخت با معنیست
همچو ارتنگ نامهٔ مانیست

دست او با قلم چو یار شود
بر معانی سخن سوار شود

هر سخن کز دهان شاه آمد
در دل خواجه اش پناه آمد

گشته اسرار ملک معلومش
سر سلطان بجمله مفهومش

جود او را اگر نه پیدا نیست
چون سخایش سحاب و دریا نیست

کف او بر سحاب رجحان کرد
بحر را صد هزار تاوان کرد

باد لطفش بزیده بر کشور
نار عنفش بحار کرده شرر

منیت چون رای شاه کوه جسیم
دهر را هیبت و لیت عظیم

حرمش همچو کعبه محترمست
خانه او ز کعبه خود چه کمست

سال و مه از شد آمد زوار
چون حرم گشته بر صغار و کبار

صادر و وارد و عطا جویان
گشته از هر سوئی بدو پویان

همه با کام دل قرین گشته
همه با ساز و اسپ و زین گشته

عالمی از عطاش آسوده
یافته هرچه در دلش بوده

عزم و حزمش ز رای نیکوتر
گشته در کارها ورا یاور

شده در کار ملک و دین بیدار
دین و دولت فزوده زو مقدار

زان نکو اعتقاد و رای رزین
شده چون خلد مملکت غزنین

شاه را عون در تصرف ملک
کرده آرای او تعرف ملک

ملکه دور و سیر خامهٔ او
کرده چون روی حور نامهٔ او

بیچو ازو چو صورتست آنکه
کیمیائی بر آن بنهد نظر
چون بر ملک بر نزند پر
نور به بحر سبع درات
که برین نوع تا که بود بکم
نه بود دیده‌ای زمین شود بنم
راست گوئی که نامهٔ یحیی است
یا بکار نفس دم عیسی ست
پرده معجزات نادیده
معجزی زین صفت کسی دیده
قلم او مسیح وار از کرد
منظر او پری وار زنخ

بزیده
یعنی بوزیده

مامن و مأخذش نتیجهٔ جان / منظر و مخبرش دریچهٔ جان

جان پاکان سرشته با خلقش / بندهٔ نوز مائدهٔ کهنش

هم نکودار اهل فضل و کرم / هم نگهدار راز دین و حرم

گنج را همچو رنج نگذارد / راز را همچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود / جز بموضع نکو نیاید جود

زانکه دریا و ابر و کان بعطا / نکنند از طریق جود خطا

لعل که دید هر که کانی کند / زر کجا یافت هر که جانی کند

چون سر خویش را نگهدارد / مار چون مار شرزه بگذارد

اندر آن دم که خوش زبان باشد / گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او بر آید از پی ساز / مور وار از میان خانهٔ راز

شاه را گاه سر معتمد اوست / در همه کارها ورا مدد اوست

صاحب سر خسرو و شاهیست / زان ز اسرار ملکش آگاهیست

نیست در مملکت چنو یک تن / گاه تدبیر رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل

فلک از جود او عطا جویست / راز با رای او سخن گویست

راز دارست عزتش ز نهفت / خازن راز و حارس جانست

ماجرای زمانه دیدهٔ دلش / هرچه زو خوبتر گزیده دلش

سمن زار ازان
دیدهٔ او چون بهشت دل
سر او راز که باشد اندر دل
[illegible]
[illegible] پای اجل
[illegible]
خصم او همچو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا جهانست و هست لیل و نهار / از خط و علم هست برخوردار

که جهانرا ز علم او شب و روز / هست دی ماه خوشتر از نوروز

دین و دنیا ورا مسخر باد / صدر دینی ورا برادر باد

بمدح اصحاب الدیوان و مشایخ الحضرة العالیة و اهل المناصب کثّرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان دگر / زیب دیوان و زینت لشکر

از رخ و خامهٔ نگار نگار / صدر دیوان ز هر یکی چو بهار

درجشان همچو درجشان دربار / کلکشان همچو ملکشان زردار

رویشان حور را کند پس دست / رایشان عقل را کند سرمست

همه نقاش معنی از خامه / زر و در درج کرده در نامه

جایشان همچو جای دین برجا / نقششان چون صدف شکم پر در

از پی سرو جویبار صواب / دیده‌ها کرده همچو ابر پر آب

همچو عیسی ز خاطر و خامه / نقش با جان نموده در نامه

حرص را کرده در جهان نوی / کلکشان همچو علک معده قوی

چون براهیم قابل سعدند / چون سماعیل صادق الوعدند

روزگار اهل عقل و اهل بصر / سینه‌شان چرخ و قطرشان اختر

عقلشان آسمان آتش گشته / تنشان عنکبوت کرکس پیه

رونق صدر و زینت دیوان
برتبه ز کلکشان دیوان
خواجگانی بعلم و دانش جم
کلکشان با مشابت شیم
در بیانشان نکو کلک روان
که عطاشان دهد بخلق زمان
هر چه کان داد گوهر و زر و سیم
نفسشان کیمیاشان چو علیم
باز و نعمت ز کلکشان باران
دست اعداء دین شده باران
عالم عقل واله از دلشان
صورت نقش کاره از کلکشان

باآدد باد
شمه
نکته
وهستان

مهر و ماه از لقاشان خیره — نور و نار از بهاشان تیره

مهتران سخن سوار و دلیر — کلکشان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر — همه اندر بیان حق قاهر

عالم از نور رایشان انور — عقلشان با بیانشان درخور

از خط کلکشان همیشه مصون — کس نگوید که این چرا و آن چون

در جهان معاملت هر یک — چو بتازند خامه را بر تک

صفت هر یکی ازین اعیان — از دو صد جزو یک ورق نتوان

زانکه هر یک ز راه علم و عمل — بار عقلند و حق گذار اجل

وجنت آن یکی خزینهٔ نور — روی و رای یکی خزینهٔ حور

کلک این علک قاز می خاید — هر حوادث که چرخ بنماید

روی آن همچو برق میخندد — دست این پای فتنه می بندد

سازد آنکه که دست شد بیکار — کلک هر یک ز آبنوس حصار

سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح — گفتهٔ هر یکی دفینهٔ روح

دا کرده آنکه که چرخ گردد فرش — باشد آنکه که فرش جوید عرش

شاه و دستور شاه و لشکرشاه — گشته از راستی‌شان آگاه

گر خیانت بجملگی و رند — هم این اند و هم نه مغرورند

جز بفرمان یکی نفس نزنند — مرد کارند جملگی نه زنند

از زبانش و دل [illegible]
تا بدو جهان [illegible] همه صنع
علم دو جهان [illegible] نام
از شهنشاه [illegible]
سخن [illegible] لطف
همه از [illegible]
نام و نان [illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]
آه از این [illegible] شده آباد
آه از این [illegible]
[illegible]

منه
بهم راستان

مال ایشان بنزد ایشان خاک — قال ایشان چو خاک ایشان پاک

چو ازین طایفه گذر کردی — بدگر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السید اقضی القضاة جمال الدین فخر الاسلام سید الفریقین الحکّام ابو القاسم محمود بن محمّد الاسری

عالم عدل چنین و انصاف — همه معنی محض و دور از لاف

پیشوای چنین مرفه جمع — نور اقضی القضات تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جود — شمع شرع محمدی محمود

آنکه در صدر شرع تا بنشست — پای فتنه دو دست شرع ببست

گشت در راه دین ز بهر ثبات — خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرور عالم خاک — دامن و جیب او چو ایمان پاک

قفل احکام را ستوده کلید — پره و حلقه بی عمود که دید

چون ستونی که هست بی فنون — خیمهٔ شرع را طناب و ستون

دیده بی زحمت خیال و غرور — علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش نبرده سوی نشیب — مکر این گنده پیر غرچه فریب

اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او پدید و او پنهان

جان او را برای عالم غیب — کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمع امم — صفوت او کدورت از عالم

نطق بیچون جان پاک صبیح
بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده دست عنایت دینش
متحلی بعقد تمکینش
ظاهر طاهرش [illegible]
خاطر عاطرش [illegible]
واعظ عقل و حافظ تنزیل
محرم عقل و محرم تأویل
شمع دین صورت بصیرت او
عقل و جان سیرت و سریرت او
کاه قوی چو کلک بردارد
چرخ حق را ز فرمان [illegible]

عشرچه
مخنث و نادان

فضل را فخر بود و دین را عز
شرع را او پدید بود و دین را حرز
روی او چون ز رای او افروخت
آفتاب از حسد ز شرم بسوخت
هیچ او قیاس ازو و عالم کرد
لاجرم مسند ... نفس
دل او هیچ هیچ مهدی او
باد و دریا ... شرع
دل او ماه و سال ... شرع
نفس او شاه ... او و داوران
دین از او بود و ... آبادان
تا ز شرع ازو ... دل

بی حقیقت قلم نگیرد هیچ / تو ز باد هوا نواله مپیچ
نه بکس میل و نه ز کسب ملول / چون پیمبر بعلم دین مشغول
زان به بیهوده هنر دارد / که همی شغل آخرت سازد
بینی از هیچ چشم جان و خرد / بگشاید که تا بدو نگرد
گر شناسی مقدم از تالی / منیت اینجا ز حیلتی خالی
فحل بودست در همه احوال / چه بافعال دین چه در اقوال
هست چون حوض کوثر انعام / مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلسوز اوست / مفتی شرق و غرب امروز اوست
زین سرای از پی سرای معاد / شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان تابد / عاقبت را چو نام خود یابد
متناسب نهاد او با حلم / متشابه سواد او با علم
خیل طالوت را سکینهٔ حلم / امت نوح را سفینهٔ علم
آنکه نازد چو صنایع دهر / نیز در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین تابد و سپر دلها / جهل خلوت گزید سوی فنا
هر که اندر نقاب قوت بود / خاطرت را خرد بفعل نمود
پیش آن سر که در خزینه بود / چون چراغ اندر آبگینه بود
چون قدر در سخا ریا نکند / چون قضا در عطا خطا نکند

۲ در رضا دین نفس بی‌نفس ... در خشم ... ۲
۳ رای پیر او ... ۲

بمدح الامام الاجل سید القضاة عز الدین معین الاسلام سید الفریقین والحکام ابو المعالی یوسف بن محمد الجرادی

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان / عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جور و قدر / میل بر وی ندیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام / کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک / کرده در چشم میل و رشوت خاک
گر بدی زنده یوسف القاضی / به نیابت ازو شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال / او دهد زین قضا جواب سؤال
نامهٔ او بروز حشر و قضا / نامهٔ یحیی است پاک و جلا
گر ز حشر است هر کسی را بیم / وز مکافات و ز عذاب الیم
او بود ایمن از همه نکبات / نبود در فریق و حشر قضات
مهتر خلق و سید السادات / گفته باشند از سه نوع قضات
دو بود هالک و یکی ناجی / مژده کاندر بهشت با ناجی
دست ظالم ز ملک شد کوتاه / شیر اعداش سخرهٔ روباه
گرگ با میش در بیابان جفت / عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه / زینچنین قاضی طمع کوتاه
چون بود شاه عادل و دستور / قاضی وی چنین بود منظور
علم آسوده از فریب و فتن / غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهان باد عدل خسرو باد / باغ عدلش همیشه بی خو باد

نام او در عمل صحیح الجهد
نعتش اندر وفا کریم العهد
همت او ورای چرخ و کلست
که همه آسمان بزیر پل است
گر بجوئی زبان او معنی
کرم و خلق او بگوی سنی
سایل از زانبه چو قارون کرد
عنبر از کوش بخل بیرون کرد

مملکت

خواجه ابلیس کزپی دم غیر / لیف او لاف زد چو گفت انا خیر
کردی ار دیدی از مکارم جود / در سرای وجود رای سجود
بیند آنکس که هست بینادل / وانکه از گل دل آورد حاصل
شمع انکو بمجلسش بنشست / شمع دارد تو گوئی اندر دست
جامه حرمش از صیانت چاک / عرصه جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان / عهد او همچو خضر محکم جان
چاکر گفت اوست گفتارم / شاکر دست اوست دستارم
بد و لفظ نکو که بشنود دم / یکت در اندر فلک بیفزود دم
زاغ را چون همای فرداد است / لاشه را همچو باشه پرداد است
دم او چون پیمبر اندر عهد / عهد او همچو عیسی اندر جهد
چون ز خورشید قابل قوتست / لاجرم عهد او چو یاقوتست
نکتهٔ او بر صلاح و وفاق / گوش باره است و مژدهٔ اسحق
چون تنور زمانه آتش یافت / گردن چرخ سیلی خوش یافت
خود نزاندست در شفا و الم / خبر با بلاء عقل و شرع قلم
قلم او ز سهوهاست مصون / بر علمش علوم گشته زبون
لفظ و نطقش ز عقل و جان مملیست / کو ز امر خدای مستملیست
جود او چون بهار خوش سلبست / بود او چون حیات حق طلبست

[illegible] خصه اوست
[illegible] صفر اوست
[illegible] سپاس ره
در سرا [illegible] باکمال کرده
[illegible] از دیده با [illegible] واجلال
[illegible] شرع [illegible] ازکمال
شیخ اسلام [illegible]
در نظم چون جهان [illegible]
[illegible] پطبع [illegible]
[illegible] او از ره جفا و [illegible]
[illegible] بیکت [illegible]
در کف نقش [illegible] خلق
از جلای جلال او [illegible]

هست در بادیه دراز و نیاز / گرچه راهیست دور زشت و دراز
زین سبب نیست در نشیمن جود / لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست / ابر انعام و غیث یکسان اوست
سخنش همچو روضه نور است / نیک نزدیک لیک بس دور است
همچو عقل اندک و فراوان شو / صلح افکن ولیک پنهان شو
هم گران هم سبک لقاست چه کان / هم سبک هم گران بهاست چه جان
زو امیری و لایتی گشتم / وز قبولش من آیتی گشتم
مرمرا آب شد رخ حیرانی / آتش دیک روح حیوانی
گرچه با ماهم از قرونست او / از قرون و قران فزونست او
کرد واندر مرا به پیش قدم / پیش حکمش بسر دوم چو قلم
ور بخواند مرا ز بد عقاب / همه تن دل شوم میان حجاب
قدر او بام آسمان برین / خوی او دام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد / کلک را در نشاط نطق آرد
گر کند زالکن التماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ بر وی بطبع جود کند / فلک از نطق او سجود کند
سخنش عذب چون نتیجه صبر / با بطر چون سرشک دیدهٔ ابر
خلق و خلقش لطیف چون حورا / لفظ و معنی دو مغزه چون حورا

نفس او نفس ز بد کمانی بود
کرده شعر و زبانک سحر آنی بود
خوی او جان خسته را مرهم
سحر او هم پیاده را مرکب
علم او دستگیر دین داران
قامتش چون ربیع با باران
عالم از فیض او برآسوده
در ضلالت جهان بزدوده
کرده برهانش از جهان آن
هست در اقران
کرده از نکتها عقل بخرد
طبع یاران و چشم ناظر را

خدم
عتاب کتاب

در تصفح چو حلم بد بر دار | در تخلص چو علم برخوردار
در خرد صفو را مبانی اوست | در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف | صورت علم او کریم اصاف
همه ابرام و ناز بتوان کرد | شعر چون هست بکر و معطی کرد
او تواند نمود مرجان را | بی نقاب حروف قرآن را
وانکه دُرتر به سید آسود است | تا نیابت بشیخ فرمود است
مرد چون بود کار را درخورد | هرچه وی گفت شیخ چونان کرد
هر خبر کز رسول نقل افتاد | شیخ در شرح آن بدادش داد
معنی هر یکی بردن آورد | جمله زیبا و نیکو و درخورد
مشکلات کلام ایزد بار | متشابه که هست در اخبار
همه را کرده حل بشرح و بیان | لفظهائی که هست در قرآن
گر بتیج کند روا باشد | اینچنین علمها کرا باشد
نیست مانند او بعلم اندر | متواضع بعلم و حلم اندر
ابن عباس روزگارست او | با معانی بیشمارست او
هست با دانش معاذ جبل | ایزدش برگزیده عز و جل
باد پیوسته چیره در هر کار | وز همه علم خویش برخوردار
باد باقی بقای روح و ملک | تا بود در مدار چرخ فلک

تا جهانست عز و جاهش باد
خاصه شرع و دین پناهش باد

فی مدح الامام الاجل صدر الاسلام ناصر الدین تاج الملوک والسلاطین ابی نصر احمد بن محمد بن سلیمان الصنعانی

بعد ازو خواجه امام امین
مفخر شرع و یاور دین
نازد از نقط او سلیمانی
بر او نسب و دین بدو بادا
صدر اسلام ولی اندازه
علم و علم او ولی اندازه

علم او همچو آب شوینده | نام او همچو باد پوینده
علم او وعدهٔ سماعیلی | جمع او شمع طارم نیلی
ذوق او جان خرد را قرآنست | پند او بند سوز دیوانست
سیمی در ره حقیقت شرع | نیست اصلی قدیم‌تر زین فرع
علمت ازرا بدیده ام بیقین | وارثی حق‌تر از جمال الدین
آنکه تا یافت ز آسمان سند | یک زمینست واحد و احمد
عالم علم را گشاد دری | که جز او کم تواند آن دگری
شد حرام از برای درسفتن | جز ورا بر ملا سخن گفتن
جان قران همی بفیروزد | تا ازو نکته در آموزد
عشق پنهان ز زحمت خاطر | گفته با ذوق مغز جانش سر
آن بگفته دل از زبان سروش | وین چشیده تن از ولایت گوش
سخنش اندک و ملیح ملیح | همچو توقیع دوربین و فصیح
با بد و نیک بی ریا و شکی | اول و آخرش یکی چو یکی
وقت آن کو کمان خاطر خویش | زه کند از برای دهٔ درویش
زه کند تیر چرخ برگردون | زه کند سنگ خاره بر هامون
اشهب نطق او چو بشتابد | یارب آن نکتها که دریابد
کانگهی کو بیان یاسین کرد | جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

شاد باش ای امام هر دو فریق
دیر زی ای گزین هر دو طریق
تا تو بر مرزی فلک دو رسن
من بگویم که راست گوی چو شمع
دست معنی چو کرد معنی‌ها
زال زر دید و زال زر بخفت
ایکه می‌پرسی از طرازم می
گفته این سخن چو آب گری
گر چگونه همی بدین کرسی
باز گویم اگر ز من پرسی
تا چراغ سخنش تابان گشت
همچو پروانه جان شتابان گشت

جان او گر چراغ جود دش دید / زار میوحت خوش همی خندید
گرد از بهر رتبت و جاهش / وز پی خاک روب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی / چار ارکان ز پنج حس خالی
چند گوئی که وصف خواجه بگو / پای در نه بوصف و دست بشو
در دو بیت بمختصر کاری / باز گویم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان ز قیاس / در سرای غرور و جمع اناس
بصفت هم کمان و هم تیر است / بسخن هم مرید و هم پیر است
آن کمان پدید و تیر نهان / آن مرید خدای و پیر جهان
خاک جسمش ز مرتبت صلصال / آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاوید است / دور و نزدیک همچو خورشید است
زادهٔ دهن او بصفوت و نور / حلقه و عقد گوش و گردن حور
همچو اندر خیال عامی حور / سخن سهل او هم اندر دور
تا چو تو منبر ابن فو دارد / عیسی و خضر غذی وجود آرد
جان پاکش سخن گشاد بر او / جان در و معنی نهاد نه او
صیت او در عراق و مصر و دمشق / هست غماز دوست روی خوش عشق
چون در اعراب اسم و حرف شود / داند احکام فعل و ظرف شود
در بصره حدیث نحو کند / بصره از اهل نحو محو کند

خالش
صلصال
سلسال
آب شیرین خوشگوار و آب صافی

هر که یکشب بگوی او بگذشت / در سخن مقتدای عالم گشت
هر که روزی بدست دل در ماند / نسخهٔ دلبری ز رویش خواند
چون بمجلس نشاط گفت کند / طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد بر وصف نور / دل بجای سپند سوخته حور
گوئی آمد نگار در کویش / خوی خوش بر نظارهٔ رویش
لب چون لاله خشک و تر نرگس / بینی آنکه که خشم شد مجلس
عقلا بازگشته طوطی وار / خلق چون حلق بلبل از گفتار
چشم بر در ز در سفتهٔ او / گوشها پر گهر ز گفتهٔ او
گاه تقدیر و دقت تدبیرش / صبح خوش خند از تباشیرش
عیسی جان مرده خاک درش / ملک الموت فقر زنده فرش
شد برای امید جان و خرد / آنکه او را بجان و دیده خرد
دل ز لطفش همیشه در ارم است / چه ارم زیر گلبن گرمست
باغ ایمانش را ز چشمه روی / تا ابد آب رویش اندر جوی
خود چه دیدند اهل غزنین ازو / چه شنیدند اهل معنی ازو
که خود او زانکه در دل آورد / وز رهِ لطف غیب حاصل آورد
از هزاران هزار در نهفت / چکنم من که خود یکی بگفت
در خور عقل عامه میگوید / سخن گرد نامه می شوید

دل ز روی خوش نخواند

آری آنکس که صبر پیشه کند — پشه شیر ژیان ز بیشه کند
از پس صبر گرد د آتش شیر — عذب همچون سرشک دیده ابر
از درون تو هست از پی دین — صد هزار آسمان فزون ز زمین
خلق را شرط شرع او ابدیست — زانکه با غرّ پرده احدیست
داد و دین با خلل نگرده زکبر — دل احمد بدل نگرده زکبر
ای امامی که از پی زینت — منبر تست قاب قوسینت
پرده چرخ را پدید آور — قفل احکام را کلید آور
سر صدوق صدق را بگشای — خلق را سر لطف حق بنمای
از سخا و فصاحت از سر دین — پای برنه بفرق علیین
معنی بخش معن زایده را — قسم ده جان قس ساعده را
تا برانفاس او ش سر کاریست — هر سخن را چه تیز بازاریست
هر سخن را که نقش جان دیدم — داغ نطقش بر زیران دیدم
همه گویند کان روی زمین — پیش نطق تو ای جمال الدین
بی غرض بنده ام اربر باشند — چه نکو باشد ار چنش باشند
هرچه اندر جهان سخن گوشند — نزد رمز تو حلقه در گوشند
در زمان تو ای امیر سخن — شوخ چشمی بود سخن گفتن
گرچه الماس نطق می سفتند — با بیان تو مفتیان سفتند

طرفه حرف تو قفل تقریر است
هر چه بسته است آن کلید کار است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قالبست این جهان و جانش تویی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مخ مغز سر و استخوان و مجازا خلاصهٔ هر چیز را گویند ۱۳

دوستان از صبوح روحی تو — جان جانها همه فتوحی تو
جود اگر نام تو نبرد دستی — زود همچون عدوت مردستی
منبر با بن دشمنانت را مرکست — با چنین دعوتی کرا برکست
تن که یکدم خلاف تو پذرفت — جانش گوید دلت زمن بگرفت
تف آندم برفته با لب او — مرگ در جل کشیده مرکب او
مرگ خر داست بد سگالش را — تا نه بینند کمال حالش را
عمل عمر دوستانش باز — در لقا و بقاش باد دراز
هر که در سر چراغ دین افروخت — سبلت پف کنانش پاک بسوخت
سخت بسیار کس بکوشیدند — کسوت صورتت بپوشیدند
خلعت هر که زان سری باشد — حسد خواجه ار خری باشد
همه مستور کان عالم راز — با ضمیر تو رخ بر آب نیاز
پرده دار سرای غیرت را — حیرت افتاد از تو حیرت را
خصم از آن آمدند بر خامت — هیبت کس واقف از الف رامت
در کمال حدود ولفظ تو آخت — بگرماندی و کس تر اشناخت
در سخا مردی بی خطیری تو — در سخن فرد بی نظیری تو
از کمالت فزوده مر دین را — شادی جان اهل غزنین را
گرچه مرنقش حرف غزنین است — چون قدم سای پشت غزنین است

بالقاضی تو ای جمال الدین
منصب غزنین بتست مهد است این
مثل تو ما تو در جهان ضمیر
خود نیابست بهر تو سر و
زاده همت نشست بر بام
کار ازین موهبت نکو دانم
نظم من بهر تو بود بست
جان جانها از آن بیاسود
خرده بود بضاعت زیره
سوی کرمان بری تو بر خیره
گر مدحت تو دانم گفت
همه دانم ولی نیارم گفت

دوستان در نشاط لطفت مست | دشمنان بر بساط قهرت پست
تن همت بجود تو کامل | جان حکمت بجد تو حاصل
ای وجودت ز لطف حق اثری | یا ز جودت ز حسن او خبری
هر که از حق بسوی او خبر نیست | در دل او ز مهر تو اثر نیست
تو طبیبی مفسّری دگر است | تو حسیبی مذکّری دگر است
محرم سرّ انبیائی تو | مدد قوت اصفیائی تو
ای ترا دل نموده راه صواب | ای ترا دین جمال داده خطاب
حکمت اهل استقامت گشت | حجتت حالی قیامت گشت
نزد علمت سخن یتیم بماند | پیش جودت سخا عقیم بماند
هر که نشنید از تو او چه شنید | دیده کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها بدیدم من | چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسدان را تو کوز نخ میزن | ختم شد نظم و نثر بر تو و من
راز را مستمع بیان تو باد | آز را مصطحع بنان تو باد
باد تا هست اختر از سیر | عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

بمدح الامام الاجل السید شمس الدین صدر الائمه جمال الامه
ابوطاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر رحمة الله علیه

صدر دین شمس ائمه عمر | آنکه نیارد چنو زمانه دگر

[illegible]

هم فصیح سرای گفتار است | هم صبیح ملیح دیدار است
لاجرم نطقش اندرین منزل | همچو عیسی ز گل نماید دل
هست رطب اللسان بمدحت او | جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرور ازو آباد | هم همه دوستان ازو دلشاد
چون دعا را نهاد خواهد برخ | عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینه اش اگر عیان گردد | چنبر چرخ رایگان گردد
شاد آید چو او بصدر نشست | بر سر دست بر نهاده بدست
صفت و صفوت دل پاکش | نعت نطق شگرف و چالاکش
پردهٔ عرش و آیة الکرسیست | شهد فردوس عالم قدسیست
حفظ او تا حیات شرع شمرد | دیو نسیان ازو حساب ببرد
پیش از بس که پاس دین دارد | آسمان چشم بر زمین دارد
از مروت لطیف منزل تر | وز قناعت خفیف محمل تر
هر که تن دشمنت و یزدان دوست | داند که الراسخون فی العلم اوست
هم درخت وفا ازو پربار | هم زبان ثنا ازو در کار
خلق او همچو زهره فاید دین | ذهن او در سخا عطارد دین
زنده کرد از برای یزدان را | مال او دل جمال او جان را
تا که مالش رسد بهر یاری | از جمالش توانگرم باری

خاک پایش اگر بدست کند [illegible]
[illegible] حلقه در گوش کرده مردم چشم
[illegible] خاک پایش [illegible]
[illegible]

ای سنائی ازین تقاضا بس / [illegible]
نمای اندرین سخن ز ایشان / [illegible]
چون شدی فارغ از مدیح بزرگ / [illegible]
وان صدور جهان ازیشان [illegible] / خواجه و [illegible] ازین منصور
[illegible] و دیوان / [illegible] زمان
سروران [illegible] و قضاة / بعد از آن [illegible]
[illegible] ایران / [illegible]
[illegible] / [illegible]

عرضش از عرض دین مقید باد / تنش از عقل کل مؤید باد
هر که بهر هوا خسنه دراراند / تا ابد از دو خشم پیاده بماند
در صلابت چو عمری دگر است / مر سر علم را سری دگر است
روز و شب سازن جهان سازد / زان بد یکر عمل هنر دارد
کار او نیست جز صلاح جهان / هست از و تازه هر زمان ایمان
نائب شرع مصطفی اوست / عالم علم مرتضی اوست
علم تأویل بر زبان دارد / شرح تنزیل را بیان دارد
هر چه با مرتضی بگفت رسول / او بجان کرده است جمله قبول
تا درآمد بعالم فانی / بود شرع رسول را بانی
انچنان علم شرعش از بر شد / کانچنانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار / لوکشف گشت بر دلش چو نگار
در ثنایش هر انچه اندیشم / سیرتش گویدم که من بیشم
عجز پیش آورم من از کارش / باد یزدان بحکم در یارش
بر ز عقل و خرد مکانش باد / عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد دلکش / همچو آب سمند را ز آتش

فصل فی وصف الحال و الفراغ من مدایح الوزراء و القضاة والائمة رحمهم الله تعالی

خسرو شرق را بهر کاری / روز و شب نو نهاده بازاری
خرم از رایشان جهان یکسر / عیب پنهان و آشکار هنر
چاکر ملک شاه شد مینو / که نبیند درو کسی آهو
چون بود شاه را نکو کردار / مملکت را فزون شود مقدار
گر ببینی تو ملکت غزنین / باز نشناسی از بهشت برین
دین و دولت عیال تیغ و بیند / کفر و الحاد در گریغ و بیند
شاد باد آن امین دین خدای / یافته دین ز تیغ اوست بهای
تا جهان باد شاه مان بادی / که از و دین بود به آزادی
شاه و دستور هر دو نیکو رای / هر چه بایست جمله داده خدای
شکر این نعمت بی اندازه / که شد اندر ممالکش تازه
که تواند گذارد بر گو این / گشت جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنه و لوهور / چشم بد زین زمانه باد دور
یافتید آنچه بود حاجتتان / گشت پذرفته آن عبادتتان
شه جوان و جهان جوان و زمان / در امان همچو روضهٔ رضوان
چون بود کردگار بخشنده / بدهد هر چه خواست زو بنده
کام دلها میسر است اکنون / باد یارب از آنچه هست افزون
یارب این فضلها تو بر بنده / دار تا روز حشر پاینده

فصل فی وصف حاله و فراغه و عرضه
[illegible] العزة و دیاده
هر که بدام شاه شد باشد / مرد ازین صفت پسند باشد
ملکی از ملک جسم یابد [illegible] / [illegible] تازه چو بوستان ارم
مملکت هست آسمان ملک [illegible] / خواجه چون ماه و قاضیان نجم
عالم از [illegible] دولت دوام / کرده معدوم در عدم بیداد
روضهٔ مملکت چو باغ بهشت / ملک او فرشته باطل و خشت

نسخه: روضهای جنان

خاک این مملکت شده کافور / چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنین چه کرده اند از داد / که چنین شان کریم شاهی داد

هرچه زاید ز نجو استید عطا / داده تا ان بخ این گزیده دعا

با جابت دعا چو مقرون گشت / هرچه زو خواستید افزون گشت

شاه عادل نکو نبید دستور / ملک آباد دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ / بحر و بر زان ملا و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار / کی بماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هرانکه شمرد / نشمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست بتخت / کار بر دشمنان وی شد سخت

جوش دیوان گذشته از پروین / رونق خواجه تا بعلیین

خواجه کان وگر چو مهر و چو ماه / رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضاة / گاه توقیع و خط و عرض برات

بمظالم نشسته اهل قبول / قاضیان وجیه و جمع عدول

چون ستودی بسی عدو لارا / سخنی گوی بو الفضولارا

فی مذمة الشعراء السوء والمدعیین والمتحولین فی صفة الاقارب والاخ والابن والبنت وتمثیلا فی العرب الاخ فخ والعم غم والخال وبال والاقارب عقارب قال الحکماء خیر الجلیس الحکوم

تا کی ز زلاف ... / ... عالمان ... خصوصت ... / تو و عامر و خصوصت ... / ... سنبوتی ... / ... بیت ... / ... صلاح ...

شخ: ... کوه ...

هرکه دارد ستاند از معتوه / زود کیسه و همه جهان در کوه

هرکه بر رفت خیره سر بر چوب / گفت تذکیرها و نوجا روب

هرکه او گفت خنده آرد پس / هرچه او کرد زو نکرد کس

مرد ماتم زده زگفتارش / سال و مه بی غمی بود کارش

تا گذشتست وی مگوی سخن / نه بگفته ندیده روی سخن

تو چه مردان قوت و قوتی / مرد سنبیدنی و سنبوتی

من ندیدم امام بر منبر / چون تلی کوه بر سر منبر

هیچ دانی بچشم من چون بود / همچو دیوی که پر ز افسون بود

آخر عمرت از دل نقته / همچو بر کودک اول هفته

گربه گر شد بلقمه شاد از تو / گوش و بینی بباد داد از تو

سر و ریش ار در آینه دیدی / رو که بر روی آینه ریدی

بکند نیز ریخه بیش ترا / شرم ناید ز ریش خویش ترا

مردمی گو و دانش و آزرم / و یحک از ریش خود نداری شرم

تا کی از ریح و ضحکه و تسخر / زین سر و ریش شرم دار آخر

پست چون خرس بر سر شخ اوست / روی چون بوریای مطبخ اوست

از پی صید آهوی خوش بوز / چشمها سرمه کرده اند چو یوز

زانکه دیوی رسید فریاد / ای هم از خاک چیست این باد

جمع دو فن چو پست اندر داد / هست مخلوق ناودانت باد / از پی آب و نان هر روزه / خلق را خوانده ... / دست و کلمار گیر ... / خانه و خوانمان ... / کان زبان ... / ... / هر که دارد حرام نان عیال / هم بود بحر او چو خون حلال / تو مده مر عیال را نان ... / دیگران داده ...

معتوه: کم عقل ... کاهی بطور ... و کاهی بوضع ... سخن گویند

شنیده

سنبیدن: سفتن و سوراخ کردن ...

شخ: کوه ...

[illegible]

در تو ای شوم نحس دارم ظن — که یکی نان بهست از ده زن

زن خوهی چو نان او پا چار — خود بدست آورد چو خر افزار

زن اگر بد کند شوی خرسند — سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست چو اکرد — ایزدت کرد ازین معانی فرد

نیست عقل هدایت رهنمای — مکتب نیز نیست ز اژ مخای

عقل و جان کسی که بی باکست — آن یکی باد و این دگر خاکست

آب رویش ز تخته افلاک — شست تعلیقهای عمرش پاک

فی مذمة اصحاب المدعیین

یک رمه ناشیان شعر پراش — خویشتن کرده اند شعر تراش

قالب و قلبشان سلیم و لئیم — خاطر و نظمشان سقیم و عقیم

رویشان چون پیاز لعل و نکوست — لیک چون بنگری بود همه توست

دیدنی هست و خوردنی نه مدام — چون سک پخته اند و مردم خام

تا زبان در سخن جری کردند — عقل را عاشق کری کردند

جانشان همچو مغز پر باده — دلشان همچو نظمشان ساده

فعلشان زشت چون عبارتشان — جانگران همچو استعارتشان

فتنه را نام عافیت کرده — دال با ذال قافیت کرده

فرق ناکرده محنت از منحت — عقل زیشان بداشته عدت

پراکنش: پریشان کردن و پاشیدن

سلیم: درین محل بمعنی نادان و احمق است

همچو گربه بلقمه محتاج — کرده چون موش سفرها تاراج

همچو گربه لئیم و خواری دوست — خورده سیلی ز هر پاره پوست

در ربودن بسان گربه شوخ — خانه چون موش ساخته ز کلوخ

لاجرم سخت جان و سست رگند — روی ناشسته همچو خوک و سکند

غافل از فعل فاعل و مفعول — حفظ کرده بجای فضل فضول

باز نشناخته ز شعر سعیه — خلد را خوانده کاشعر شعیه

بر دو تا نان سپر بفکنده — شعر برده به پیش خربنده

خویشتن را شمرده از ندما — ساخته مسکن از در حکما

گرد کرده بسی سخن ریزه — نیک و بد خیره درهم آمیزه

یادگار منافقان بسخن — سخنش همچو اوست بی سر و بن

از معانی دلش بی الفاقست — همچو طوطی بنطق در لاقست

چون رهی پیش آنکه مدهوشند — از پی خلق حلقه در گوشند

شمع وار ارچه دلبری کردند — تن و جان در سر سری کردند

من چراغ چگل شدم دگفت — همه پروانه وار با من جفت

لاجرم در غم چراغ چگل — زرد روی و چو شمع تافته دل

در بدر روز و شب دوان و نوان — نام نیکو بداده از پی نان

گردن جمله از تغیلی — همچو گربه بس با کف نیلی

بهند از چند از بن انگشتی — پای بر فرق بحر چون کشتی

گرچه درخشندی و در چشم نشانه — طاق ابرو و در کرچ چشم انه

پست و بالا چو نقطه جاه هم — نکات سید ان چو قطب راه هم

هر هستند صورت شبیه — زچنین جاهلان دلا بگریز

مثالب الحکیم الطالقانی

وین دگر هست شاعر بدروغ — کو ندارد جز پیش ایج فروغ

نوان: نالان و لرزان و فریاد زنان چنان ۲۲

چون پیاز است نظمش از چه نکوست ‌ ‌ ‌ تا بپایان چو بنگری همه پوست
دل و جان تیره همچو توده درد ‌ ‌ ‌ دهن و کون یکی چو مهرهٔ نرد
هنر او سعیر صورت هوش ‌ ‌ ‌ سخنش زهد ریشه ره گوش
خیره روئی ز تیره رائی به ‌ ‌ ‌ بی زبانی ز ژاژخائی به
سخنش سر برهنه همچو تنش ‌ ‌ ‌ منیش کون دریده همچو زنش
بتر از گوپیازهٔ مطبخی ‌ ‌ ‌ سخنش در خوشی نه در تلخی
درد سر زاده زود در تدبیر ‌ ‌ ‌ پیر و عریان و گنده بوی چو سیر
راست گوئی حکیم صابونیست ‌ ‌ ‌ مایهٔ خبث و اصل مابونیست
شاعری بی حفاظ و بیخرد است ‌ ‌ ‌ در سفاهت لسان جد خود است
خانهٔ چند هست چون خانش ‌ ‌ ‌ نخرد کس به ترهٔ نانش
گنده باشد هر آنچه او گوید ‌ ‌ ‌ همچو گل کرمیان که روید
گر فسرده شوی چو پیه آخر ‌ ‌ ‌ نشنوی نغمت کریه آخر
تاکی این ژاژ بیشمار آخر ‌ ‌ ‌ ویحک از خلق شرم دار آخر
تازی و پارسیش در گفتار ‌ ‌ ‌ بغل زاولیست در کردار
چون گشاید بابلهی گفتار ‌ ‌ ‌ گوش هم از بی دری بگرید زار
گرچه بیرون ازین سخن بندد ‌ ‌ ‌ در دل از اندرون برآن بندد
یکی در در آید از گوشش ‌ ‌ ‌ بدگر در برون کند هوشش

بیت
زان سخن سر شعر [illegible]
دل نیاز عقل جعفر زین شعر
دل و دو اشکست وین [illegible]
چون پیاز است از او سه شعر
از ندیمیش معاشر می شود
شعر و از باده و طرب بیزار
شده سر در دمی نصیب از نیش
شد چو بیار به زهر از ریش
هیچ چون سکبا سرکه زان شعر
در خور است از زبان
فی مذمة حکیم [illegible] العذراء
ومن

گوپیازه بکاف فارسی طعامی است [illegible] در مطبخ که بکه پیازه مطبخی اشتهار دارد ۱۲

وین که با شادمانی آمد جفت ‌ ‌ ‌ باوی اکنون سخن که یارد گفت
همچو لالست گفتگوی پلید ‌ ‌ ‌ از دهانش دل سیاه پدید
هست مامات اسپ و بابا خر ‌ ‌ ‌ تو شوتر چو خوانمت استر
بدخواز بی نکاح زاده بتر ‌ ‌ ‌ زانکه زو بار برکشد استر
رو که دین را بشعر کت ناموس ‌ ‌ ‌ ننگ بی کور کردی از سالوس
کانکه با چشم عنکبوت بود ‌ ‌ ‌ مگس تخم غنزروت بود
بسکه جویای لوت و قوت شوی ‌ ‌ ‌ طعمه و قوت عنکبوت شوی
از پی شوخ چشمی ای ناکس ‌ ‌ ‌ دیده صیقل زنی بسان مگس
چو ملخ دشت و بوستانت یکیست ‌ ‌ ‌ چو مگس دیگ و دیگدانت یکیست
هرگز از بهر یک نماز خدای ‌ ‌ ‌ نشسته دو دست و روی و دو پای
زان همی گل خورد چو آبستن ‌ ‌ ‌ شوی داری چو شاه و خواجه چو زن
چه عجب زانکه شوی دارد زن ‌ ‌ ‌ که شود هر دو سالی آبستن
نوحه گر گر زنی پی لستو گرید ‌ ‌ ‌ آن نه از چشم کز گلو گرید
ژاژ او مرده نظم من جاندار ‌ ‌ ‌ نیست چون گربه شیر در پیکار
بر من ای سر سبک بخوی و نزیبت ‌ ‌ ‌ یک دو مه صبر کن گرانی چیست
خنک آنکس که چهرهٔ تو ندید ‌ ‌ ‌ وین سخنهای هزل تو نشنید
هم کنون خود رهیم زین گفتن ‌ ‌ ‌ تا ابد هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که نرخ نامه اجل
زود گرد و بجمله عالم جل
چو بتو گردی در از خود آغاز
گوش ها در کشند بروی فراز
نوحهٔ نوحه گر بس خوش
از سخنهای هزل ما در خشم
بی لکم بین مثالب تو کنون
که ز اندیشه منت فزون
مثالب الصحیب [illegible]
و آنکه هستند در سخن منحول
گاه گفتار در معقول فضول

غر
قحبه و [illegible]

فی مذمة ... [illegible] ... والاعیان

وانکه ... [illegible] ... اند و ... [illegible]
... [illegible] ... زرق و تزویر ... [illegible]
با ... [illegible] ... می ... [illegible]
... [illegible] ... زر و ... [illegible]
شعر ... [illegible] ... گفتن ... [illegible]
هر ... [illegible] ... سرودن ... [illegible]
همه طفلان ... [illegible]
... [illegible] ... شعر ... [illegible]
هیچکس ... [illegible]
... [illegible] ... مسخره ... [illegible]

از عروض خلل زنند نفس
در مفاعیل و در مفاع و فعول
کرده انجام بیت را آغاز
یک قصیده دو بیت جا خوانده
شده قانع بیک دو دسته تره
یک دو فصل ز کیک کرده زبر
بر خباز و کلبهٔ هراس
بر اسکاف و درزی و خفاف
همه کان مدح با نیز الکفته
در و خر مهره جفت کرده بهم
خلق از افعالشان شده رنجور
گر هر انکس که یکدو بیت بخواند
باشد انکس سخنور و شاعر
کیر خر پس ورا مناره بود
هست یکسان چو پشت آینه روی
خلق از ایشان همیشه در رنج اند
بگذر از ذکر جاهلان کردن

سالم و منزحف زپیش و ز پس
گفته دایم بجای فصل فضول
هزج از منسرح نداند باز
پیش هر سفله ریش را لانده
فرق ناکرده نانشر ز نثره
کرده از کدیه پیشه بر رو زر
پیش قصاب و مطبخ رواس
زده در شاعری هزاران لاف
خزف و در بیکدگر سفته
بنجبر در سخن ز بیش و ز کم
سال و مه همچو ابلهان مغرور
ز ازخوائید و دم ریش بلاند
بر معانی شده بود ماهر
فرش دهلیز چون لباره بود
همچو کیر خراست دستبوی
همچو سیم سیاه ده پنج اند
هستشان در خور قفا کردن

مدح شاهی بعبائی برده
یک رمه بی حفاظ نابینا
خای خلخال تاج بنهاده
هیچ نشناخته معانی را
بی زبانی و را زبانی کرد
تا به از آب تابه نشناسند
نزد ایشان کراسه با کاسه
شاه را مدحت و زیر برند
عامیان را خدایگان خوانند
مدح و ذم نزد شان چو یکسانست
همه محتاج لقمهٔ نانند
همه ناشسته روی و منحوس اند
همه با روی و طلعت شومند
بی زبانان پر زبانانند
شاه اگر کار ها گزیده کند
خلق ازین قوم عمر بار برند
همچو ترک غز اند غارت دوست

دیو را هوش خویش بسپرده
در عبارت فرخج و نازیبا
شعرشان همچو ریششان باده
چو زبانی زخویش زبانی را
آلت خویش بی زبانی کرد
غول شکلند و زشت رو باشند
هست یکسان چو تاس با تاسه
میر را در علو بتیر برند
مهتر از پاسبان خوانند
کس ز نشان چو خانه ویرانست
همه بی آلت اند و حیرانند
همه تطفیل جوی و جاسوسند
زان همه سال خوار و محروم اند
همه کورند و دیده بانانند
نسلشان از جهان بریده کند
که ز افعال مایهٔ کهنسند
منیت بر ذرهٔ پریشان اوست

دهر ازان خانه کرده باشند
در شد آمد بسان سبحه بند
ایزد این قوم را هلاک کناد
دهر ازیشان بکلی پاک کناد
چند ازین قوم و در مثالب شان
روح با او جدا ز قالب شان

فصل فی مذمة الاقرباء والابناء السوء واللئام والاخ والابن للبنت والختن والقرابة الصوفية والقرابة الشرطی والقرابة الفقیه ومذمة المخادیم و صفة جماعة الحکماء المتطبب

لانده: جسبانیده
اسکاف: کفشگر
خفاف: موزه دوز و موزه فروش
لباره: ... [illegible]
شاهان بعبائیان
فرخج: زشت
قرآن مجید ... [illegible]
اندوه ... [illegible]
تطفیل: طفیل ... [illegible]

و المنجمون وصاحب الاحکام بغیر علم بل بالجهل

این گره را که نام کردی خویش / هر یکی گژدم اند با صد نیش

سرگران همچو پای در خوابند / پرده در همچو تیز در آبند

آرزومند مرگ ماده و نر / آرزومند مرگ یکدگر

اهل غفلت نه خویش یکدگرند / همچو مهتاب خیش یکدگرند

در ضیاع و عقار خویشانرا / نشناسی چو گرگ میشانرا

گرچه ایشان اقاربند همه / در اقارب عقاربند همه

نیک گفت این سخن حکیم عرب / نبود خویش اهل ناز و طرب

این مثل را نگر نداری سست / که اقارب عقاربند درست

از جفا زشت گوی یکدگرند / وز حسد عیب جوی یکدگرند

خویش نزدیک همچو ریش بود / بیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بحیل / که برادر کند برآذر دل

که بود غمز بر پدر خواند / مه بود بر تو خواجگی راند

چو پدر زنده با تو دمسازست / چون پدر مرد با تو انبازست

گرد و نیمه کنی بر و سیمت / ورنه در دم کند بد و نیمت

نه برادر بود به نرم و درشت / گر برای شکم بود هم پشت

فصل نبود برادری کردن / از پی رنج و دل بسی خوردن

رنج دل باشد و عنای جگر / برادر و دیدن [illegible] از مادر

[illegible] خویشتن [illegible] / همچو اعدا و عقرب [illegible]

فی مثالب الابن والبنت والاولاد والنوء

[illegible]

پسره چیزی همی کنی بر تاز / بد و منزل به پیش او شو باز

بود فرزند بد بود بد و باب / زنده مالت برند و مرده ثواب

جهل باشد عدوت پروردن / از پی رنج او جگر خوردن

ور بود خود نعوذ بالله دخت / کار خام آمد و تمام نه پخت

طالعت گشت پشکل منحوس / بخت وارون تو شود منکوس

خانمان تو پر ز عار شود / خانه از بهر وی حصار شود

هر کس ایمن مباش زان پس تو / که نیابی امین بر و کس تو

آنکه از بود اوت عار آید / دخترت را چو استکار آید

هیچکس را چو دنیاری خواند / گو ز برگنبد ایچ کس نفشاند

هیچکس را چنان نیاری برد / نکند ایمن برعمایی کرد

آتش و پنبه جفت کی گردد / خانمانت بجمله فی گردد

گر غلامی جنری و گرشاگرد / بادی از ناکسی برآید گرد

زود و اماد یت طمع دارد / خویشتن را ز خانه پندارد

چه نکو گفت آن بزرگ استاد / که وی افکند شعر را بنیاد

آنکه را دختر است جای پسر / گرچه شاه است هست بد اختر

آنکه او را دهیم ما صلوات / گفت کالمکرمات دفن بنات

در فلک چون بنات نعش است / بر زمین بر بنات بر نعش است

هر کرا دختر است خاصه فلاد / بهتر از گور نبود از داماد

فی مثالب الاخت

ور ترا خواهر آورد مادر / شود از وی سیاه روی پدر

تو ز میراث ربعی آورد ده / فعلی آورد سبک ور هست

ور تو نازی خود آورد بی شک / نبود هیچ [illegible]

نشناسد [illegible] / نکند خود ز مرد و زن پرهیز

هم زده سالکی کرد دیر … شوهر و مال و چیز و زر و گهر

زان هوس چیره لعبت آرآید … کیر و کالای راهمی باید

جامه بر تن همی در دستیز … مانده در انتظار کیر و جهیز

ور کنی در جهیز او تقصیر … همه توفیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد بر دهد او … بر سرت زود خاک بر نهد او

مرد بیگانه کرد از خانه … خانه‌ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الختن ذکر المحن

کیست این هست مرد داماد … کرده حمدان و ریش را بر باد

گاه و بیگه در آید از در تو … کام و ناکام گشته همسر تو

گشته معروف هر که و هر جای … کیست این مرد است خواهر گای

گادن آنگه کند که یابد زر … کس خواهر بزر در دای خر

وانزمانی که سیم نستاند … بر کشش گاو خر همی راند

هر تجمل که دارد از پی کیر … بدهد وان دلش نگردد سیر

چون نماند درم طلاق دهد … چک بیزاری و فراق دهد

سال و مه گادن بزر کند او … چون نماند سبکت بدر کند او

خاک بر فرق خواهر و داماد … که نگردد کسی از ایشان شاد

هر که خواهد جماع سیم دهد … زر بمعشوق خود تسلیم دهد

آنکه داماد و بابا [illegible]
[illegible] فرج نقره است [illegible]
آنکه خواهر [illegible]
[illegible] بابات [illegible]
دور باد [illegible]

فی مذمة العم

آنکه عم تو [illegible] سال [illegible]
آنکه عم تو [illegible] و مال [illegible]
همه در [illegible] عذاب
همه از زنده و [illegible]
[illegible]

اشکارا چو گربه بر سر خوان … ریزه بر تر ز موش در پنهان

عم که بدگوی و پر ستم باشد … عم نباشد که درد و غم باشد

در مهی خویشتن پدر کرده … بلکه پرورش پدر کرده

در کن و در مکن به خانه … در بیار و بده چو بیگانه

همچو کیر جوان بوقت بگیر … باز وقت بیار خایه پیر

گرت بخشد عمامه عم مستان … کان بود چون عطای بد مستان

دیدی از دست و پای بلعیم را … در سر آن عمامه عم را

کان عمامه ز بهران دادست … گر وجود تو خوش دل و شاد است

تا ندیدا است پای راهنجار … ندهد دست عم ترا دستار

انده خال و عم همه بگذار … تا بوی شادخوار و برخوردار

ورنه جان کن که دل ستم نکشد … عاقل انده خال و عم نکشد

فی مذمت الخال

خال گازار تو گزیده بود … همچو خال سپید دیده بود

گنده خالت از خرد خالی … بهر میراث مادرت حالی

چون زرت باشد از تو جوید رنگ … چون بوی مفلس از تو دارد ننگ

خواجه خواهد که کار باشد راست … پس چو گر شد غلام زاده ماست

شاهزاده بوی چو داری مال … واه زاده شوی چو شد بد حال

کی تو گوئی فلان مرا گفتست
سنگدل خال [illegible]
رو تو از ننگ خال بیغم باش
خال و عم را [illegible] بیغم باش
تا دو دست [illegible]
[illegible] دو باب [illegible]
حکمت [illegible] عرب [illegible]
در همه [illegible]
که عدوی چون شد از عداوت خال
همنشین [illegible]
[illegible]
رو تو عم [illegible] و خال [illegible]

فی مذمة اقرباء الشرطیة

موش کز دشت در دکان افتد / به که خویشیت با عوان افتد
چون نشیند عوان بجز پشته / چون پدر پیش او چه خر کشته
خویش را کدخدای نام نهد / خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند ز جهل و کشخانی / پدر پیر را بدربانی
زانکه چون شغل یافت آل عمل / بکند جفت و یار و خانه بدل
کبر او چون بلای آمد نی / باز کاسه‌اش چو کاسهٔ زنانی
گر بداری بخدمتت خواند / ور بداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد / که که از کون میر نیز دهد
که نه بینی بحرمت و صولت / یک زنخ زن چو من درین دولت
من نه از دست اینم و آنم / من کنون دست راست سلطانم
همه بادش ز حاجب و ز امیر / همه لافش ز نایب و ز وزیر
گوید ار با تو هم سخن باشد / زیر نو گرچه ده کهن باشد
گردنم بین ز دست شه نیلی / که بدست خودم زند سیلی
من زنم بیشتر ز نیم لشه / کون پیلان بریش غوره لشه
شاه ما گر بمیر دار بزید / جز بفرمان ریش من نزید
خود برسم منت چندین گاه / قفل و مهر و کلید گلخن شاه

[illegible]

کشخان: قلتبان و دیوث
شغل: جاه و محل

بدمی زنده از بتی بیمار / بچو فی گنده از بتی افگار
دور شو دور شو ز نزدیکش / روشنی شو ز تنگ تاریکش
که برین خوان جفتی و فردی / صابری را که از جگر خوردی
که مه او و مه عنبر و دولت او / چکنی باد ریش و سبلت او
حرص را بر نه از قناعت بند / وانکه از وی و را او کری و تو چند
خواجه تو قناعت تو بس است / صبر و همت بضاعت تو بس است
که خود آبستن است با همه ساز / شب کوتاه تو بروز دراز
دون و رعنا همیشه مضطر به / دست او با دهان برابر به
صلح بی جنگ به کریمان را / کله از سنگ به لئیمان را
با عوان خویشی ار نداری به / دیده بر عقل خود نگاری به
گر دم و مار سوی جانت رود / بهتر آید بسی که خویش عوان
خویشی ار با عوانت ناچار است / اندرین قول زیرکان چار است
یا بکش یا گریز از بر او / یا همو سها بریز از سر او
گرچه تشنه شود شرابش ده / ور چو روغن شود کبابش ده
تا ز باد بروت او برهی / آتشش را چو ز آب خاک دهی
ورنه با او نشین بهر برزخ / تات فرود آرد سوی دوزخ

فی مذمة الاقرباء الصوفیة

باز اگر خویش باشدت صوفی
او خود از هیچ روی کالوفی
خانه ویران کند بلیل و نهار
پایش ار نه بیابی استغفار
نیم شب بر سری بخانهٔ خویش
آید و صد اباخنی در پیش
نه بصورت مقرّ ره از
نه بسیرت معلم پرده راز
اندر افکنده در دو خانه خروش
همه دلق پوش و زرق فروش
کارشان همچو سرخ حی نیک
دلشان همچو کاف کوفی تنگ

از پی یک دو درهٔ بی دین گرز / قبله شان سایهٔ قبائهٔ زر
گرندانی مزاجشان در ذات / رز نگوی و ز دور ده صلوات
شغبه شاهد و رود و سرود / عالمی کور زیر چرخ کبود
خرکس وار بهر لقمه و دانگ / گوشت کنده کنان بهیده بانگ
دوربینان سفله چون کرکس / روی شویان دیده کش چو مگس
ریششان پر زباد و فرمان نه / ابرشان پر ز رعد و باران نه
زشت باشد ز بهر نالیدن / دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو چشم کاژ ره / بنفاق و دل اندرون تیره
پارسا صورتان مفسد کار / بازنگلان ولیک هوش نگار
هست گوئی پدید صورت خوب / بر چنین فعل و صورت معیوب
حال ایشان پدیده ظاهر / هست نزدیک حاذق و ماهر
بخط ابن مقله و بواب / ترهات مسیلمهٔ کذاب
آز دار هیچ کانهٔ تو / اینچنین قوم را بخانهٔ تو
خانه خالی کند زنای چو نای / پر کند چون شکم طهارت جای
پسرت هیچ اگر در خندد / شاهد و شاهد اندرو بندد
ورزنت کاسه نهد ز طعام / زنت را جز سکره ننهد نام
ور بوی خوش بذیرو بژمرده / همچو خر ذات باید از خرده

[illegible]

از پی زیر بانگ و ولوله چیست / رو بخود باز گرد مشغله چیست
این صفت زو تو کی نیوشی باز / آنگهی کت خورد چو نوش پیاز

فی مذمة الاقرباء الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند / آنکه از مکر و حیله بینی بند
باشد او در مزاج و سیرت خویش / زان سخنهای بی بصیرت خویش
نابکاری دو روی یافه درای / ظالمی عمر کاه غمز افزای
تا تو سر برکنی وی از دلبر / ریش بر بر نهاده باشد و بر
هیم تو جز بجبس و چک نکند / آن کند با تو کاچ سگ نکند
بد بدست ارچه نیک دان باشد / سگ بکست ارچه پاسبان باشد
او بسردی نشسته اندر درس / تو از آن حیله و سفیهی ترس
ز پی علم و فهم را نیک است / که سفیهست و سهم را نیک است
با تو از بهر غمز و حشمت و جاه / حمله آز شیر و حیله از روباه
سر گفتنش در قضا حالی / درس گفتن ز ترس حق خالی
از برای سؤال خاصه و عام / ندهد پی سلم جواب سلام
می گزان لب خورند دندانست / خام میکش که این سپند اینست
کودکی را اگر بدزد کون / حجت آرد چو سر کند بیرون
گرش همسایه بیند از چپ و راست / گوید این عقد اجرتست رواست

ور دو رجوی دیگران بردن / با بهارت چو داد بغیر دن
بینی از هیچ سوی او نازی / از مرحبه از سر بازی
قلتبانی چو خانه کنده و دو / سر چو کیسه ازین فراخ چو کون
نه بخشی امید و زنی هم / نه از و بوده این دو نیم سم
همچو محجر ذباب ریش سر / چون طنین ذباب خاطر بر
کرده نام تو عامی جاهل / تا کند حق باطن باطل

سلم نوعی از بیع است و آن دادن بهای چیزیست بایع را پیش از تیار شدن آنچیز بهفت شرایط شرعیه که آن وقوع و قدر و وصف و وعده و جای تسلیم و تعیین مسلم باشد

فصل فی المطلقه و خروج من دار الدنیا الی الآخره

آن شنیدی که از کم آزاری
زنده‌ای اندر [illegible]
[illegible] شد سوی گورستان
[illegible]
[illegible] سر بدید [illegible]
[illegible]
گفت ای خواجه [illegible]
زین زمانه [illegible]

چون در آمد تعوله در تک و پو / تو بیار آب و هر دو دست بشوی
که وکیل اندر آستین دارد / اسپ حاکم بزیر زین دارد
باز تا صنعتی بر انداز زد / ریش پالان کند بده تا زد
چون بده رفت باد و من کاغند / نعره خیزد ز اهل ده کاند
لرزه بر سید و جلیل افتد / تیز بر خضر و بل خلیل افتد
شده بر گوشه حکم بر کم / شده تا کون قنر و دم آدم
که فته لاله بید در زانو / که بهو داخنزد پس کندو
چکچکی اوفتاده در مسجد / زپی هزل و ضحکه کز سر جد
که فقی بر که رخ ترش کرداست / باش تا بر که چشم شش کرداست
تا گرا باز خشک ریش کند / تا که بر ریش او سریش کند
تا که از بیم ریش کوسه او / سلتان برکند ز بوسه او
نجدایش سپارارت باید / که کسی با جدای بر باید
تو مکن دعو تو تا نا سلی / با چنین ظالمی که برنائی
تا ز تخیلهای شوکنیز / چند بیچد بروز رستاخیز
که ز علم او برون علم دارد / زیر پوشی ز جهل هم دارد
انچش امروز زیر پوش نمود / آن ز بر پوش حشر خواهد بود
عز اینجای ذل انجا راست / غل امروز غل فردا راست

چه دوم بهده سوی بستان / خود همی یابمش بگورستان
که بدینجا خود از سرای مجاز / مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج / آوردنش به پیش من بی رنج
انکه راز دل و نهان داند / داد من زو بجمله بستاند
تا از ینسان که کرد مارا عور / عوری خویش بیند اندر گور
از چنین احمق با چه اندیشی / یا چه خوشتیت از چنین خویشی
اصل دین چون علم بلند کند / بر چنین اصل ریشخند کند
قیمتی در قیامت ایمانست / نه نسبها که مهای انسانست
تحفه‌ای که شهوتی بود / بر آن جسر قیامتی نبود
نبود روز حشر نوبت طین / نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا بگسلد بوقت نشور / نسلهای جهان بصدمت صور
چه کنی خویشی کسی که عیان / ببرد آب آرت بیارد نان
گرسنه سوی جانش حمله برد / بچه را لقمه داند و بخورد
مثل خویش بد چو دهقانست / دست او پای بند افزانست
تا بود سایه هست زیر درخت / چون فرو ریخت برگ بندد رخت
خرمنش چون ز دانه باشد پر / پشک اشتر نمایدش چون در
سالی از بیخ خشکی آغازد / زود دهقان بر شکی آغازد

بار باشد بر آسمان زمین / نام گم شد چو نافه زمین
[illegible] رفت و نان دوغ بار / ناله و جست و [illegible]
با چنین قوم چون کنی خویشی / که ز بیخ نغمه خویشی
یار آن باش کت کند یاری / بیش میغی و دو دشیاری

التمثیل فی الاخلاص و التعفف

قحطی افتاد وقتی اندر ری / دور از این شهر و از نواحی وی

فرع
آبت ار نیاید
سازد

تمثیل فی القناعة و ترک [illegible] قصد عمر خطاب خدمة المخلوق و ترک [illegible]

[illegible]

ازپی یکدو نان بر غنائی / خواند او را چو حاتم طائی
در سخن سفله را ز بنخساید / تاش زان ترهات بستاید
در شجاعت ورا لسان علی / می‌ستاید که سخت بی بدلی
در سخاوت ورا ز حاتم طی / بگذراند بشرح عشر علی
گر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هرچه خواستی دیدی
خدمتش به ز فرض پندارد / وز پی او نماز بگذارد
شادمانه زید که چون من کیست / حرمتم هست و دل ز کام تهیست
بر خدائی که رازق روزیست / بنده را زو سرور و پیروزیست
آن وثوقش نباشد از تهی / که بر آنکس که مر وراست رهی
راست گفت این مثل خردمندی / که جهان راست لفظ او پندی
هر کجا هست رهنما دانی / بنده گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم فرزانیست / بندهٔ کند فهم نادانیست
رزق رزاق بیند از مخدوم / انیتا دان وا ز خرد محروم
بنده را ای ترا رزق و مرزوق / دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای را کن شکر / که نه هیچو البهان در سکر
تا بوی زنده شکر او بگوهی / بدر هیچ آفریده مپوی
رازق و کارساز خالق بس / کس او چون شدی مترس از کس

گفت سقراط حاجت اول / عمرم هست یکیک مجمل
گنهم محو کن بسا مرزم / که گرانی چو کوه البرزم
گفت دیگر خدای بتواند / مزد بد هر گناه بستاند
گفت بر گوی حاجت دومین / که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان / عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کین از خدای باید خواست / از منی خواستن نباید راست
زود پیش آر حاجت سیومین / از من این آرزو مخواه چنین
گفت بر تر شو از بر خورشید / که رطب خیره بار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من / وز تو حالی بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری / وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست / که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سید تحی رسول / دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی همتای / جسم را همچو اسم بخش سنائی

فصل فی مدایح الاطباء الحاذق و مذمت المدعی المنافق و شنایب اصحاب المدعین بغیر العلوم والریاضة بل جماعة الجهال والکذابات واما اطباء العالم قال النبی صلی الله علیه وسلم العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان ∴ ∴

وین اطبا که غافل اند ازطب / هیچ نشناختند نوبت عب
از حمیات غافل و انواع / [illegible]
[illegible]

بجدل هرزه جواب دهند / هرزه دانش و صواب دهند

گر تو پرسی ز حد همه عللی / گرچه افتاد مرورا خللی

بجدای از بحق جواب دهند / یا بکس نور آفتاب دهند

فصل فی اطباء العالم الحاذق

باز مردی که وی طبیب بود / در سخن حاذق و ادیب بود

کرده باشد ز اوستاد قبول / خوانده باشد بسی کتاب اصول

در ریاضی برد بدانش راه / ور طبیعی بود بود چه آگاه

داند اسم ار علمی و عملی است / مسئلهای خلافی و جدلی است

داند احوال علت و امراض / بیند اسباب جوهر و اعراض

نبض و قاروره و رسوب و علل / داخل و خارج فساد و خلل

فی تفصیل العلل وهو خمسون نوعا

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز / چون توان کردن اندر آن تمییز

علت سکته و حریف و دسم / سبب دفع آن ز بیش و ز کم

انبساط انقباض و حمیات / عطش و جوع با صداع و صفات

حال نسیان و حمق و استرخا / فالج و لقوه و فساد و وبا

خدر و رعشه و ربو و کزاز / ریه و انتصاب ذرب و براز

حال سرسام و علت برسام / نزله خانوق با سعال و زکام

[illegible] از عطاس [illegible]
سهری [illegible] بود و دل
[illegible] بحران
تمطی و اختلاج [illegible]
خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیر و [illegible]
اصل این جمله با چند فروع
با دو قولنج وبا و ایلاوس
[illegible] و برص جذام نقرس
یرقان و [illegible]
[illegible] الامعا
[illegible] این [illegible]
[illegible] آگاه
بشنوی جمله [illegible]
حد این

حد این هر یک ار بگویم من / گردد این نکتها دراز سخن

اندکی باز گویمت بشنو / باز بنگرفته ام سخن بگرو

فصل فی تفصیل العلل والامراض وهو خمسون بابا

سکته از انسداد بطن دماغ / که تمامی نماید استفراغ

بشنو از من تو حد و وصف حریف / خوردن و خارش زبان لطیف

دسم از تو خشونتی که بود / جملگی لمس از توان برود

انبساط آنکه مرکز دل تو / بکشد سوی ظاهر کل تو

پس باد خال جذب راه هوا / باشد آن حرارت ز بیا

انقباض آنکه ظاهر بدنت / سوی مرکز رود ز جان و تنت

مر حمیات را حد آنکه نهاد / گرمی بدبدلت راه گشاد

وان حرارت غریب جای وطن / پس سرایت کند بجمله بدن

عطش آن شهوتی که سرد و تر است / جوع آن شهوتی که گرم و تر است

لیک میلش بجملگی است فزون / اینچنین گفته است افلاطون

وانکه او را صداع خواهی تو / غشیه وجع راس دانی تو

حد نسیان چنین بود استاد / سهر از انقطاع خواب نهاد

حمق حد فساد ذکر و فکر / جمع این هردو آن بیکدیگر

بشنو از حال حد و استرخا / نوع بطلان جملگی اعضا

سده از مبادی الاعضاء
انقطاع نفوذ و قوت باه
فالج از حس و فعل اثر کاست
لیک بر جانبست چون بکاست
لقوه کژ گشتن رخ از یکسو
پس تشنج آورد بجانب زرد
وانکه بهت است حد و فعل و با
رفتن جوهر طباع هوا
حد ز آن دان که چون [illegible] النفس
منع قوت کند نفس و حس
رعشه ز آن خند او که حرکات
دیر و با الاقوت و الصفات

الاعصاب / دماغ
بالحرارة / دان / فالج
نفخه / گرم سرد
رعشه
سهر / بیداری و بیدار بودن
رسوب / درد

ربو از تنگی عروق عضل — وز ضوارب در طعام و محل
ریه را از تنفس بسیار — وز جمود عضل گران و قفار
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس — قصبهٔ ریه را ز قمت بس
ذرب آنست از فساد بطن و طعام — لی فی اطلاق با براء مدام
حد سرسام در دماغ ورم — وان ورم گرم و تحت قحف و سقم
حد افعال و قوت برسام — ورمی گرم در حجاب مدام
نزله از انصباب سرد بود — ز و ز بطن دماغ درد بود
وز دماغ آنکه بصدر شود — والکهی لی بحل و قصد رشود
حد خانوق در عضل ورمی — بر نیاید ترا که بیند دمی
ورمی صعب ازو پدید آید — حنجره حلق را بفرساید
وانچه را نام کرده اند سعال — قصبهٔ ریه را کند بد حال
وز زکام انصبابهای تباه — بسوی منخرش گشاید راه
بشنو از من تو حد وصف عطاس — حرکتهای ابخره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته سطبر — بطبیعت ادا کنند چو ابر
سل فساد مزاج و سوداها — پس ذبول آورد با عضاها
قوت هاضمه تباه کند — دافعه هم بوی تباه کند
حرقة الصدر ازو پدید آید — ریه را ثقلها پلید آید

[illegible] خفقان [illegible]
[illegible] طبیبا با [illegible]
[illegible] عضلات
[illegible] حرکات
اختلاج [illegible] و نفخان
گاه در اعضا [illegible] درد و دل
[illegible] انقباض [illegible] فاصله
[illegible] آورد [illegible] باشد
خفقان اختلاج دل باشد
[illegible] غش [illegible]
[illegible] فراق [illegible]
[illegible] سکته [illegible]
[illegible] ذبول [illegible]
سکته

قفار: نان بی نانخورش است و درین محل مراد خالی بودن است که سبکی باشد
قحف: کاسهٔ سر یعنی استخوان فوق دماغ
انصباب: ریخته شدن
منخرین
جذام
ذبول: لاغری و پژمردگی

سرکه و ترد و ماهین — واقعه ماسکه برای الهین
اندر اجزای معده جمع آید — بدل انطباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد — معده را هضم و قوه کم باشد
بفساد آید آن طعام و شراب — هاضمه زو بمانده اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود — معده پژمرده و سیاه شود
غلبهٔ شهوت و بیار و بگیر — حکما نام کرده اند زحیر
حد و قدر ز جوع آنکه نهاد — غثیان گفت لیک بی قی باد
حد قولنج هست دردی سخت — در درون شکم چو بنهد رخت
گفت بقراط حد ایلاوس — وجع قولن مع الذبیل بیوس
یرقان انتشاری از صفرا — که شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود — برص آید چو خون سیاه شود
جوهر خون شود همه بلغم — پوست را لون خویش کرد کم
آنکه بنهاده اند حد جذام — استحالت ز جوهر دم خام
فیعید المرار فی الاعضا — شده مستولی البدن همه جا
نقرس آماس در مفاصل دان — کعب و ابهام با عروق و ران
حد عرق النسا بود آن درد — که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوحشی و رخ ادراک — شده زان درد پای مرد هلاک

قی ز دردی شدید در امعا
عضل البطن با صفاق و فضا
حکما از برودت الامعا
این همه اند حد ریح و عنا
انحرافی ز حال لین باشد
وان سرایت با همین باشد

فصل فی حال الاطباء السوء علی زمانه

این شنیدیم حد این پنجاه
گر د باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حد این امراض
این نهادند بر سواد و بیاض

دوتاه
صفاق: پوستیست [illegible] پرده است [illegible] شکم

همه با بوس منجم و افلاطون [illegible]
همه با جهل و [illegible]
همه در راه [illegible]
[illegible] بعنب [illegible]
زرق و [illegible] کنند [illegible]
[illegible] لطلیموس
گشته با منجمین [illegible]
[illegible] و بیان [illegible] بعنب
همه با کر و زرق او [illegible]
همه از زرق او [illegible]

از اطباء عام این ایام | بخدای ار شناسد و دو انند
همه از جهل پر شر و شور زنند | صد هزاران مریض را هر سال
همه هستند یار عزرائیل | وای آنکس که هست حاجتمند
ای خداوند از چنین حکما | که جهان شد ز فعلشان ویران

گر بپرسی ازین همه یک نام | ور هزاران کتاب بر خوانند
همه کناس اکمه و کورند | بگذر از کفایت اعمال
قاتل ایشان و خلق جمله قتیل | بچنین قوم کور بی دروبند
خلق را کن بفضل خویش رها | خلق را زین بدان بجان برهان

فصل فی بطلان احکام النجوم و صفتهٔ الفلکات و وضع هذا العلم ومخترعه و قال النبی صلی الله علیه وسلم النجوم حق و احکامه باطل و قال ایضا من آمن بالنجوم فقد کفر و مثالب الحکماء السوء فی المنجمین و عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل و النهار و قال امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلموا بالنجوم فانه علم من علوم النبوة

باز اینها که مرد احکامند | نفس از گردش نجوم زنند
همه در فال و زجر خودکامند | سال و مه فال سعد و شوم زنند

فصل فی انواع اسماء [illegible]
[illegible] و نوعه و [illegible]

طبیبی

فلک تاسع است بر افلاک | کین فلکها درو بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج | و [illegible] راه دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست | که مر او را [illegible] کیوانست
فلک سادس است زاوش را | [illegible] بنده است [illegible]
فلک خامس آن بهرامست | وانکه در فعل و رای خود کامست
فلک رابع آن خورشید است | که ملک اندرون چو جمشید است

روز و شب در شمار هفت و چهار | صاحب الساعة و دلیل نهار
صاحب اللیل و صاحب النوبة | صاحب وجه و نیز صاحب حد
سبب کدخدای با هیلاج | صاحب الصورة است و رب الیوم
حکم تاثیر صاحب اوتاد | گردش و رفتن هبوط و صعود
انحطاط و حضیض و دور و شمار | فلک المستقیم و جیب المیل
که رحاوی و کاه و دولابی | بعد و بهت و تفاوت مابین
زیج یحیی و فاخر و مامون | وانکه بنهاد اوج را حرکات
ظل مقیاس و نقطهٔ محسوس | طول و عرض و سطوح و نقطه و خط

خانهٔ حد و خانهٔ ایار | طالع و کدخدای و جانبختار
زینچنین علم توبه به توبه | که در احکامشان نباشد رد
که منجم بد و بود محتاج | که برانند هم حکیمان قوم
برتر از وجه و حد و نقص و زیاد | که ز تاثیرشان شود موجود
اوج خورشید و ثابت و سیار | غایت ارتفاع و گردش لیل
که حمایل چو تیغ اعرابی | صاحب جیب و غایت طولین
ارتفاع طوالع و چه و چون | ارتفاع و تفاوت ساعات
که معادیر را و لیست رئیس | که در احوال جمله هست غلط

فصل فی الافلاک التاسعه و فلک البروج و فلک الافلاک

ایار
نام ماه سیوم بهار است از ماه رومیان و هنگام بودن آفتاب در برج جوزا و ترجمه حساب هم هست

هیلاج
سالیست منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و مجاز ازینجا مولود را نیز گویند

حکیمان یک

حمل و ثور و جوزا ... / ... سرطان و اسد و سنبله ...

جوزا خاکی ... / عقرب بادی ... دلو و حوت ...

جدی خاکی ... / از هوا و از آب زاده ...

صفة البیوت و الطبایع

البروج الاثنی عشر

... و کمان / ... خاکی ...

... / ... است

فلک ثالث آن ناهید است / زهره کز نور او جهان شیداست

فلک ثانی آن تیر آمد / آن عطارد که وی دبیر آمد

فلک اول آن ماه آمد / که اثیر اندران پناه آمد

صفة السعود و النحوس و الکواکب السبعة

دو ازین هفت کانه نحس نهند / در همه وقتها بدو تهند

دو از و در نهاد مسعودند / فاعل خیر و منبع جودند

دو از و معتدل بخیر و بشر / متوسط بحال یک دیگر

شمس خود که خدای کرد و نست / قاهر و قادر است و پیچونست

همه زین قبهٔ بلند چو درج / در شو و آی زین دوازده برج

نظر سعد راه تسدیس است / وان دگر نحس و راه تلبیس است

صفة الطبایع الاربعة

جوهر آتشست بعد از هفت / که از و دل بخت و زهره بکفت

بعد از آتش فضاء چو هوا / کز وی تا بمرکز است بلا

بحر اخضر سیوم نتیجهٔ اوست / آن یکی قشر وین دگر همه پوست

اعنبر تیره چارم ارکان / پس نبات و معادن و حیوان

حال و اطباع این دوازده برج / هر یکی بر مثال گوهر درج

صفة البروج الاثنی عشر

هشت پاکیست و کژدم و ماهی / که بر آبستشان شهنشاهی

حمل و عقربست ازین تاریخ / که شد ستند خانهٔ مریخ

ثور و میزان ز زهره دار دهر / زهره چون شاه و ثور و میزان شهر

پس ازین هست خوشه جوزا / کز عطارد گرفته اند بها

سرطان خانهٔ قمر گویند / شمس را جز اسد کجا جویند

قوس و حوتست خانهٔ هرمزد / جدی و دلو از زحل بجوید مزد

صفة شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حملست / شرف ماه گاو لیکن جدلست

راس را خانهٔ شرف جوزاست / سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد پس / مر زحل را شرف تراز و بس

مر ذنب را کمان شرف آمد / ملک بهرام جدی از آن آمد

شرف زهره برج ماهی دان / بعد از ان جملگی تباهی دان

ان فی هذا العلم وضعا و مخترعا من اختراع الحکیم بطلمیوس

می ندانند کین همه وضع است / اختراع حکیم بی بضع است

چون ولادت ترا پدید آمد / بستگی را هشتی کلید آمد

دو همین خانه بیت مال نهند / اصل این حکم بر مجال نهند

سیومین بیت اخوه و اخوات است / امین از حادثات و از نکبات است

چارمین خانه خانهٔ پدر است / کو در آخر و عافیت نظر است

خانهٔ پنجم آن فرزند است / وان اولاد و خویش و پیوند است

ششمین خانه جای بیمار است / کو از و کار نقط و کدر است

هفتمین خانه جای جفت و عیال / کو از آن به شود همه احوال

هشتمین هست خانهٔ نکبات / کو از آن مرد را رسد آفات

نهمین جای ملت و دین است / سفر و راه و کیش و آیین است

هشت چرخ
هرمزد / کنایه از مشتری است
کفت / شکاف و ترکید

وهم از مادران نهند شمار | خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم | اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که دادستند | خانهٔ دشمنان نهادستند
زین ده و دو نظر به پنج کنند | خود درین پنج جا سپنج کنند

فصل فی تسویة البیوت ها هنا اولی

اختراعی چنین هر آنکه نهاد | راه در داد لیک در نگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان | وانچه کرد از عمل تبه کردان
شخص کاهی که در شمار آید | اولین مادرش بکار آید
بعد از ان خانهٔ نحوس و سعود | که در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس از ان | پس پدر تا بداریش چون جان
خانهٔ رنجها و بیماری | نکبات و بلا و دشخواری
بعد از ان خانهٔ مناکح و جفت | بد رآید در آن زمان نهفت
چون بجست از بلای بند و گزند | پس درانه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست خانهٔ دشمن | بعد ازین حالها تو بی‌بشکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی | ژاژ کم خای و بر بهانه مجوی

فصل فی المنجمین الجاهل عند الملک العاقل

بود وقتی منجمی کانا | همچو اهل زمانه نابینا

یا دو تا یا [illegible] شش [illegible]
گاه ده و بیک [illegible] سری [illegible]
یا دو تا مرو [illegible] از [illegible]
شکست [illegible] راه [illegible] جهان [illegible]
یا دو تا [illegible] از دو [illegible]
طالع هر دو با [illegible]
گفت [illegible] روزی [illegible]
[illegible] تقویم [illegible] حال [illegible]
[illegible] ترکیب [illegible]
[illegible]
طالعت [illegible]
[illegible] پنج

کانا
نادان ابله

هیچ نکبت نباشدت پیدا | خیز و دل شادمانه پیش من آی
تا ترا خلعتی دهم درخور | تا شود فقر و فاقتت کمتر
مرد آنگه برفت و روز گزید | وانچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود | که از آن روز هیچ سود نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد | صد در از رنج و غم برو بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید | بسته ویرا ز پیش من بکشید
مرد دژخیم مرد را بکشید | برد و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد | بود تقلید اما او نه خرد

صفة مقادیر البروج والکواکب السیارة

غافلند این منجمان از کار | نیست در کارشان دل بیدار
همه از زرق و حیلتست آلت | نیست از علم و حلمشان عدت
شمس کز کره هست در مقدار | ز صد و بیست و چار بار شمار
خانهٔ او اسد نهادستند | دور و دور از خرد فتادستند
زهره کز ربع کره بیگانه است | ثور و میزان چرا ورا خانه است
نیست تیر از کره یکی اجزا | باد و خانست سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمیز | خیز و بر ریش این منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم | نیک و بد بر عموم اینت حکیم

وز بناتیح کنند بر دانش
هیچ دانش نزاد زیر دانش
نیست فرقی میان مردم و دد
همه یکسان بود طوالع شهر
همه باد است علم با دانکار
نبود احکام جز ره دستبرد
نیست جز هرزه منزل و تنجیم
زن بود بعد ازین چنین تعلیم
نحس فال گو نداد و سود
باد بیهوده کاسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان
نیک و بد در طبایع و ارکان

پنج زن
بخت [illegible] حجم [illegible] شادمانی و [illegible] کردن و فخر نمود

دژخیم
درین محل یعنی جلاد است

منزل
دایره [illegible] خوانان کرد [illegible] برزمین [illegible]

بی قضا خلق یک نفس نزنند | مرد عاقل چنین جرس نزند

التمثیل فی المطایبة علی طریق الهزل

زنگی زشت بود در بغداد | دو درم داد و یک زنک را گاد
زنک شوخ دراز ریش دید | او دبه پر ز روغنش در دید
گفت زن سخت ابلهت دیدم | بستدم سیم و بر تو خندیدم
گفت از این خنده گرچه در بندم | آنچنان خر نیم که خر بندم
چو نه بینی چراغ بی روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من
تیز را باز داد در دهلیز | زانکه غماز رود باشد تیز
گر بستی بزیر من روزی | جست تا که ز گنبدت گوزی
تو بیا دام و پسته رخ مفروز | کایچ گنبد نگه ندارد گوز
باد اگر کونت را بفرمان نیست | غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

التمثیل فی معنی اللواطة

هر که شد کون پرست بر خیره | گوز باید ثواب از آن جیره
چه دهی از پی کذر که سفله | خرد پیتر خود بگود که طفل
گر ز بر بوش مایه بد اوست | هر چه از زیر سو در آمد اوست
خاک پائی چو دیدی اندر پیش | باد دستی شوی ز شهوت خویش
تن بدرا بها ز جان خواهد | دل تنگت تو رایگان خواهد

آنکه او نام مرد [illegible] خود کند [illegible]
آنکه او نام مرد ننگ داشت
دل تو چون نگاه خواهد داشت
قصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فصل فی تحسر صاحب العیال
[illegible]

نسخه: خاتن
نسخه: پیرا

گر دباید زن ای ستوده سیر | لیک از خانمان خویش بدر
زیرک آنست کو نگاید زن | ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش ز چیست دانی زن | یعنی آن قحبه را به تیر بزن
از علام آنکه ذی عیال آید | او ز دنبه بپوست کال آید
نیست کدبانوئی ز کادن را | زن به جز طلاق دادن را
بندهٔ زن شدن بشهوت و مال | پس بر و حکم کردن اینت محال
زشت باشد که در زناشوئی | بنده باشی و خواجگی جوئی
جفت در حکم شوی خود باشد | لیکت در حکم بنده بد باشد
بندهٔ زن شو مبهشر بمال | تا نگرداندت عیال عیال
تو چو انگشت گشته از تشویش | او چو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تحسر المناکحة

آن جوانی بدرد مینالید | گفت پیری چو آنچنانش دید
گرچه مینالی ای جوان نبیل | گفت گر جور دیه ور نبیل
جفت بر کبر بیش بی شهد است | کل ز عنا دو روی و بد عهد است
زن که دارد بسوی حمدان رای | حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد گند خدای را کله | نان بازار و خانه بغله
بر همی گر کنی بعذر دی خو | از خوش و ناخوش و ز زشت و نکو

جامه از بهر صورت عامه است
مرد نامرد را همین جامه است
جامه [illegible]
ور بین جامه اف دیده است
ز آینه روی را منزه باشد
گرچه پیشش پر از گره باشد
مرد را در لباس جلفان جو
گنج در جاهای ویران جو
چون نباشد علامت الفاظ
پس بود جامه برهنه حافظ
مرد نامرد را برهنگی جامه است
خاصه از آنکه [illegible] خود کلامه است

نبیل: نیکو و فربه و دانا و زیرک

شعر و طبع [illegible] بر نسبت
چون بلیغت رسید مسحّر بیت
شعر دیدی و شعر دل [illegible]
گر کند ای نگار و اندر دل
عقل اول گشاده تن باشد
صبح صبح دروغ زن باشد
مثل ناحفاظ جز نبود او
غلط مودن و عکس بود او
شرع چون صبح صادق آمد راست
گر فزون شد بهوذ بهیچ نکاست
هر کجا شرع انبیا باشد
عقل اندر پی [illegible] باشد
سخن

هر زنا زاست جامه اندر خورد / هر چه باشد رواست جامه مرد
هست زن را بجامه جامه هوش / نه ز عریانی ایچ عورت پوش
شر با و شر بود خورش خواری / سیم او سیم دهد زرش زاری
هست بر خلق زیر جنبش دور / خشم گرما و خشم سرما جور
چون برونشد ز بند کون و فساد / پس بباید ز اعتدال مراد
گر تو گوئی خوشست جای قرار / خوش نباشد رباط مردم خوار
آن خوش از نفس و شهوت و شرست / ورنه جای شخشم و تبه است
عور مانند جاهلان که و مه / هر که پوشیده تر ز عورت به
یا فتی در فنا و معنی کوش / نفس دنیا پرست دیبا پوش
چه کند عقل جامهٔ دیبا / نفس دیبا چه داند و زیبا
چه کشی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزیر کلاه داری تو / زان هوای گناه داری تو
سر پدید آید از کله بنهی / با کلاه از میان تن نه جهی
چه شد ار بر سر تو افسر نیست / خرد اندر سرست بر سر نیست
نفس دل آنکه اهل محرابند / در جریده مجردان یابند

فصل فی مذمة الشعر و مدایح الشرع و السنن

کای سنائی چو شرع داد بار / دست از این شاعری و شعر بدار

شخشیدن: لغزیدن و جای افتادن

سخن شاعران همه غمز است / نکته انبیا همه رمز است
آن بدین غمز خواجگی جوید / وین بدان رمز راه دین پوید
دردمندی بگرد عیسی گرد / داروی ره نشین چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح این و آن خوانند
آنکه سی روزه راه ماه بود / شرع را زان فلک چه جاه بود
کاینکه اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است
دانشی کان فزون ز کار بود / همچو دُر دیده انتشار بود
تکن از ظن بسوی علم شتاب / زانکه در ظن بود خطا و ثواب
جان بی علم بینوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوا زند در مرگ / همچو بلبل نوا زند در برگ

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بو الفضولی چند / کرده از برد و فضلکات ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف / کرده عمر عزیز خویش تلف
همه دربند لقمه اند و جماع / همه را خون مباح بالاجماع
همه چون گاو و خر کشنده بار / همه اشتر صفت اسیر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار / همه از علم دین شده نهار

لقمه جو همچو خر [illegible] تازان
پر شهوه چون بسیم بازان
در غضب چون پلنگ [illegible]
در طلب همچو مرغ [illegible]
شهوت آز آن گشت مستولی
هر دو یکسان امام مستعلی
هر کجا [illegible] خالی [illegible]
[illegible] خواجه گشته [illegible]
حسد و خشم و حقد و شهوت و آز
گرد شان اندر آمده چو نیاز
از خدا ترس [illegible] مردم شرم
[illegible]

خوالیگر: طباخ
ترفند: بیهوده و دروغ و مکر و حیله

راه دوزخ از دل و زبان [illegible] بیخ
نفس و دین از مسلمان [illegible] دیو
[illegible] خطوه [illegible]
بنده را بی شری [illegible] سرین
نفس [illegible] معانی [illegible]
[illegible]
وز [illegible] ایمان [illegible] دیده
روی تحقیق و صدق [illegible]
واضحات [illegible] آیات

همه در جستجوی دیگانه / از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده / هر یک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای بی همتای / از پی امتت ره نبه خدای
در مدینه ز خاک سر بردار / تا به بینی که کیست برتر دار
دین فروشان گرفته منبر تو / زار گشته شبیر و شبر تو
باد بدرود دین و شرع رسول / گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود شرع و سنت او / وان پسندیده راه امت او
باد بدرود صدق بوبکری / فارغ از ریب و عیب و پرمکری
باد بدرود هیبت عمری / منهزم گشته جمع دیو و پری
باد بدرود عدل میر عمر / که از آن سایه دیو کرد حذر
باد بدرود سیرت عثمان / آنکه بود او مرتب قرآن
باد بدرود زخم تیغ علی / آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب / همه در راه دین اولو الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار / همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موافقان رسول / همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فصل فی حقیقة الطریقة

ور تو رشدی همی نمی بینیم / ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کردمی پیدا / تا نبودی تو اهوج و شیدا
تا کی این میل صحبت نا اهل / میل با اهل دارد ت بوجهل
دوری از سر کار همچو کفور / هست اهل الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای / راه بنمود مرد راه نمای
امر داد و ترا چو حجت شد / عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ / ورنه بشتک گشتی از دوزخ
خیر و بند از خواجه گر به کنش / سر ز فرمان کرد کار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون / گر خدای و رسل نیابی عون
چه تو چه قوم عاد گردن کش / ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد / باش تا پشه را جواز رسد
کور را نیم پشه کرد هلاک / مر ترا پر پشه بس باکت
از تو چونان بر آورند دمار / که ز قوم ثمود روز شمار
پرده تو حجاب دیده تست / تن بریخ از دل رمیده تست
دل تیره چو تن بکار در آر / تا نگیرد ز تو ره انکار
در ره دین برو ریاضت کن / وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید / تا جهنم ترا همی شاید

گاو دم گر بود زبن ره دبرت / هیچ بینی بچشم سر جنت
تحفی مصطفی و سوی بتول / کی کنی این سخن من بود دل

فصل فی بیان سبیل السعاده والطریق المستقیم

چو نبود برده‌ای حساب کنی / در بهشت بود عذاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بدان عقاب دهی
کی پسندی ز بنده ظلم و جفا / ور بود زان چرا دهی تو جزا

صفت حاجت بنامه و پیغام

[illegible]

چون حوالت کنم گنه بقضا / گفته در نامه کفر لا رضی
خود گنه میکنیم و داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا راه گشته رای و قیاس / تبرا از رای راه خود مشناس
راه دینت محکم تنزیل / شرع را مرتضی و هم تاویل
جز ازین جمله ترهات شمرد / کار خود کن بقول کس منگر
پادشاها مرا بدین مگیر / عو د کنم خود کشتم عذاب سعیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت / با کی در جوال نتوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی / بر تو جایز کجاست بیدادی
گر تو بر بنده کفر خواستهٔ / ور مکافات آن نکاستهٔ
این معانی بظلم شد منسوب / ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه مار الظلم شد باره / بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنمود است / گر تو بر ره روی ترا سود است
گر بید نفس تو شود مایل / اینت ظلمی عظیم و بس هایل
آنکه او از تو راستی خواهد / گویدت گر بدی کنی شاید
انبیا را اگر نه بچه فرستاد / چون وی افکند ظلم را بنیاد
بدی حاجت رسل نبود / بجز باشد جهان و پل نبود
هر کسی خود هر آنچه بتواند / با کسان در جهان همی راند

یا بگوئی تو خواستی بر من / بر تو پیدا شود دغا و محن
خیز و بیهوده ترهات مگوی / خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق / پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول / کشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود / و آنچنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم / که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد / جگر از وی خدای کی خواهد
چه کند گر دکین جزایش بود / کی برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا نتوان / حمق را هیچ گونه چاره مدان
خواجه نادان و برده آز بسی / بار خود سوی بار وان کسی
در شبی باش تا سپیدهٔ بام / خواب و یقظه بدان شناس تمام
پیش ازین با تو گفت نتوانم / که نه من هم مسلمانم
گر سبا مر ترا کنم آگاه / تا بیابی بسوی دانش راه
این اطاعت مراست گر بیقین / آگهم هستم چو تو ابلیس
ور بگویم تو هم بیاموزی / خرقه تا کی دری و میدوزی
یعلمون را خدای در فرقان / پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که ننوشی / ور بعمر اندرون بسی کوشی

فصل فی اعتذار المصنف والانابة

ابدل برکند دل سم شوم
زین چهار دنیم بر سوم
زین چهار دنیم بر شوم
هنر ایدم از عدم بیفضود
من ز بار گنه چو کوه شدم
و ز تن و جان خود ستوده شدم
مرا کس را زنند کالی بر
نیست کاره زاد کو دنجه
سال و مه بر کی بها مصوم
روز و شب بر کی خوده مغموم

نسخه بیمار

نسخه قرآن

[illegible]

ای خداوند فرد بی‌همتای | حرمت این رسول راه نمای
که مرا زین گروه برهانی | تا گذارم جهان بآسانی
گرچه دارم گناه بسیاری | نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم | گرچه آلوده و تبه کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بیخبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد جفت بتول
وآن دگر بغض آل بوسفیان | که از ایشان بما رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی | در جهنم مرا برات دهی
مایهٔ من بروز حشر اینست | ظن چنان آیدم که این دینست
شکر ایزد که بنده چون دگران | نیست اندر شمار بیخبران
این ثنا داده ثنائی را | تا بدیدم ره رهائی را
که تو بر ظالمان نبخشائی | ظالمان را خدا بقهر ماسیئی
خاصه بر ظالمان آل رسول | آنکه ایمان نکرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینة السلام الی الامام الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن الغزنوی الملقب ببریانگر بسبب طعن الطاغین وعرضه علی دار الخلافة
الامامیة المقدسیة اعز الله انصاره

[illegible]

تو شناسی که هست [illegible] | نوش کن زود [illegible] بر لب بال
منتظر مانده ام درین انده | از غم روزگار دل کوته
این سخن را مطالعت فرمای | نیک و بد در جواب باز نمای
ندهم بیش ازین ترا تصدیع | عرضه کن بر همه شریف و وضیع
گوئی این اعتقاد مجد و داد است | جمله بر گفتم آنچه مقصود است
تا چه گویند بر چنین گفته | در دریاست جمله ناسفته
بر کنم قصه و دعا گویم | مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار هم شب و روز | که شوی بر مراد با پیروز
شد تمام این کتاب در مه دی | که در آن [illegible]
پانصد و بیست و چار رفته ز عام | پانصد و بیست و پنج گشته تمام
باد بر مصطفی درود و سلام | ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال
از رهی باد بر محمد و آل

تمهید

بر ضمیر منیر مهر نظیر ارباب جد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق واضح و لایح باد که از مدتی مدید مرکوز خاطر فاتر اقل بندگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه

محلی از مثنوی معنوی منیر باید که ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام و آنانکه
غزالی مشهدی که از متاخران اهل حال ست در مدح شیخ گوید قطعه که بود آنکه فرو کوفت
کوس دعوی که بود آنکه علم فراشت در غزنین محیط فقر سنائی که از حدیقهٔ او توان گرفت
عروسان خلد را کابین چه رازهاست در آن نامهٔ حکم مضمر چه گنجهاست در آن دفتر
کمال و دین ز ابتدای جهان تا بانقراض سپهر ز صبح اول آفاق تا بشام پسین در این
گروه چو او نیست هیچ خرده رزک درین میانه از و نیست هیچ فرد مهین ولکن این
اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه و نسخ صحیحه در پردهٔ اختفا مستور بود تا اینکه همت بزرگان آن
انام باتی نحوکان چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا تبرسیم آن رغبت گماشت و حتی الامکان
در تنقیح و تصحیح آن کوشید و از دوستان جانی و خلان روحانی در تسطیر این امر خطیر که فایدهٔ
کثیر هر برنا و پیر در آن متصور است استعانت جسته و در بعض مواضع حل لغات آن نموده کسوت
طبع پوشانید و چنانچه بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان این صحیفهٔ گرامی فروغ این معنی خواهد
تافت که در توضیح لغات و تنقیح ابیات آن اقصی الغایه کوشیده اما چون تصحیح کتاب مطبوع
چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است در حین طبع پارهٔ از کلمات و نقاط
تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی بینند مضمون ان الانسان مرکب من
السهو و النسیان بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و
محرر و مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و از نوادر اتفاقات آنکه ابتدای انطباع
این کتاب مستطاب در اواسط سنه ۱۲۶۶ بوده و در دهم شهر صیام سنه ۱۲۶۵ هجریه مطابق

۴۰۶

چهاردهم ماه اپریل ۱۸۵۵ عیسوی باتمام
در عهد حکومت نواب مستطاب عالی جناب لفتننت
بهادر دام اقباله ... اهل الکمال
بهادر و دادار ... مشهدی محمد رضا ...
... در مطبع حسن ...
الحمد لله الذی وفقنا لاتمام
طبع ... والصلوة
... والسلام علی سید الانام و آله الکرام
واصحابه العظام و تابعیه الفخام
...





